

نام رمان: رز سیاه

نویسنده: الناز دادخواه

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خلاصه رمان : سوزان وایز دختری که مادرش وقتی ۱۱ سالش بود به دست قاتل زنجیره ای کشته‌میشه. سوزان تنها شاه دی بوده که قاتل رو دیده و توی دادگاه شهادت میده. قاتل دستگیر و اعدام میشه. چندین سال میگذره سوزان تب دلیل به یه کارموز بخش جنایی میشه. حالا بعد از ۱۱ سال پرونده قتل ی ک قاتل زنجیره ای زی ر دستش میاد که دقیقا مشابه قاتلیه که مادرشو به قتل رسونده بو د....

گذشته

نیمه های شب بود که با صدای رعد و برق و از کابوسی که دیده بودم از خواب پریدم.

همه تنم خیس عرق شده بود. نیمخیز شدم و اطراف اتاق رو کاویدم. از کم د گوشه اتاق میترسیدم مثل کابوس های بدم بو د.

از تخت پ ایین اومدم صدای رعدو برق باعث شد به سرعت بیرون بدوم. قلبم عین گنجشک می ت پی د به اتاق مامان بابا هجوم بردم. درو باز کردم و با صدای بچگونم صدا زدم:

"مامان؟ مامان؟"

جای مامان روی تخت خالی بود. به حجم مبهم بابا روی تخت نگاهی کردم و از اتاق بیرون رفتم. پله هارو با پاهای لرزون یکی پس از دیگری طی کردم. صدای حرکتی رو از پایین شنیدم. حتما مامان بود پله ها

پای اخرو با دو طی کردم و توی سالن تاریک نجواگونه صدا زدم:

"مامان؟"

صدای پای توجهمو جلب کرد بی صدا به سمت راهرو رفتم و برای ک سری از ثانیه چهره آقای جکسون همسایمون رو توی سایه روشن نوری که از پنجره بیروت میومد دیدم. دست ها و لباس سفیدش خونی بود. بلافاصله از در نیمه باز خونه بیرون زدم. عقب عقب که رفتم پام به جسمی برخورد کرد و تقریباً از پشت افتادم روش. دستم به دست سردی برخورد کرد. با وحشت سرموعقب برگردوندم مامان با چهره ای بی حالت چشم های مات و گشاد شده دست هایی که از دو طرف باز بودن روی زمین افتاده بود. خون دورو برشو پر کرده بود و رز سیاه ی بین لب های بی رنگش قرار داشت.

با همه وجود جیغ کشیدم پله هارو دوتا یکی به سمت اتاق بابا طی کردم  
خودمو روی تخت و توی اغوشش انداختم و جیغ زدم:  
"بابا! مامان مرده!"

با همه وجود با جثه ریزم بابا رو به سمت خودم برگردوندم با دیدن خود  
نی که از قفسه سینهش بیرون میزد چشم های نیمه باز و رز سیاهی که  
بین لب هاش خودنمایی میکرد صدای جیغ های پی در پی سکوت خونه رو  
شکست.

از خواب پریدم. قلبم تو سینه می‌کوبید اونقدر بلند که صداش تو سرم می‌شد.  
تازه متوجه تاریکی اتاق شدم وحشت زده کلی برق اضطراری  
زیر تختم رو فشردم. اتاق روشن شد. نفس حبس شدمو بیرون دادم و  
با دست های لرزوم لیوان آب کنار تختمو برداشتم و چند جرعه نوشی د  
م.

عرق سرد روی پیشونیمو پاک کردم.

کی قرار بود این کابوس های لعنتی تموم بشه؟ ۱۶ سال بس نبود؟  
نگاهی به اباژور کردم چراغش سوخته بود توی دراور پر بود از لام  
پ های نو. بزرگترین ترس من خواب توی تاریکی بود. ۱۶ سال بود

که با چراغ روشن میخوابیدم... فویبای من تاریکی بود و خاطرات اون شب و رعد و برق.

وارد دستشویی شدم و ابی به سروصورت زدم دیگه خواب از سرم پریده بود چراغارو روشن گذاشتم و شروع به خوندن برگه های سوالم کردم. چند ساعت دیگه یکی از بزرگترین فرصت های شغلیم رقم میخورد فقط اگه لایق بودنمون نشون میدادم. نگاهم روی قاب عکس سه نفره نشست اهی کش یدم مدامو برداشتم و مشغول شدم.

سال ها پیش اتفاقات بدی افتاده بودن که محال بود هرگز از ذهنم بیر و ن بره. محال بود بتونم چی زی رو فراموش کنم. شبی که درست مثل ش ب های دیگه زندگیم شروع شد. هوا بارونی بود و من از طوفان و رعدوبرق وحشت داشتم. مامان بداخلاق تر از شبای قبل بود چون سرکار براش مشکلی پیش اومده بود. اون روز کلا عصبی بود و حرف نم یزد. یادمه سرشام ازش سوالی پرسیدم که سرم فریاد زد و نداشت شام بخورم و منو به اتاقم فرستاد. بعد از اون صدای جروبخشش با بابا روشنی د

م. اونقدر توی تخت گریه کردم تا خوابم برد. نیمه های شب بود که ب ا صدای رعد و برق بیدار شدم و با جسد مامان و بابام مواجه شدم. من یه بچه ده یازده ساله اون شب بدترین تصویر عمرمو دیدم. اما هرگز چهره مرد همسایه که از خونمون فرار می کرد رو فراموش نکردم. ی

ک سال طول کشی د تا با کمک خاله ام بت ی بتو نیم اون قاتلو به جزای اعمالش برسونیم.  
 با تحقیق های پلیس مشخص شد اون مرد ۶ قتل سریال  
 ی تو کارنامه اش داشته. که سه تاشون از مدرسه ای بودن که من ت و  
 ش درس میخوندم. سه دختری که ناپ دید شده و دیگه پیدا نشده بودن و  
 بع د از مدتی جسدشون درسته همونطور که مادر و پدرم به قتل رسیده بو  
 دن پیدا شد. نفر ششم پ یرزن ی بود که سه خیابون بالاتر زندگی میکر د. پ یرزن ی  
 که گربه های زیبا دیداشت و من هر روز تو راه مدرسه با گربه هاش بازی می کردم. ی ه  
 قاتل سریالی از یه محله ۶ قربانی گرفته بو د  
 . گره تا آخری ن لحظه حاضر به اعتراف به گناهانش نشد اما با پیدا ش د  
 ن اثر انگشتش توی خونه ما حکمش قطعی و اعدام ش د.  
 بقیه روزه ای عمرمو کنار خاله ام زندگی کردم. کنار اومدن باهاش سخت نبود اصولا  
 کاری به کسی نداشت. خاله ب تی ۱۱ سال از من بزرگتر بود. کم کم با گذشت زمان  
 با وجود اون خاطره تاریک که هنوز  
 کنج ذهنم خونه کرده بود علاقه ام به جرم شناسی بیشتر ر و بیشتر شد ت ا  
 اینکه تصمیم گرفتم توی دانشکده افسری ادامه تحصیل بدم و مدرکمو برای بخش جنایی  
 بگ یرم.

همه هدفم این بود که بتونم در آینده قاتل های سریالی که زندگی افراد

زیادی مثل منو خراب کرده بودن به دام بندازم و اونقدر مصمم بودم که  
ه با بالاترین نمره فارغ التحصیل شدم.

حالا فردا اولین مصاحبه کاری من برای دوره کارآموزی در بخش ج ر  
م شناسی پلیس نیویورک بود. به ح دی هیجانزده و عصبی بودم که م ج  
بور شدم چند قرص آرام بخش بخورم.

ساعت نزدیک ۸ بود و مصاحبه ساعت ۹ شروع می شد.  
دوش آب س

ردی گرفتم تا آرامش رو خودم برگردونم. موهای خرم ایبلندمو پشت

سرم سفت بستم و به صورت بی رنگ و روم توی اینه خیره شدم. در

ست عین یه ادم مریض شده بودم. پیره ن مردونه سفی دی پوشیدم با ی ه

شلوار مشکی که خط اتوش کاملا به چشم میوم د. کیفمو برداشتم و مدار

کمو داخل گذاشتم. کاش میتونستم اون صفحه از گذشته امو از مدارکم

خط بزوم. م یترسیدم به خاطر اتفاقاتی که برام افتاده بود جلوی کارآموزیمو بگیرم.

اهی کشیدم و به سمت اشپزخونه رفتم ی ه ظرف شیر برای برفی گربه ا

م گذاشتم و نوازشش کردم.

«من زود میرم و برمیگردم. مراقب خونه باش!»

سوییچ ماشینو برداشتم و به سمت دفتر پلیس حرکت کردم.  
مدت ها بود

که از خاله ام جدا شده و تنها زندگی می کردم. هرگز نتونسته بودم کس  
ی رو تو ی زندگیم راه بدم یا شرایط عاطفی خاصی ایجاد کنم. گاهی از  
بی انگیزگی خودم نسبت به جنس زن و مرد دچار وحشت می شدم. شا  
ی د من مشکلی داشتم... بارها تصمیم گرفتم به روانپزشک مراجعه کنم ا  
ما میترسیدم خط بطلانی روی همه ارزشهای کاریم کشیده بشه.

وارد دفتر شدم. اداره پر بود از مامورایی که مشغول جابه جا کردن پ  
ونده ها و سروکله زدن با مردم بودن.

با شنیدن صدای افسر متصدی که سعی داشت یه پیرزن رو راضی کنه  
که هیچ روح قاتلی تو ی زیرزمین خونشون نیست خنده ام گرف ت.  
با لبخند کنار متصدی ایستادم و به کلافی که از صورتش میباری دست ه شدم.  
«خانم باور کن ین هیچ خطری شمارو ته دید نم یکنه!»

پیرزن با عصبانیت گفت:

«تو چرا حرف منو نم یفهمی! بهت میگم اون اونجاست شبا صداش میا

د! گربه من هم اینو فهمیده و ساعت ها میره بهش خیره میشه!»



«خب یه روح که نمیتونه خطری برای شما داشته باشه!»

«اون یه قاتله! میخواد ثروتمو بدزده!»

«باشه شما برگردید خونه من قول میدم یه گروهرو و برای بررسی خون تون بفرستم خوبه؟»

پیرزن دستی تکون داد و گفت:

«امان از شما جوون ها! هیچی رو باور نم یکنی د.»

لخ لخ کنان از باجه دور شد. نگاه پسر روی صورت خندانم نشست و

خودش هم زد زیر خنده.

با خنده گفتم:

«ببخشی د من برای مصاحبه کارآموزی اومدم.»

«اوه خانم سوزان وایز هستین درسته؟ منتظرتون بودم.»

«بله خودمم.»

«مدارکتون لطفا»

مدارک رو تحویل گرفت و ازم خواست منتظر بمونم.

روی صندلی سبز گوشه سالن نشستم و نگاه سریعی به ساعت انداختم.

دیدن این پیرزن امروز حداقل باعث شده بود از اضطرابم کم بشه. چن د

دقیقه بعد مرد برگشت. روی لباسش اسم سم اونیل به چشم میخور د.

«خب اونا منتظر شما هست ن» .

لبخن د لرزونی زدم و زیرلب تشکر کرد م.

همونطور که همراهیم م ی کرد پرسى د:

«استرس داری؟» با سرت

ایی د کردم.

«نگران نباش اتفاقا اونا به شدت دنبال یه کارآموز هستن» .

«میدونم ولی خب... بازم نمیتونم نگران نباش م» .

مکثی کردم و پرسیدم:

«آقای اونیل؟»

«سم صدام کن دیگه قراره همکار بشیم!»

از لحن گرم و خوش روییش حس خوبی بهم دست داد. خیلی خوب وب د

که تو یه محیط غریبه یک ی اینطوری با ادم برخورد کنه. کم کم داشت ا

ز اینجا خوشم میوم د.

«چی میخواستی پرسى؟»

«سرپرستتون خیلی سخت گیره؟»

«نه اصلاً! آقای کیمبر اصلاً ادم بداخلاق نیست ولی خب...»

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

«خب؟»

«بین قطعا تو واحداثون پاس کر دین. که هر بخش پلیسی یه مسئول اصلی داره که بهش میگن کاپیتان. درسته؟» «درسته.»

«کاپیتان کیمبر مسئول اصلی کل این سازمان بزرگه. اما یه مافوق دیگه هم داریم. مافوق مخصوص بخش جرایم. ک سی که کل گروه جرائم زیر نظر اون کار می کنن. به بخش ای دیگه سازمان کاری ندارم. بخش ان

گشت نگاری و هویت شناسی و تصویر نگاری و اینا نه اونا هرکدوم م

افوق خودشون رو دارن. مافوق گروه جرائم یکم...چطور بگم. ...یک م زیاده نچسب

«ه»

با نگران ی گفتم:

«یعنی میگی ممکنه توی مصاحبه الان مشکل ایجاد کنه؟»

«نه اون نقشی توی استخدام و دوره کارآموزیت نداره ولی میتونه اینج ا

رو واست جهنم کنه.»

اب دهنمو به سختی قورت دادم.

سم خن دید و گفت:

«فکر میکنم الان برات یه دیو رو ترسیم کردم نه؟»

«هرچی ارامش داشتم پری د.»

خن دید و گفت:

«ترس ادم ب دی نیست. ولی خب باید قبول کنی کار تو چنی ن محیطی ا

ز ادم یه شخصیت دیگه میسازه.»

نفسمو بیرون دادم و زمزمه کردم:

«باور کن میدونم.»

انتهای سالن دری بود که بالاش کلمه واحد جرم شناسی به چشم میخور

د. سم برام درو باز کرد و داخل شدم. یه سالن

خیلی بزرگ و شلوغ تر از سالن قبلی. یه تعداد زیاد کارمند پشت میز

نشسته هدفون هارو گوششون بود و بلند صحبت می کردن و سریع چی

زهایی یادداشت می کردن. یه سری به محض زنگ تلفن از جا می جه

یدن و درحالیکه خودکارو بین دندوناشون گرفته بودن لباس فرمشون

و میپوشیدن و به سمت در می دویدن. برای چند ثانیه سرگیجه گرفتم از

شلوغی محیط.

همونطور که گ یج دور خودم میچرخیدم پام به چیزی گیر کرد و برای

جلوگیری از نیوفتادانم دستمو به میز حائل کردم که نه تنها مانع افتادانم نشد بلکه باعث کج شدن میز و افتادن پرینت روی شکمم و پخش شدن تمام کاغذ روی زمین شد.

برای چند لحظه انگار تموم سروصداها خوابی د. با همون وضعیت رقت انگیز هم میتونستم حس کنم که صدتا چشم گشاد شده دارنمنو نگاه می کنن. بخشکی شانس!

دستی برای کمک بهم دراز شد. همونطور که حس می کردم صورت از فرق سر تا نوک پا از شدت خجالت قرمز شده دست زنونه ای که بر ای کمک بهم اومده بود رو گرفتم و بلند شدم. لباس های خاکی شده امو تکون دادم و تند گفتم:

«واقعا عذر می خوام متاسفم. اصلا حواسم نبود.»

صدای گرم و زنونه ای گفت:

«مشکلی نیست پیش میاد.»

به چهره اش که نگاه کردم تمام حس های بد ازم دور شدن.

چقدر چهره

یه زن میتونه ارامش بخش باشه؟ اینقدر با نگاه و لبخندش حس ارامش

رو به ادم تزریق می‌کرد که حس می‌کردی هیچ اتفاق ب‌دی نیوفتاده. با گ شاده رویی گفت:

«تقصیر منه. عجله داشتم صندلیمو بد گذاشتم پات به پایه اش گیر کرد.»

خم شدم و درحالی‌که توی جمع کردن برگه‌ها کمک می‌کردم گفت م:

«باید حواسمو جمع می‌کردم.»

«کارآموز ج دیدی؟»

«هنوز تایی د نشدم.»

«تایی د میشی!»

«با این گیج بودنم؟»

«قطعا حضور بین این همه مرد پر سروصدا ادمو گیج می‌کنه. بار اول ته میای چنین

جایی؟»

«توی دوره‌های عملی دانشکده میرفت یم جاه‌ای دیگه ولیاین واحد نه

!»

«خب پس طبیعی. بار اول هم یشه همینطوره.»

برگه‌ها رو می‌ز گذاشت و گفت:

«برو اون اتاقک شیشه‌ای که اون گوشه‌اس و کرکره‌هاش بازه. اون

مرد رو می‌بینی نی؟ اون کاپیتانه.»

«باشه ممنونم».

دستم و فشردم و گفتم:

«به هر حال من امیلی هستم. از الان میگویم از اینک همکار ج دیدمونی خوشحالم».

دست گرمشو فشردم و با قلبی که عین ساعت می تپید به سمت اتاق ک

شیشه ای رفتم. نفس عمیق کشیدم و چند تپه به در زدم.

با صدای بیا تویی که شنیدم داخل شدم. کف دست هام از اضطراب خیس بود.

دو مرد توی اتاق حضور داشتن. مردی که بلند قامت تر بود بنظر می

رسی د ۵۲ سال داشته باشه، سیاهپوست بود. کچل بود و سیبیل باریکی

داشت. از چهره اش بنظر می رسید که مرد خیلی قانونمدار و منضبطی باشه.

مردی که کنارش ایستاده بود دقیقاً نقطه مقابلش بود... سی و چند ساله،

سفید پوست، قدش کمی کوتاه تر بود اما هیجکی ورزیده تر داشت، چندان

رشته از موهای بورش روی صورتش ریخته بود و نگاه آهسته سرد و

سخت بنظر میرسد. اونقدر سرد و موشکافانه که حس کردم یه تیکه یخ توی معدم ول

کردن!

کاپیتان کیمب را با دست اشاره کرد که بنشینم. پروندمو رویمیز گذاشتم

و روی صندلی نشستم و سعی کردم تا حد امکان خودمو ریلکس جلوه بدم.

کاپیتان که پروندمو باز کرد ارزو کردم کاش می شد اون صفحه اول ب  
رای همیشه کنده بشه و کاش مردم بتونن منو به چشم ی ه ادم عا دی ببی ن

ن! نه ی ه شاهد قتل! نه یه یت یم ب یچاره!

دیدم که ابروهایش بالا رفت و نگاهی سرسری بهم انداخت.

«خب خانم سوزان وایز درسته؟»

«بله».

«اینطور که می بینم با بالاترین نمره تونستین فارق التحصیل بشین».

«بله».

«انگیزتون برای این رشته؟»

دهنم خشک شده بود و حس می کردم صدام خش دار شده باشه. با لحن کنایه امی  
زی گفتم:

«مشخص نیست؟»

«یعنی فقط هم ین مورد؟»

نگاه دوباره ای به پرونده کرد و گفت:

«شما شاهد قتل دوتن از اعضای خانوادتون به دست قاتل سریالی رز

سیاه بو دین درسته؟»



«همونطور که اشاره کر دین بله».

متوجه شدم که اون مرد جوون تر توجه اش به مکالمه جلب شد درحالی که تا الان جو ری برخورد کرده بود انگار من اینجا حضور ندارم. ن ی م نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول خوندن برگه های پیش روش شد.

کاپیتان گفت:

«شما توی دادگاه شهادت دا دین که با شهادت شما قاتل دستگیر شد. ح تما خیلی براتون سخت بوده».

چشمامو بستم و گفتم:

«من انگیزه بالایی دارم قربان. درسته من پدر و مادرمو به دست یه قات ل از دست دادم. هم ین باعث شد نخوام دیگران سرنوشت من رو داشته باشن. میخوام یه کار مفی د تو این دنیا انجام بدم».

مرد سفیدپوست پوزخند معناداری زد.

چشمامو تنگ کردم، نمیدونم این همه شجاعت از کجا اومده بود اما د

ست هامو مشت کردم و پرسیدم:

«کجاش خنده دار بود؟» کاپیتان نگاه هی بهش

کرد و گفت:

«ایشون افسر مافوق کاراگاه مک وایر هستن. اگه کاراموز اینجا باشی د

باید زیر دست ایشون کار کنی د».

اخم هام درهم رفت و رو بهش گفت م:

«بازهم متوجه دلیل پوزخندتون نشدم!»

این بار کامل برگشت سمتم. نگاهش اونقدر سرد بود که حس کردم تا مغ ز استخون یخ زدم.

«هنوز جوهر

امضای مدرکت خشک نشده. تقریباً دو سال با ی د کاراموزی کنی تا بتون

ی استخدام اینجا بشی. اونوقت فکر نمیک نی یک م داری رویاهای دختر

ه بهم می بافی؟ اینجا جای شعار دادن الکی و رویا پردازی نیست که ف

کرک نی دو روزه آمده نیومده میتونی با تی م ب ری تو خیابون و مثل سوپ

ر گرل کارای فوق العاده انجام ب دی. نه! تهش اینه که چند ماه فقط باید

پشت می ز بشینی ی پرونده مرتب کنی!»

نگاهی به دست هام کردم پوزخندش عمیق تر شد و گفت:

«وقتی از یه مصاحبه ساده کف دستات خیس عرق شده و رنگت عی ن

گچ اونوقت میخوای با اسلحه بری تو ی عملیات میدانی؟ هه». از توهینی که بهم کرد تمام وجودم به خشم اوم د.

«درسته من شاهد مرگ خانوادم بودم، درسته که شاید بنظرت بلند پ ر واز باشم. اما من اون روز با وجود بچگی وقتی توی دادگاه دیدم که اون مرد رو با دست های زنجی ر شده با خودشون بردن چنان احساس لذت ی بهم دست داد که از همون روز تصمیم خودمو برای آینده ام گرفتم! بحث انتقام و این حرفا نیست! بحث اینه که جلوی چندتا دیوونه روانی بشی که زندگی دیگرانو به اتیش نکشن! منم نمیگم ه مین فردا میتونم ی ه قاتلو بگیرم، اما دلیل نمیشه که نتونم ی ه کاراگاه خوب باشم!»

مک وایر دهن باز کرد حرف بزنه که کاپیتان مانعش ش د.

نگاهی به من کرد و گفت:

«بنظر من شرایط کارآموزی رو داری. چی زی نیست که مانع قبول ش دنت باشه. جراتشو داری، انگیزت خوبه نمره هاتم عالیه.

درسته سابق ه

گذشته ات باید یکم منو به شک بندازه که شاید از روی احساسات کار کنی ولی خب تعلیم دیدن زیر دست کاراگاه مک وایر این شک منو از بین میبره».

روان نویس مشکی گرون قیمتش رو برداشت و زیر برگه ام رو امضا ز د.

«از امروز میتونی شروع کنی. میتونی بی بری و با بچه‌ها آشنا شی. کم کم بهت می‌یگن بی ای د چیکار کنی».

لبخن د عمیقی روی صورتم نشست. مک وایر عصبی روی صندلیش نشست و دوباره برگه‌هاشو برداشت. حس پیروزی داشتم. وقتی بیرون

رفتم و درو پشت سرم بستم حس کردم سخت‌ترین مبارزه زندگیم رو انجام دادم. بدنم از هیجان و استرس می‌لرزی د.

امیلی به سمتم اومد و گفت:

«چطور بود؟»

با لبخند و هیجانزده گفتم:

«برگه‌ها امضا کرد! میتونم کارمو شروع کنم!»

«عالیه بیا بریم اطراف نشونت بدم».

اول دوتا لیوان قهوه ریخت و همونطور که کنار هم قدم میزدیم ساختمون رو نشونم داد.

بین اونطرف بخش اسیب شناسیه. زیاد بزرگ نیست کارمندان کمترین

طبقه بالا بخش تعیین هویت و تصویرنگاریه. طبقه پایین بچه‌های از

مایشگاهن. هر مدرکی که تو ی صحنه جرم پیدا بشه میرسه دست اینا. واح د بغلی دفتر نماینده پلیس نیویورک که با تیمشون تو نواحی دیگه ه ماهنگ میکنه. حالا همه این بخشا زیرمجموع ه هم دارن ولی نیاز نی س ت فعلا بدونی کم کم آشنا می ش ی.»

دوباره به بخش خودمون برگشتیم.

«من باید چیکار کنم؟»

«اصولا مک وایر تعیین میکنه هرکی ب ای د چیکار کنه باید منتظر دستور ش باشی.»

«به خون من تشنه اس!»

«با همه همینطوره به خودت نگیر»

«چرا اینقدر بداخلاق؟» امیلی صداشو اروم کرد و

گفت:

«کاراگاه از یه بخش دیگه به اینجا منتقل شده . اسال پیش اینجا اوم د.

اون موقع سی سالش بود. اما یکی از فعال ت رین و پایه یک ترین هات و

ی نوع خودش بود. چندتا از سخت تری ن پرونده های قتل رو حل کرده

و توسط شهردار هم حتی جایزه گرفته بود. مشکلات از همونجا شروع

ش د. چیز ز یا دیدر موردش نم یدونستیم فقط میدونستیم همسرش موقع ز

ایمان مرده و اون یه دختر بچه ۶ساله داره. تقریبا ماه اول کارش اینجا بود که یه سری تماس های مشکوک و نامشخص بهش شدن.

چند جرعه از قهوه اش نوشید، با کنجکاو ی گفتم:

«خب؟»

«ته دیدش کردن به اینکه غافلگیرش می کنی. فردای اون روز بهش زن گ زدن و

گفتن پرستاری که از بچش مراقبت میکنه کشته شده و بچه

اش رو دزدیدن. حالا ماجرا طولانیه فقط بگم دیوانه شده بود فقط سر همه داد میزد، این

کشمکش سه روز ادامه داشت، اونایی که بهش زن گ

میزدن چیز خاصی ازش نمیخواستن انگار فقط یه بازی روانی بود. ف ق

ط نمیخواستن نابودش کنن. ما سه روز شاهد بال بال زدناش بودیم خیلی

سعی داشت احساساتش رو توی کارش دخیل نکنه اما نمیشد.

حتی کا پیتان اونو از سر پرونده برداشت! شب سومین روز بود که همون شماره

زنگ زد. بچه های تیم سعی کردن دیابیش کنن اما اصلا قابل ر دیابی

نبود. بهش گفتن یه کادو براش توی پارک ینگ خونش گذاشتن.

کل تیم

مراهش رفتن.»

آهی کشی د و چشماش غمگین شد.

«ملیسای بیچاره...نمیدونی مک وایر چه حالی داشت وقتی جعبه بزرگ کادو شده رو باز کرد.»

«چه بلایی سرش آورده بودن؟»

«شکنجه انواع و اقسام شکنجه ها»

«حتی تجاوز؟»

«متاسفانه اره. اما فقط این نبود. قاتل اونو تب دیل به یه عروسک موم ی کرده بود. یه لوله بزرگ رو توی حلقش کرده و ماده موم مانند داغی رو و با پمپاژ بالا وارد بدنش کرده بود و اونقدر ادامه داده بود که با زجر بمیره. بچه بیچاره. بعد از چند ساعت تمام بدنش مثل یه عروسک موم ی شده بود. اون روز همه شوکه شدن اما مک وایر دیگه اون ادم سابق نشود نه گریه کرد نه دادو فریاد کرد نه هیچ عکس العمل دیگه اینشون داد. فقط در سکوت در جعبه کادو رو بست و بلند شد رفت. دو روز کسی ازش خبر نداشت اما وقتی برگشت اونقدر بداخلاق و سرد شده بود

که دیگه کسی جرأت نمی کرد بهش نزدیک بشه. الانم همونه. بعضی ا

ز بچه های تیم میگن هر شب روی پرونده قتل دخترش کار میکنه.»

نگامو به سمت مک وایر چرخوندم که حالا پشت میز خودش برگشته بود. دردی که

کشیده بود فراتر از حد تصور من بود حتی نمیتونستم به

ش فکر کنم فقط میدونستم از اعماق قلبم براش احساس تاسف می کنم.

به می ز امیلی رسی دیم. بلا تکلی ف پرسیدم:

"خب حالا ب ای د چیکار کنم؟"

امیلی با سر به مک وایر اشاره کرد و گفت:

"باید بری شرح وظایفتو ازش بگیری." پوفی کردم و گفتم:

"حاضرم جنگ تن به تن با یه قاتل سریالی داشته باشم اما الان به م ک وایر نز دیک

نش م." ز د زیر خنده و گفت:

"خیلی باحال گفتی. ولی متاسفانه الان با ده تا قاتل سریالی م مبارزه کن ی

باز باید بری سراغ مک وایر. موفق باشی!"

اهی کشیدم و لباسمو مرتب کردم سعی کردم سرمو بالا نگهدارم و با ق د

م های صاف به سمتش برم. وقتی کنار میز ش قرار گرفتم با وجود این

که سایه ام روی پرونده هاش افتاده بود اما حتی سر بلند نکرد که نگاه م کنه.

"من باید چیکار کنم؟"

باز هم بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

"نمره تیراندازیت چند بود؟"

"A+ بی تفاوت گفت:



"چندتا عملیات میدانی واقعی دیدی؟" زمزمه کردم:

"هیچی"

"دیدم با امیلی حرف می‌زنی. من به کارآموز رو نمیتونم توی مهمتری ن

عملیات ها وقتی هیچ تجربه ای نداری شرکت بدم."

"اگه قرار باشه نتونم توی عملیات شرکت کنم چطور باید تجربه کسب کنم؟"

"همه چی به موقعش! فعلا برای یک ماه اولت میتونی به پرونده ها

رسیدگی کنی با یگانی ها و پرونده هایی که زیر دست بازرسای بخشه"

اخمامو درهم کشیدم و گفتم:

"جایی برای نشستتم هست؟"

"دیدم با امیلی گرم گرفتی بیشش بشین خودش همه چیزو یادت میده. حالا هم

برو من سرم شلوغه."

دستامو مشت کردم و برگشتم سمت میز امیلی. با دیدن اخمای درهمم گفتم:

"حالتو گرفت نه؟"

"ناجور"

"با همه تازه کارا همینه تعجب نکن. میخواد ابهت و جذبه خودشو نشون بده."

"جقدرم جذبه داره!"

"نداره؟"

اعتراف کردم: "ای بگی نگ ی" خن دید و

گفت:

"بشین بین م چی ا رو باید یاد ت بدم."

ساعت ۵ پایا ن ساعت اداریمون بود جز برای کسایی که کار روی پر و

ندشون تموم نشده بود یا میخواستن اضافه کار بمونن

تقریب ا کار خاصی نکرده بودم امیلی کار با س یستم و سبک دسته بندی اطلاعات

رو یاد م داده بود بعد تک تک اعضای بخش رو بهم معرفی کرده

و یه بیوگرافی کامل بهم داده بود. گرچه تقریب ا هیچیش تو ذهنم نمونده بود. ف ایلی

بایگان ی رو هم دیده بودم اتاق بایگانی ده تا قفسه بزرگ و نا

مرتب داشت که با دیدنش نفسم تو سینه حبس شده بود. یعنی قرار بود ت

نهایی همشو مرتب کنم؟ کم کم کار دو سه ماه بو د!

تو دلم فحشی نثار مک وایر کردم. ساعت پنج با حسی از سبکی به س م

ت خونه رفتم. سر راه کنار یه هایپرمارکت توقف کردم باید واسه خود م جشن میگرفت

۴.

موا د لازانیا خریدم با چندتا بسته کیک شکلاتی. وارد خونه که شدم برف ی

عین برق خودشو بهم رسوند و از سروکولم بالا رف ت.

"هی چطوری خوشگل من؟" دستی به

سرش کشیدم و گفتم:

"روز خوبی داشتی؟ واسه منم عالی بو د."

مشغول آماده کردن لازانیا شدم. نم یتونیتم این حقیقتو انکار کنم که من ت ن

ها بودم. خیل ی تنها. هرگز تبحر خاصی تو پیدا کردن دوست نداشتم و

نمیتونستم راحت با دیگران ارتباط برقرار کنم چه جنس موافق چه مخالف.

تو کل دوره ای که دانشکده بودم خیلیا سعی کردن بهم نز دیک بشن ولی

خب با ناشی گری من همه از دورو برم کنار رفتن.

فکر به امروز برام هیجان انگ یز بود حداقل از تنها یی در میومدم. امیل ی

زن خون گرمی بود که حس م یکردم شاید برای اولین بار توی زندگی م

واقعا بتونم با ی ه نفر صمیم ی بشم. این کار ی ه نقطه اوج توی زندگیم بو د.

توی دوره مدرسه هرکسی که بهم نز دیک میش د با فهمیدن داستان زن دیم

میترسی د و فاصله میگرفت ه م ین باعث شد کم کم اعتماد بنفسمو از دس

ت بدم و منزوی بشم. در عوض هرچی تنهاتر میشدم بیشت ر به درس پناه میبردم و این

تنها چیزی بود که منو قوی م یکر د.

پشت می ز نشستم و یه نفس عم یق کشیدم. ماش ینم بین راه خراب شده بود

و مجبور شدم مسافت زیادی رو پیاده بپام. هنوز به خاطر دویدن نفس ن فس میزد  
م.

چشمم به بخار قهوه خیره موند. هیچی لذت بخش تر از قهوه تو یه صبح سرد زمستونی  
نبود. شالگردنمو از دور گردنم شل کردم و یه جرعه

از قهوه داغ نوشیدم. طعمش انرژی زا بود بلافاصله حس نشاط بهم ب ر

گشت و خواب الودگیم از بین رفت. دسته بزرگ پرونده هارو جلو کش

یدم و یک ی یک ی مشغول بررسیشون شدم.

بعضی پرونده ها ساده بودن قتل بخاطر تصادف، باجگیری، دعوای خ

یابونی ی ا چنین چیزای ساده ای که سری ع حل شده بودن. اینا پرونده ها

ی کلاس C بودن یعنی درجه سه از نظر سختی، دسته کلاس B که م ر بوط به واحد ما

نمیش د جرم و جنایات سیاسی ی ا گانگستری بود که بیشت ر تخت وسیدگی

FBI قرار میگرفت. باندهای بزرگ قاچاق مواد و این قبیل چیزا، اما پ

رونده های کلاس A سخت ترین و مهمتری ن پرونده های بخش بودن اعم از

گروگانگیری، بمب گذاری، قتل های سریالی، کشتار دسته جمعی.

..

دسته A شاید سخت تری ن پرونده هارو در خودش جای داده بو د.

یکی از پرونده های همین رده رو باز کردم. قتل توی مدرسه... مردی

وار د مدرسه شده و با اسلحه بچه هارو به رگبار بسته. پرونده مختومه و قاتل مجازات شده بود. پرونده دوم بمب گذاری نافر جام استا دیوم ور زشی، پرونده سوم راننده قاتل که با پی چیدن توی پیاده رو ۵۵ نفر رو کشته بود، پرونده مختومه.

پرونده بعدی قاتلی به اسم ریپر بود که زن های که میکشت رو به طرز فجی یعنی سلاخی میکرد، بازهم مختومه..

پرونده بعد رو که باز کردم تصاویر جالبی به چشم خورد. متهم با اس م

مستعار دکتر ارنست، قاتلی با لباس پزشکی و ماسک که با کپی مدارک و جعل توی بیمارستان های معروف خودشو جای پزشک جا میزنه و سر فرصت بیمار رو میدزده و با روش های عجیبی مثل تزریقات ی ا ج راحی های عجیب میکشه.

پرونده همچنان باز بود. گزارشات نشون میداد یک سال از شروع پرونده گذشته ، امورد قتل توی یکسال و هنوز ه یچ مدرک قطعی وجود نداشت. حتی تصورش هم بد بود که برای معالجه بری بیمارستان ولی یه پزشک دیوونه تورو بدزده و بدترین بلاهارو سرت بیاره.

بین گزارشای پرونده گشتم یکی از گزارش ها از زن ۰۴ ساله ای بود

که دختر ۱۶ساله اش رو برای جراحی اپان د یس برده و شب بعد تو خی ا بون کناری بدن تیکه شده دخترش رو پیدا کرده بود که دست هاش قطع شده و با دست های خوک پیون د زده شده بودن.

بدنم از چن دش مور مور ش د.

پرونده رو کنار گذاشتم و از افسوس سر تکون دادم.

پرونده بعدی هم باز بود. قاتل مومی...

مکت کردم پرونده دختر کاراگاه مک وایر بود. قاتلی با ۵۵قتل سریالی.

..همه دخترای رده ۶۴ تا ۱۶سال که به شکل عروسک مومی درومده بودن.

چقدر بعضی انسان ها بیمار بودن. حتی دیدن این عکس هاهم دردآور بو د چطور یکی تونسته این بلا رو سر یه ادم دیگه بیاره.

صدای بلند ضربه دستی باعث شد از جا پیرم و میز تکون ش دیدی خور د و قهوه روی زمین ریخت.

وحشت زده چشمم به چهره عصبانی کاراگاه خیره مون د.

"تو وظیفه چ یه؟"

"تنظیم بایگان ی و پرونده ها"

"پس الان داری چه غلطی م یکنی؟"

"من فقط... فقط..."

"داری تو چیزی که بهت مربوط نیست فضولی میکنی."

پرونده رو از زیر دستم کشی د و گفت:

"کارتو انجام بده! نیاز نیست توی همه پرونده ها فضولی کنی!"

با گام های سن گینی دور شد. دستمو رو قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

"دیوونه روانی!"

با افسوس به قهوه پخش شده روی زمین خیره شدم. سری تکون دادم و

مشغول تنظیم پرونده ها شدم

هنوز چند ساعت نگذشته بود که دیدم همه با صدای کاراگاه هجوم بردن سمت م

یزش.

امیلی دستمو کشی د و گفت:

"بریم ببینیم چی شده"

مک وایر شیشه اطلاعاتو جلو آورد و صفحه ای رو پایین کشی د تعدادی

عکس و مکان رو صفحه مشخص بودن و خطوطی که اونارو بهم م ت

صل می کرد. شتابزده گفت:

"این شانس بزرگی برای ماست. بعد از چهارماه تونستیم یه ردی از

صورت چرمی پیدا کنیم خلاصه از پناهگاهش بیرون اومده و خودشون شون داده. دیشب تو یکی از خیابونای شمال شهر به یه دختر حمله کرد و اون دختر شانس آورده که کمر بند سیاه داشته و تونسته با یه ضرب ه اونو عقب بندازه و فرار کنه و به ما گزارش بده.

ما یه شانس برای گرفتنش داریم. میخوام تا عصر هرچی اطلاعات از صورت چرمی هست روی م یزم باشه. گروه آماده باش کامل اون هر فصل یک بار م یاد بیرون و بین شبای ۶۵الی ۰۴ ماه اقدام به قتل میکنه

اگه این فرصتو از دست ب دیم نه جون یک نفر از دست میره بلکه سه ماه دیگه رو از دست می دیم"

همه به سرعت به سمت میزاشون دویدن. به سمت می ز رفتی م و از امیلی پرسیدم:

"صورت چرمی دیگه کیه"

امیلی همونطور که سری ع مشغول تایپ شده بود گفت:

"یه قاتل سریالی. یکی از اون بدتریناشه هر فصل یه بار سرو کله اش پیدا میشه و یه زن بالای سی سال رو میبره هنوز نمیدونیم چه بلای ی سرشون میاره. خبری از جنازه هاشون نیست هیچ ردی جز فیلمای دو



ربین های مخفی نتونستی م پیدا کنیم " با کنجکاوی پرسیدم:

"خب چرا اسمشو گذاشتین صورت چرمی؟"

"بخاطر ماسکشه. همیشه به ماسکی روی صورتشه که از به چیزی مثل چرم درست شده به ماسک کرم رنگ. سلاحشم تبره. همیشه به با تبر م قتل رو م یزنه درست وسط فرق سر " ابروهامو بالا دادمو گفتم:

"پس اینی که فرار کرده حتما خیلی ترسیده."

"دارن میارنش بازجویی تا چند دقیقه دیگه م یرسه " با هیجان گفت م:

"میشه بازجویی رو دید؟"

امیلی نیم نگاهی به چهره اخمو مک وایر کرد و گفت:

"شانستو امتحان کن ببین بهت اجازشو میده یا نه"

اهی کشیدم ی قین داشتم به هیچ عنوان چنین اجازه ای نمیده. با گام های ی

مرد د به سمت میزش رفتم اخم غلیظی رو پیشونیش بود و تلفنش مدام زنگ میزد.

سه بار دهن باز کردم ت

ا حرف بزدم هر بار صدای تلفن صدامو بری د.

بار سوم مک وایر گوشی رو کوبی د روی می ز و گفت:

"قصه داری عین ماهی لب بزنی یا بلاخره م یخوای زبون باز کنی؟"

"یه درخواستی دارم"

"چی میخوای مبین ی امروز چقدر شلوغه!"

"میشه بازجویی از شاهدو بینم؟"

"نه"

"خواهش میکنم!"

"گفتم نه!"

شونه هام پایین افتادن عجب ادم لجباز و ی ه دنده ای بو د! پشت میزم برگشتم و با لحن  
ازرده خاطری گفتم:

"میدونستم اجازه نمیده"

امیلی لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

"اشکال نداره به هر حال یه روز میتون ی بیا ی و ببینی"

"کیا میتونن برن اونجا؟"

"مک وایر، کاپ یتان، من و اون مرده که پشت اون میز نشسته"

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

"لازمه پیرسم چرا تو؟ از روزی که اومدم همه چی رو یادم دادی ولی"

من اصلا دقت نکردم کار تو اینجا چیه؟" لبخن د دندان نما  
بی زد و گفت:

"ناراحت نشو باشه؟ من درجه دوم رو بعد از مک وایر دارم وقتایی که نیست جانشینش  
م."

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

"واو! پس یکی از اون کاراگاه های پرافتخاری!"

بینیشو جمع کرد و بالحن بامزه ای گفت:

"ای همچین بگی نگی!"

"تف تو این شانس!"

در باز شد و مردی به سرعت وارد بخش شد و با صدای تقریباً بلند گفت:

"کاپیتان دختره اینجاست توی اتاق بازجویی!"

کاپیتان و امیلی هردو به سمت در رفتن. مک وایر با کمی تاخیر بلند شد

رو به مردی که امیلی بهش اشاره کرده بود گفت:

"بشین اسمیت امروز نیازی نیست بیای همونطور که از کنار

صندلیم رد می شد گفت:

"دنبالم بیا قبل اینکه پشیمون بشم"

چند ثانیه هنگ کردم اما سریعا از جا پریدم به حالت دوپشت سرش رفتم.

کنارش که رسیدم زمزمه کردم:

"ممنونم"

غری د:

"امیدوارم کاری نکنی پشیمون بشم"

"نه قربان!"

"خوبه"

وارد اتاق تاریکی شدیم که پنجره شیشه‌ای بزرگی یکی از دیوارهاشو پوشونده بود و پشت شیشه دختری با دست‌های لرزون پشت میز آهنی نشسته بود.

امیلی با دیدن من پشت مک‌وایر چشمکی زد. خودمو بهش رساندم و گفتم:

"انگار بلاخره دلش سوخت" امیلی دفترچه‌ای

به‌م داد و گفت:

"پس کار اسمیت رو انجام بده. حالات صورتش موقع حرف زدن وح

رفای مهمشو یادداشت کن."

"کی بازجویی میکنه؟"

"خود مک‌وایر"

مک وایر از اتاق بیرون رفت و ثانیه ای بعد در اون اتاق باز شد به دخ  
تر سلامی کرد و اون طرف میز رو به روی دختر نشست.

"سلام. میشه خودتو معرفی کنی و بگی دقیق دیشب چه اتفاقی افتاد؟"

دختر دستی به صورت مثل گچ سفی د شدش کش ی د و گفت:

"ناتاشا هستم ۵۶ساله دیشب داشتم میرفتم خونه توی بار م بودم.

توی کوچه حس کردم یکی دنبالمه وقتی برگشتم عقب دیدمش.

فهمیدم م

شکوکه ماسک زده بود...یه ماسک سفی د یا کرم دقیق یادم نمیا د.

نفسش بالا نمیومد، چشماش از وحشت گشاد شده بود و جوری میلرزی د

انگار الان توی همون شرایطه

مک وایر با ملا یمت گفت:

"میخوای واست اب ب یارم؟"

"نه ممنونم"

"ادامه بده"

"یه چیزی دستش بود درست مثل یه تبر ، ترسیدم فرار کردم دنبالم او

م د فرز بود. تنها راهی که داشتم این بود که بزنمش. ی ه لگد که بهش ز

دم افتاد و فرار کردم."

شروع به گریه کرد.

"اروم باشی دشما جاتون امنه کسی نمیتونه اذیتتون کنه"

"من میتروسم خیلی میتروسم... اون مرد با اون چشمای ترسناک و ماسک

ساخته شده از پوست انسانش قطعاً هرکسی رو میتروسونه چطور انتظار دارین اروم باشم؟"

"اون فقط ۰ روز دیگه فرصت شکار داره این ۰ روز همینجا تحت نظر ما باشی دتا خطر رفع بشه"

مک وایر از اتاق خارج شد کنارمون اومد و به زن وحشت زده ای خیره

شد که پوست کنار انگشت هاشو از وحشت میجوی د.

رو به من گفت:

"همشو نوشتی؟"

"بله قربان فقط ط.."

"فقط چی؟"

"حس میکنم یه چیزی این وسط جور در نمیا د"

"ما با حس کار نمیکنیم با تحقیق کار میکنیم." رو به امیلی گفت:

"تا امشب تمام ادرسای احتمالی برای ظاهر شدنشو میخوام همشو!" "بله قربان"

از اتاق بیرون رفتیم و پشت میزمون نشستیم. با تمرکز زیاد به جزئیات

گزارش زل زده بودم. امیلی گفت:

«به چی اینقدر دقیق فکر میکنی؟»

«نمیدونم حس میکنم یه چی زی این وسط جور در میاد.»

شونه ای بالا انداخت و گفت:

«بیا روی نقاط دیده شده صورت چرمی تمرکز کنیم و گرنه مک وای ر

دارمون میزنه اگه نتونی م نشونه ای پیدا کنیم.»

با تر دید گفتم:

«اون زن رو چیکار می کنی؟»

«ناتاشا؟»

«آره.»

«تو یکی از بخش های اتاق مراقبت هست. مثل یه استراحتگاه. چن د

روزی میمون ه تا خطر رفع بش ه.»

سری تکون دادم و توی اینترنت مشغول سرچ کردن شدم.

امیلی شروع به صحبت کرد.

«بین قتل‌ها سالی ۴ بار اتفاق می‌وفته تقریباً و هر کدام یه محدوده منطقه‌ای داره که میدونم بر چه اساسی انتخاب شدن. مثلاً بین این یکی زیرپل بوده...دومی تو یه کوچه بن‌بست...سومی تو یه مکان خیلی شلوغ و آخری هم اینجا، کنار یه ساختمون نیمه‌ساز...»  
با دقت به تصویر زل‌زدن و گفتم:

«همشون تو همین محدوده مکان هستن یعنی فقط بخش شرقی شهر هی چقتلی تو قسمت غربی نیست.»

«درسته.»

«شاید باید

گوشه اینشستم. دست به سمت روکش ساندویچ که بردم چیزی در ذهنم جرقه زد. از عصر تا حالا حس میکردم یه چیزی این وسط درست نیست. ساندویچ رو گوشه‌ای گذاشتم و به سمت بخش دویدم.  
کل پرونده

های مربوط به صورت چرمی رو بیرون اوردم. کسی که تا به حال اونو از نزدیک دیده باشه و زنده باشه وجود نداشت، جز ناتاشا... کل مطابقت تو سیست م رو زیرو رو کردم. زمزمه کردم:

«هیچ چی نوشته... هیچ چی زی از جنس ماسک صورت چرمی نوشت



«...اون زن چطور تشخیص داد که از جنس پوست انسان بوده؟»

از جا بلند شدم...به سمت اتاق ی که امیلی گفته بود شاهد رو نگه میدارن

رفت م. یک نگهبان دم در بود...شاید با وجود کارآموز بودنم بهم اجازه د

یدن شاهد رو نمیدادن...فکری به ذهنم رسی د با گام هایی سریع و با ج دیت جلو

رفتم و گفتم م:

«منو کاراگاه مک وایر فرستادن نیاز به ی ه پرسش سریع از شاهد هست.»

با شک نگاهی به من کرد و گفت:

«از کجا مطمئن باشم؟»

«برو اتاق اطلاعات از خودش، الان ب ی سیم زده بود .

ازشون پرسی د.

»

«همینجا بمون تا برم و برگردم. تا مطمئن نشم نمیتونم اجازه بدم کسی وار د بشه.»

سری تکون دادم و گفتم م:

«باشه.»

وقتی از رفتنش مطمئن شدم درو باز کردم و داخل رفتم.

میدونستم که ا

جازه قفل کردن در رو ندارن چون ممکن بود شاهد به جرم حبس ازش

ون شکایت کنه. ناتاشا با دیدن من از جا پری د.

«گرفتینش؟»

رنگش پریده بود. با قدم های بلن دیداخل شدم و گفتم: «میدونی یه چیزی در مورد گزارشای تو درست نیست... تو از کجا م

یدونستی ماسک صورت چرم ی از پوست انسانه؟» بهتش زد به تنه پته افتا

د.

«خب دیدمش... میدونی صورتشو دیدم...»

«از کجا میدونستی اون یه مرده؟»

کمی مکث کردم و در حالیکه سوءظنم بیشتر ر می شد گفتم:

«تو گفتی گی ج بو دی چطور در عالم گیج ی تونستی از دست یه قات ل

سریالی در این حد خطرناک فرار کنی؟ با یه لگد؟ در مقابل تبر؟»

اخم کرد. نگاهش روی در نیمه باز پشت سرم خیره موند.

پوزخن دی ز د

و گفتم:

«گنده ترات نیستن که تو جوجه اوم دی از من سوال پرسی؟»

«مراقب حرف زدنت باش.»

قبل از اینکه بتونم حرکتی کنم ضربه محکم ی تو پیشونیم زد و از پشت دستمو کشی د عقب و چاقوی ی رو پشت کمرم گذاشت.

«برو بیرون و جوری وانمود کن که اتفاقی نیوفتاده. باهم از سازمان خارج میشیم.»

«نمیتونی فرار کن ی! می گیرن ت!»

«نه اگه درست به نقش بازی کردن ادامه ب دی!»

«روانی عوض ی!»

همونطور که چاقو رو پشتم فشار میدا د منو بیرون برد. دل دل می کرد م نگهبان برگرده ولی انگار خبری ازش نبود. آدمای مفت خور تا فرصت پیدا میکردن به بهونه یه قهوه ی دستشویی هم که شده دیرتر برم ی گشتن!

از پله ها پایین رفتی م. چون ساعات آخر شب بود کسی متوجه این قضیه نش د مخصوصا که من با کارت شناساییم مجبور شدم در هارو باز کن م و خودم با دست های خودم ی ه مضمون رو به ب یرون هدایت کنم.

وقتی از اداره دور ش دیم و سر خیابون رسی دیم. قبل اینک ه بتونم سرم و رو به صورتش برگردونم ضربه محکم ی به پشت سرم خورد و چشم هام سیاه ی رف ت.

صدای جیرجی ری تو گوشم طن ی ن انداخت. بدنم درد می کرد و حس م ی

کردم روی زم یں کشیده میشم. ناله ای کردم و چشمامو باز کردم. م حیط کم و بی ش تاریک بود، دست هام بسته شده بودن و روی زمین از پله هایی به طرف پای ین کشیده می شدم. تمام تنم درد بود. چشم های گیج م کمی اونطرف تر روی صورت خندان ناتاشا خیره مون د.

«عوضی پست فطرت»

«بیدار ش دی؟ آخه تو جوجه رو چه به سوال پیچ کردن من!

انتظار ی ه

گنده تر رو داشتم.»

متوجه مر دی شدم که منو روی زمین می کشی د. تنومند و درشت هیکل

با ماسک ی که چهره اش رو پوشونده بود. زمزمه کردم:

«صورت چرمی!»

خن دید و هیچی نگفت. منو به زیر زمین ی بردن و روی زمین انداختن.

نگاهی به ناتاشا کردم و گفت م:

«من با معیارهاتون جور در نیام! هنوز به سی سال نرسیدم.»

«مطمئننا همیشه یه استثنا قائل ش د!»

«چرا اوم دی به عنوان شاهد؟»

«ما یه نفرو ز یرنظر داشتیم اما پلیس متوجه شد و خب مجبور شدی م ساده ترین راه رو انتخاب کنی م. کسی به من شک نمیکرد یه زن بیچاره که از ترس هی چی یادش نبود...»

«اما سوتی ب دیدا دی... چی زی گفتی که نب ای د می گفتی...»

«مهم نیست امشب همه منتظر پیدا شدن صورت چرمی ن درحالیکه ما طعمه امون رو پیدا کردیم.»

به این فکر کنی ن که اون میخواد قتل هارو جای ی دورتر از خونه اش انجام بده که به هیچ عنوان کسی بهش مضمون نشه.

کسی نمیدونه چه بلایی سر اون افراد اومده؟»

«نه هیچکدوم پیدا نشدن. طعمه هاش فقط زن های با لای سی سال هست ن.»

«عکسی از شون داری؟»

«اوهوم اینا ببین.»

«خوشگن...»

«زیادی خوشگلن...»

«چرا ماسک...؟»

«مک وایر فکر میکنه اون شخص یه مرده و قطعاً چهره کریه ی داره  
 که سعی می کنه با ماسک چهره خودشو بپوشونه. و علاقه عجیبی ب ه  
 زنای زیبا داره به کشتنشون»

«پس پای یه نفرت ی ا عقده ق دیمی وسطه».

«دقیقا»

با دست روی نقشه اشاره کردم و گفتم:

«بین اگه با مداد مکان قتل ه ای ی ک سال اخ یرشو بهم وصل کنی ی ه  
 شکل نیمه تموم پیدا میکنی ی ه ستاره ۱ پر که پر پنجمش خالیه».

امیلی سندلیشو جلو کشی د و گفتم:

«راست میگی. حق با توی ه».

«گفتی تا حالا چقدر ادم کشته؟»

امیلی متفکر پرونده هارو زیرو رو کرد و گفتم:

۴۱ «نفر».

با چشم هاش گشاد شده گفتم:

«یعنی امسال..».

حرفمو تک میل کرد و با ناراحتی گفتم:

«تقریباً سه سال و نیمه که دنبالشیم».

«میشه مکان هاشو رو نقشه علامت بزنی؟»

«آره صبر کن».

با چندتا کل یک روی صفحه ما نیتور چن دین نقطه قرمز رو نشونم داد. م

وس رو گرفتم و شروع به تگی یر توی تصوی ر کردم. سه منطقه در ش ه

ر...شمال جنوب و حالا شرق، هرکدوم ی ه ستاره ا پر».

امیلی اخمی کرد و گفت:

«جالبه»

«اون داره نشونه میده. داره ن یروی پلیس رو به مبارزه می طلبه! یه

جورایی داره تمسخر میکن ه که نتونستین پیداش کنین».

«چرا این سه ناحیه؟»

«فکر میکنم م یخوا د هر چهار ناحیه رو ب گیره. فقط هنوز فرصت نک ر ده»

«حق با توهه. صورت چرمی یه سری تمایلات پنهان داره .

ستاره پنج

پر نماد شیطان توی هر ۴ناح یه بزرگ شهر...شاید میخواد بگه شما نمیتون ین جلوی

منوب گیرین و شیطان تمام شهر رو فرا میگ یره»

«درسته میخواد یه جورایی خودشو مثل یه شیطان بزرگ توصیف کن ه  
 که داره کل شهر و بدون اینکه ما بتونی م جلوشو بگیریم تصرف میکنه. اون لذت میبره از قتل و داره شمارو به چالش میکشه».  
 «جالبه ایده جالبی بود. ..یه حدسی میزنم که ن میدونم درسته یا نه».  
 «فکر میکنم م یدونم چی میخوای بگی».  
 «محل زندگیش باید جای ی باشه که مرتبط به همه این نقاط باشه یعنی درست...»  
 «مرکز شه ر».

امیلی با لبخند گفت:

«کارت عالی بود! میرم اینارو واسه مک وایر پرینت بگیرم. امشب با  
 ی د تو نقطه ای که خطوط ستاره ا پر تکمی ل م یشن منتظرش باشیم».  
 با لبخند به رفتنش خیره شدم. این شغل مورد علاقم بود بهترین چیز ی  
 که میتونست م بدست بیارم. درست مثل حل کردن یه معم ای خیلی سخت.  
 ..همون چی زی که عاشقش بودم.

ساعت نزدیکی بود که همه به تکاپو افتادن. مک وایر داشت گروهی  
 رو برای عملیات امشب م بیر د. داشتم وسایلمو جمع میکردم که آماده رف  
 تن به خونه بشم که نگاه تیزش من رو نشونه گرفت. با دست بهم اشاره



ز د. جلو رفتم و گفت م:

«بله قربان»

«امیلی گفت توی مکان یابی کمک زیاد کردی.»

«بله قربان.»

«خوبه سعی کن به جای احساسات اینجوری از مغزت کمک بگیری

من نیاز به یه سری دختر رویا پرداز ندارم.»

لب هامو از غیض روی هم فشردم جوری که حس کردم رنگشون سفید شده.

بی توجه به خشم من گفت:

«امروز تقریباً ۹۵ درصد بخش جنایی باید با من بیان تا تمام اون منطقه رو پوشش بدیم

یکی از بزرگترین عملیات های ماست نمیتونیم از دستش بدیم.»

برای لحظه اینور امی دی تو دلم روشن شد. میخواست منو هم ببره؟ ام

ابا حرفی که بعدش زد انگار ابیخ روی سرم ریخته بودن.

«امشب باید شیفت بمونی. کارآموزای بخشای دیگه هم هستن. دوتا از

کاراگاه های دیگه هم توی بخش هستن باید مراقب اون زنه شاهد هم بود.»

«یعنی چی؟»

«انتظار داری بیشتر برات توضیح بدم؟ انتظار که ندار ی بخش رو همینجوری به امان خدا ول کنیم بریم؟» «نه ولی...»

«پس دیگه حرفی نمیمونه...»

به سمت میزش رفت و مشغول جمع کردن اسلحه هاش شد.

با صورت ی

پکر روی صند لی نشستم. از این بدتر نمی شد!

تقریباً ساعت ۷ بود که همه نیروها آماده بودن. مک وایر با بی سی م د

رخواست نیروی بیشتر ری کرده بود. لباس مخصوصش رو پوشی د و با

گروه رفت. امیلی دستی روی شونه ام کشی د و گفت:

«شاید یه وقت دیگه فرصتشو پیدا کنی.»

«میدونم به این زو دیا نباید انتظار داشته باشم.»

وقتی همه رفتن اونجا تقریباً خالی شد. از بخش بیرون رفتم.

از پشت ش

یشه های بخش اطلاعات و پشت یبانی مشغول تماشا شدم. همه باب بی سی م

و دوربین هایی که به نیروها وصل بود داشتن عملیات رو تماشا می ک

ردن. وارد بخش شدم و به تماشا نشستم. پلیس کل محوطه رو تحت ن ظ

ر گرفته بود هر رفت و آمدی چک می شد تمام دوربین های خیابون ه

ا تحت نظر و بررسی بود تا در صورت دیدن فرد مشکوک ی دستور حم  
 له رو بدن. تصمیم داشتن اونو زنده دستگیر کنن تا بفهمن چه بلایی س ر  
 زن های ر بوده شده اومده.  
 بع د از نی م ساعت صبر صدای قار و قور شکم بلند شد. آه ی کشیدم و  
 بلن د شدم، به سمت بوفه حرکت کردم. ساندویچ سردی گرفتم و  
 دستامو از پشت به جیب شلوارم رسوندم و گوشیمو بیرون کشیدم. با اخ  
 رین ذره امیدی که توی دلم بود جی پی اس رو روشن کردم و توی ش م  
 اره گیر شماره یک رو فشار دادم. شماره اول گرشیم شماره دفتر کارم ت  
 وی نیروی پل یس بود. گوشی رو پشت ات و اشغالایی که پشت سرم بو  
 دن پنهان کردم و برای پرت کردن حواسشون از پاهای بازم استفاده کر  
 ده ونیم خیز شدم و به سمت ناتاشا یورش بردم.  
 محکم خودمو بهش کوبیدمو هر دو افتادیم زمی ن. منو با یه حرکت کنار  
 زد و با لگد توی شکمم کوبی د.  
 "یه کاری نکن زودتر بکشمت."  
 صورت چرمی با طناب بزرگی پایین اومد و رو به ناتاشا گفت:  
 "ا ذیت میکنه؟"

"یکم هاره ولی ادم میشه"

مرد لبخندی زد و به سمت من برگشت. از فرصت استفاده کردم و با صدای بلند  
گفت م:

"تو کی هستی؟ چی از جونم میخوای؟ چی از جون اون ادما میخوای؟"

ناتاشا و مرد نگاهی رد و بدل کردن که ناتاشا گفت:

"بد نیست بدونه خلاصه اون یه پلیسه! اینطور نیست؟"

مرد شونه ای بالا داد و به سمت من اومد. جلوی پام زانو زد و نگاه ی  
به صورتم کرد و گفت:

"خوشگلی".

دستش به سمت ماسکش رفت و ماسکشو درآورد.

با دیدن صورتش نفسم بند اومد.

"چی ترسناکه؟"

سکوت کردم. صورتش شبیه هرچیزی بود جز صورت.

گوشت های قل

مبه و تیکه تیکه مثل چیزای زای د و پوستی که انگار سوخته بود و ترمی می یافتند بو

د.

"اینو میبینی؟ کاردستی یه زن خوشگله به خوشگلی تو!" باید ازش حرف میکشیدم فقط ا میدوار بودم اون طرف خط تلفنم پلیس مکالماتمون رو گوش بده!

"چرا این اتفاق برات افتاد؟"

دستی به موهای نصفه نیمه اش کشی د و گفت:

"وقت تلف کردنه!"

"میخوام بدونم. شنیدی که چی گفت. من ی ه پل یسم ترجی ح میدم قبل م ر گ اینو بدونم."

"اگه مرگتو لذت بخش تر میکنه باشه."

ناتاشا از اتاق بیرون رفت و مرد شروع به قدم زدن کرد.

"بیل مادرون. اسمم بود اون زمانی که ادم بودم. تازه ازدواج کرده بودم چهره خوبی داشتم ثروت خوییم داشتم. عشق..."

همیشه خونه خراب کنه نه؟ اونقدر شیفت ه اش شدم که لحظه ای هم واسه ازدواج باهاش تعلق

نکردم. روز به روز بیشتر ش یافته اش میشدم

خب جوون بود بیست چهار سالش بود و من سی و هشت بودم. بعد از

یک سال تصمیم گرفتم برم پی ش وکیلیم و قراردادی تنظیم کنم که در صورت مرگم همه چیزم به اداری برسه."

نفس عمیقی کشی د و گفت:

"غافل از اینکه ه اون مدت هاست معشوق وک یل من بوده و با نقشه پا به

زندگیم گذاشته. یه شب توی لیوان شیرم داروی خواب اور ریخت و ب ا

نشت گاز خونه رو به اتیش کشی د. نمیدونم چطور شد بیدار شدم و متوجه بدن در حال سوختم شدم. معجزه اسا نجات پیدا کردم و خودمو به خیابون رسوندم. ناتاشا پیدام کرد و نجاتم داد."

دست روی صورتش کشی د و گفت:

"دیگه هرگز مثل قبل نشدم. اون شب جسد سوخته سرایدار پیری ک ه

تازه استخدام کرده بود رو پیدا کردن و اداری و اون وکیل واسه اینکه م

شخص نشه به من دارو داده بودن با رشوه از کالبدشکافی جلوگیری کردن و همین باعث شد نفهمن من زنده موندم .

وقتی حسابی سرپا شدم اس

ممو عوض کردم و انتقاممو گرفتم. نه فقط از اداری! از همه زنای زیب ا

ی متاهلی که با مردای دیگه لاس میزنن"

پس محدوده سنی که انتخاب م یکر د بخاطر تاهل زنا و خیانتشون بو د!

"خب بهتره دیگه کم کم آماده شی ."

"نقش ناتاشا چ یه؟"

"اون عاشقم شد با این صورت و بدن زشت عاشقم شد و تصمیم گرفت کمکم کنه."

بلند شد و بلندم کرد.

"بریم میخوام اتاق کارمو نشونت بدم"

از پشت هلم داد و از یه تعداد پله پایین برد. انتهای راهروی تاریک و

کثیف در اهنگی بزرگی بایه قفل بود. وقتی درو باز کرد بوی بد تعفت

وی بینی مپیچی د. بینمو جمع کردم و نفسمو حبس کردم.

"نفس بکش... بوی تعفن ادمای لجنی رو استشمام کن که با ظاهر زیبای

باطن متعفن خودشونو میپوشونن."

وقتی کلی دبرق روزد و چراغا روشن شد با دیدن چیزی که پیشروم

بود چشمامو بستم و با همه وجود جیغ کشیدم. پارچه ای تو دهنم کرد و گفت:

"صدات از اردهندس"

اتاق پر بود از اجساد که از سقف اویزون بودن.

"میبینی؟ ناتاشا کمکم کرد با مواد مخصوص سالم نگهشون دارم. البته

همیشگی نیست کم کم مپیوسن ولی روندش کند میشه. میخوام از پوسیده شدن و نابود

شدن ظاهرشون لذت ببرم."

زن های زیبای ی که دهن هاشون با چاقوی جراحی چاک خورده ناخن ها شون از ته کش یده شده و سینه هاشون تخلیه شده بودن.

چشمامو بستم اینا همه ی ه کابوس وحشتناک بو د....

منو به صندلی فلزی سردی بست که مغز استخونم از سرما و ترس ب ه لرزه افتا د.

ناتاشا وارد اتاق شد و بالای سرم اومد. با لبخندی احمقانه و نگاهی شیفته گفت:

"من آماده جراحیم"

پارچه رو از دهنم ب یرون کشیدن. وحشت زده جیغ زدم:

"چه بلایی میخواین سرم بیارین؟ ولم کنین خواهش میکنم"

"زیاد حرف م یزنه نظرت یه با دهنش شروع کنیم؟"

اضطراب و وحشت جوری به وجودم چنگ زده بود که حس میکردم ترس داره فلجم

میکنه. بدنم عین مار پ یچ و تاب میخور د و در تقلا بودم

راه فراری پیدا کنم. تیزی سوزنی که به بازوم فرو رفت رو حس کردم

و بعد حسی رخوت انگیز وجودمو پر کر د

بدنم سست شد ولی ذهنم نه. باید جلوشونو میگرفتم. باید وقت کشی میکردم ش ای د

کسی میرسی د کسی میوم د دنبالم.



چاقوش که به سمت دهنم اومد با لحن سست و ضعیفی گفتم:

"صبر کن. اداری چی شد؟" دست نگه

داشت.

"با اون مرتیکه لاشخور با پولای من خوش م یگذروندن ولی کاری ک ر

دم که از ترس خودشونو کثیف کنن. اونو میب بینی اونجا اویزونه؟ اون اد ریه."

به زنی که بدنش پوشیده تر از بقیه بود چشم دوختم. حدقه خالی شم ه ا

ش باعث شد تک تک اجزا بدنم به لرز بیوفت ه. سینه هاش خالی شده و ده

نش شکاف برداشته بو د.

"عاشق چشماش بودم."

بطری که حاوی دو چشم رنگی تو محلول زردی بود رو بالا آورد و گفت:

"برای همین یادگاری برداشتمش."

با معده خالی عق زدم و محتویات معدم لباسمو کثیف کر د.

ناتاشا عصبی گفت:

"شروع کنم؟"

مر د بدون توجه به اون ادامه دا د:

"میدونی ی به سر گابری ل اومد؟" به چشم های سردش خیره شدم.

"به ماسکش اشاره کرد و گفت:

"سرپوشی روی زشتی های من شد. زنده زنده پوستشو کندم .  
نمیدونی

چطور برای نجات التماس میکر د"

ناتاشا بی طاقت شده بو د.

مردنگاهشو به اون دوخت و گفت:

"شروع کن عزیزم".

تیزی لبه سرد چاقو تازه پوستمو لمس کرده بود که صدای بلند کوبیده

شدن به در همه رو از جا پرون د

صدای بلندی که انگار توی بلندگو پخش شده بود گفت:

"شما توسط پلیس محاصره ش دین... دستاتون رو بذارین رو سرتون و

رو زمین زانو بزنین... تکرار میکنم شما محاصره ش دین..."

چشم هام سیاه ی می رفت. ناتاشا و صورت چرمی برای فرار به هول و ولا افتاده

بودن.

صدای شکستن در و اثریر پلیس رو شنیدم و بعد دنیا واسم تاریک ش د.  
چشم که باز کردم سوزش دستم نشون از سرمی داشت که بهم وصل ش  
ده بود. امیلی با لبخند گرمی بهم خیره بو د.

بیدار شدی؟ خوبی؟"

"سرگیجه دارم."

"تاثیر آرام بخشه"

"چی شد؟ صورت چرمی... ناتاشا...؟"

"نگران نباش هر دو رو گرفت یم. کارت عالی بود گرچه داشتی خودتو به کشتن  
میدادی"

"فکر میکردم دیگه نمایین"

"مک وایر از قبل میدونست. وقتی رفتی م بیرون گفت به ناتاشا شک کرده و بهش ر دیاب  
وصل کرده. ما منتظر حرکتش بو دیم وقتی دید یم داره

تورو با خودش میبره میخواستی م اقدام کنی م ولی مک وایر نداشت و گفت

این میتونه مارو به مخفیگاهش بکشه." اهی کشیدم و گفتم:

"پس میدونستین و منتظر مون دین تا زهره ترکم کنه!"

دستمو گرفت و گفت:

معذرت میخوام ولی به اعترافش نیاز داشتیم تماس تو و حرفاش خیل ی واسمون مفی د بود. مطمئن باش ن میذاشتیم اتفاقی واست بیوفته."

"جنازه هارو دیدین؟"

"اره تیم نمونه برداری دارن روش کار میکن ن. بعد از این همه مدت

پرونده صورت چرمی بسته ش د"

"خلاصه با یه اشتباه به دام افتاد. "نگاهی به سرم

کردم و گفتم:

"یعنی میگی ترفیع نمیگیرم؟" خن دید و گفت:

"منتظر یه تنبی ه باش! مک وایر بد ازت شکیه" اخم کردم و گفتم:

"عجبا! این همه زحمت تازه تنبیه هم بشم؟ اونم منتظره ی ه چی بشه ش اکی باشه!"

امیلی لبخندی زد و گفت:

میرم کارای ترخیصتو انجام بدم."

امیلی تا خونه همراهیم کرد. بهم دو روز مرخصی داده بودن درحالیکه

خودم فکر نمیکردم اصلا نیازی بهش باشه. حالم خوب بود و احساس ب دی نداشتم اما از این

پیشنهاد استقبال کردم. چند روز ن دیدن قیاف ه کج خلق مک وایر قطعا خوب بنظر میرسی

د.

امیلی هر روز بعد از ساعت ک آری به دیدنم میومد.

قهوه رو جلوش گذاشتم و گفتم:

«از بخش چه خبر؟ خبر جدیدی نشده؟»

«نه خوشبختانه داریم روزای ارومی رو میگذرونیم.»

«خب پس جای خوشحالیه.»

«آره بنابراین باید بگم جات اصلا خالی نیست.»

«آره چه فایده داره اگه پیام و بایه قاتل سریالی رو به رو نشم؟»

امیلی خن دید و گفت:

«مک وایر خوش اخلاق تر شده انگار دستگیریه صورت چرمی کی کی

از عقده هاشو از بین برده.»

«هنوز از من عصبانیه؟»

«میدونی که حرفی نمیزن ه.»

«از صورت چرمی چه خبر؟»

«هردوشون باید محاکمه بشن. تو اون دخمه خیلی بیشت ر از اونچه انتظار داشتیم جنازه

پیدا شد. باید کالبد شکافی بشن... دیگه بقیش مربوط

به ما نیست ولی پروندش خیلی سنگینه. دیگه روز خوش آزاد رو هیچ وقت نمی‌بینه».

«بهتر!»

امیلی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

«اوه اوه باید برم».

«منتظر کسی هستی؟»

لبخند غلیظی زد و گفت:

«به من نمی‌د قرار داشته باشم».

«با این سرووضع خسته؟ نه!»

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

«باورت نمیشه چقدر خستم. دو سه شبه اینقدر کار دارم وقت نمیکنم

بخوابم. ولی م‌یرم خونه که زودتر آماده بشم».

«مرسی که اومدی».

«فردا اداره میبینمت؟»

«قطعاً! از خونه موندن زیاده کلافه شدم».

«پس میبینمت».

تا دم در همراهیش کردم. غذای گربه امو دادم و با صبر و حوصله برای خودم استیک درست کردم.

وقتی غدام تموم شد و پای تلو یزیون نشستم به دو روز پیش فکر کردم.

به اون شب پر از استرس و ترسناک. شبی که سعی کرده بودم هرطور

ی هست از ذهنم پاک کنم ولی انگاریه گوشه ای از این ذهن هک شده

بود و ترس هامو بهم یادآوری می کرد. اون جنازه ها، اون وسایل...

سری تکون دادم و سعی کردم تصاویر رو از ذهنم پاک کنم.

من قرار

بود از این به بعد تو همچین م حیطی کار کنم... با همه این استرس ها و

خطرها... شاید باید به دیدن صحنه های با این میزان خشونت عادت می کردم.

آهی کشیدم و ظرف غدامو توی ظرفشویی گذاشتم. نگاهم به ساعت دو

ختم هنوز ۹ بود اما خستگی ناشی از استرس روزهای قبل هنوز توی

تنم مونده بود. مسواک زدمو برای خواب به تختم رفتم.

سوم شخص

زیپ لباس مش کیمو بالا کشیدم و لبه های کلاه ژاکت رو جلوتر. خیابو

ن شلوغ بود... مردم در رفت و آمد بودن و میخواستن خودشونو از زی

بارون ی که تازه شروع شده بود به سرپناه برسونن. تاکسی ها کماب ی  
 نش پر بودن. راهمو از بین خیابون پر از ماش ین انتخاب کردم. صدای  
 خنده های ی ک گروه دختر توجهمو جلب کرد. یک به ی ک براندازشون  
 کردم. می خن دیدن و با چتره ای رنگیشون زیربارون سلفی م ینداختن. معلوم بود از اون  
 سبک دخترایی بودن که ادعای برتری داش ته باشن.  
 وقتی از هم خداحافظی کردن و جدا شدن یکیشون و دنبال کردم. به س م  
 ت کوچه خلوت ی رفت، منم پشت سرش .یواش یواش بهش نز دیک شدم.  
 با چاقو ی ضامن دارم از پشت شکاف ی به کوله اش دادم که وسایلش پخ  
 ش زمین شد. برگشت و با دیدن من هین ی کش ی د. لبخند دلگرم کننده ای  
 زدم.

«وسایلتون ریخت زمی ن. الان خیس میشن».

لبخن د لرزونی زد و همزمان با من برای جمع کردن وسایلش خم ش د.

موهاش خیس شده بود، چهره اش جذاب تر بنظر می رسی د.

کتاب ها ر

و مابین دست هاش جا دادم و گفت م:

«خونه ات کجاست؟»



«زیاد دور نیست.»

«خونه من همین کوچه بغلیه. حسابی خیس ش دی. میخوای برای یه چ ا

ی و یه حوله خشک بی ای؟»

با تر دید به من خیره شد. لبخند جذابی زدم تا تحریکش کنم.

از جا بلند

شدم و دستشو گرفتم تا بلندش کنم. از قصد ک می محکم تر دستشو فشردم.

«اگه تمایلی نداری...»

بلافاصله گفت:

«نه میام. حتم ا.»

همونطور که شونه به شونه ام قدم بر میداشت با کنجکاوی پرسید:

«اسمت چیه؟»

«الکس. تو چی؟»

«نورا»

«از آشناییت خوشحالم نورا...»

لبخند روی صورتش دلنشین بود برای دیدن خون روی صورتش تشنه

و بی طاقت بودم. بازوشو فشردم و گفتم:

«از اینور. زیاد دور نیست.»

و اون با اشتیاقی به سمت خونه ام میوم ...

اگه میدونست چی در انتظارشه قطعا اینجوری لبخند نمیزد....

سوزان

از خواب که بیدار شدم سر درد داشتم با گیجی نگامو به ساعت دوختم.

بدنم کرخت بود، اثر ارامبخش های قوی از قوای بدنی کم کرده بود. کش و قوسی به

بدنم دادم و وارد حموم شد. زی راب داغ ایستادم و پیشون

یمو به سنگ سرد حموم چسبوندم. ابن سر درد لعنتی چرا خوب نمیشد؟

دوش سریعی گرفتمو ب یرون اومدم به حای صبحانه به خوردن یه فنجون قهوه

بسندہ کردم.

فضای خونه واسم دلگیرتر از قبل بنظر میوم د باید دست به کار می ش د

م و یه تغییر کلی می دادم.

فعلا باید خودمو به موقع میرسوندم سرکار.

وقتی به دفتر رسیدم همه با لبخندهای گرم ازم استقبال کردن.

خیلی ه ا

جلو اومدن و حالمو پرسیدن

حالا روحیه گرفته بودم امیلی واسم دست تکون داد به سمت میزم قدم ب

رمیداشتم که صدایی سرد درست مثل آب یخ رو سرم ریخت.

"وایز! دفتر من! همین الان!"

با وحشت به مک وایر خیره شدم که یرشو از دفتر کاپ یتان بیرون آورده بود.

امیلی سری تکون داد و با دست اشاره کرد که الان کلم کندهمیشه.

تمام اشتیاقم از سرکار اومدن ناپ دید شده بود و تمایل ش دیی داشتم که ب ر

گردم خونه و زیر پتو خودمو پنهان کن م

مثل خرگوشی که داشت به س مت روباه میرف ت به سمت دفتر حرکت ک

ر د. با دستای یخ زده چند ضربه به در زدم و وارد شدم

درو بستم و نگاهم روی چهره خشمگین مک وایر خیره موند.

قبل اینک ه

فرصت کنم دهن باز کنم و حرفی بزnm با صدای بلند گفت:

الان من چی باید بگم؟ نه من چی باید بگم؟ احساس شجاعت کردی؟ فک ر کردی خیلی

شجاعی؟ دو روز کاراموز بودی فکر کردی پلیسی؟؟

واقعا چی پی ش خودت فکر کردی که رفتی سراغ شاهد؟ اگه میکشتن ت چی؟"

"من... نمیخواستم.."

"حرف نزن!! نمیخوا د بهونه بیهو د بیاری! تو بدون مجوز از روی ی ه

تفکر بیخود میدونی دست به چه کار خطرناکی زدی؟ به یه افسر نگاهبان دروغ گفتی!  
بازجویی بی مجوز از شاهد! ممکن بود یه قاتل خطرناک

ک رو بخاطر سهل انگاری تو از دست ب دیم!"

"اما اینطور نشد!"

"اگه می شد چی؟" کاپیتان مداخله کرد و

گفت:

"بسه دیگه"

مک وایر عصبی پشت می نشست و گفت:

"باید تنبیه شه! ممکن بود خطر بزرگی رو درست کنه!" کاپیتان نگاهی به من کرد و

گفت:

"حرفی داری بزنی؟"

به سختی اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

"من قصد خودنمایی یا کار خطرناک نداشتم من فقط حس کردم یه چی ز

ی بین حرفای شاهد جور در نیومد و میخواستم زودتر بپرسم و خبربدم میترسیدم  
کلک باشه و اونجا اتفاقی واسه نیروها بیوفت ه. اصلا انتظار این اتفاق رو نداشتم اما آخرین

کاری که ازم بر اومد شماره گیری و رد

یابی بود که خوشبختانه گروه زودتر فهمیده بودن. من تشنه عملیات خ

طرناک نیست م و گرنه کسی اینجوری جوشو به خطر نم یندازه!  
اونم با ه

مچین جانی روانی! اما حق با شماست و من ل یاقت مجازات شدنو دارم.  
"

مک وایر غری د:

من میگم ی ه ماه تعلیقش کن یم. یا حکم کاراموز یشو باطل کنیم بفرستی م  
ش یه بخش اداری"

قلبم تو سین ه فرو ریخت.

کاپیتان متفکر بهم خیره شد. دل تو دلم نبود که بینم رضایت میده یا نه؟  
سری تکون داد و گفت:

"بسیار خب... من برات ی ه حکم مینویس م ... از این به بعد تو موظفی

توی همه عملیات های میدانی حضور داشته باشی" حس کردم گوی شم اشتباه  
شنیده مک وایر با عصبانیت گفت:

"چی؟"

"همین که گفتم. حالا برو"

با خوشحالی وصف ناپ ذیری به سمت در اتاق پرواز کرد م امیلی با نگرانی منتظر من  
بود درحالیکه نمیتونستم خودمو کنترل کنم ب ا

جیغ جیغ گفت م:

"اجازه عملیات میدانی گرفتم."

قیاف ه امیلی جوری شد انگار که با اجر توی صورتش کوبیده باشم درح ا

لیکه به گوشاش اعتماد نداشت گفت:

"چی گفتی؟"

"مک وایر میخواست تعلیم کنه ولی کاپیتان گفت میتونم از این به بعد ت

وی عملیات های میدانی شرکت کنم"

لبخن د پت و پهنی زدم و به چهره متعجب امیلی خیره شدم.

"باورم نمیشه. اخ مک وایر از این کار متنفره!"

"اره از قیافش مشخص بو د"

"واسش بدترین عذاب اینه که یه کارآموز همراهش تو عملیات باشه"

بادی به غیغب انداختم و گفتم:

"فعلا که نتونست کاری کن ه."

با خوشحالی نشستم و گفتم م:

"خب امروز چیا داریم؟"

امیلی بر که های مرتب شده رو جلو آورد و گفت:

"پرونده صورت چرمی که بسته شد رفت پی کارش. امروز به گزارش رس یده از سرقت از  
یه بان ک. "..

"مسلحانه؟"

"اره سارقا با ماسک وارد شدن و شروع به تیراندازی کردن و قبل ر س

یدن نیروهای و یژه با پولا در رفتن. " سری تکون دادم و

گفتم:

"خوش به حالشون حالا قدری بوده؟"

امیلی درحالیکه به لحن حسرت بار من میخن دید گفت:

"۵میلیون دلار "

ناباورانه سوتی زدم و گفتم:

"دمشون گرم!"

"قطعا به عنوان پلیس نباید این عکس العملو نشون بدی "

سعی کردم حالت نادمی به قیافم بدم اما با شکست مواجه شدم و گفت م:

من اگه اینقدر پول داشتم الان اینجا نبودم. " امیلی با خنده گفت:

"کجا بودی؟"

"لب ساحل هاواییه افتاب میگرفتم و اب پرتغال میخوردم و سه تا پس ر

مشت و مالم میدادن "

صدای خنده اش کل اتاق رو پر کرد سقلمه ای به پهلوش زد م و گفت م:

"اروم تر چه خبرته "

"لحنت خیلی بامزه بو د "

سری به افسوس تکون دادم که تلفن روی میزم زنگ خورد.

صدامو صاف کردم و جواب دادم:

"بله؟"

با شنیدن صدای مضطرب پشت تلفن سر جام س یخ شدم و سریع یادداشت برداشتم.

گوشی رو قطع کردم و گفتم:

تو این ادرس یه جنازه پیدا شده.

امیلی از جا پری د و به سمت م یز مک وایر دوی د.

لحظه ای بعد ت یم بررسی صحنه جرم مشغول آماده شدن واسه رفتن ب ه صحنه بودن.

کاپیتان از اتاقش بیرون اومد و رو به مک وایر گفت:

"گروه هارو هماهنگ کردی؟" مک وایر جواب

داد:



"بله قربان با گروه تشخیص هویت و انگشت نگاری هماهنگ کردم دارن میرن سر صحنه خودمم الان با ت یم میریم."

کاپیتان نگاهی به من کرد و گفت:

"وایز رو هم با گروه ببر باید کم کم یاد بگیره"

فک مک وایر قفل شد دندوناشو عصبی رو هم فشرد و گفت:

"قربان کار حساسیه بهتر نیست ت..."

"فکر کنم ن یاز نباشه دوباره تکرار کنم مک وایر"

"بله قربان"

زودتر حرکت کنی د."

مک وایر درحالیکه دست هاش مشت شده بودن با صدای نیمه عصبی ف

ریا زد د:

"شنیدی که کاپ یتان چی گفت وایز! آماده شو"

از هیجان نمیدونستم باید چیکار کنم گیج دور خودم میچرخیدم امیلی در

حالیکه وسایلشو بر میداشت گفت:

"بدو زود باش باید بریم"

ادرس رو برداشتیم و همراه ن یروها سوار ماشین ش دیم. حق استفاده از ا

سلحه رو نداشتم ولی از نشیتن توی ماشین و صدای اثریرها مثل یه بیج ه  
 • اساله ذوق زده شده بودم.

مک وایر نگاهمی به صورت ذوق زدم کرد و با تاسف سر تکون داد. با  
 بی سی م با گروه اولی که رسیده بودن تماس گرفت و گفت هرچی زود  
 تر محوطه رو ببندن و مردم رو از صحنه جرم دور کنن.  
 با ترافی ک زیاد وقتی رسی دیم گروه انگشت نگاری مشغول کار بودن.  
 مک وایر سریع به سمت گروه رف ت.

عکاس ها و خبرنگارها صف اول جمعیت ایستاده و مدام با صدای بلند  
 سوال می پرسیدن. نوارهای زردی دور محوطه کشیده شده بود و پلیس  
 ها سعی داشتن از ورود مردم کنجکاو جلوگیری کنن.

امیلی استینمو کشی د و گفت:

"تواناایشو داری دیگه؟ میدونی که با هرچ یزی ممکنه مواجه شیم"

پوزخندی زدم و گفتم:

"ساده نباش اون قدر توی انبار صورت چرمی دیدم که معدم فولادی ش ده".

امیلی سری تکون داد و گفت:

بیشتر از اینشم می بینی عادت میکنی یه مدت خونه سر شام عکسای پ ز

شکی قانونی رو می دیدم و شام میخوردم و تحلیل میکردم. " اومدم جواب بدم که نعره  
مک وایر بلند ش د:

"بیاین اینجا!"

امیلی درحالیکه می دوی د گفت:

"بدو اوضاع خرابه عصبیه"

به صحنه جرم که نز دیک ش دیم بوی بدی تو دماغم پیچی د بوی خون تن د و مونده"...  
مک وایر درحالیکه کنار جسد زانو زده بود دستکشی دستش کرد و صورت مقتول رو  
بررسی کر د.

مقتول دختری بود با چشم هاش گشاد شده و رنگ روشن دهانی که از

فرط وحشت ن یمه باز مونده بود.

امیلی هم زانو زد و رو به من گفت:

یادداشت کن. مقتول تق ریبا ۱۶ساله اس... با سلاح سرد کشته شده...

"

مک وایر بررسی کرد و گفت:

"۷ضربه چاقو منظم و تمیز. اثر کبودی روی کتفش نشون میده متوجه سو نیت قاتل شده و

برای فرار تقلا کرده." امیلی پشت سرشو بررسی کرد و گفت:

"با یه جسم محکم پشت سرش کوبیدن."

مک وایر رز س یاه و خشک شده ای رو بالا آورد و گفت:

"این بین لب هاش بوده."

دفترچه از دستم افتاد رنگم عی ن گچ ش د.

چه صحنه اشنا یی...خاطراتی دور توی سرم شروع به زنگ زدن کرد ن...

وقتی پاهام سست شد و روی زمین زانو زدم امیلی زودتر متوجه شد و

به سمتم دوی د. شونه هامو بین دستاش گرفت و گفت:

هی چت شده؟"

"اون حالت...اون صحنه..."

"چی شده؟"

قبل اینکه حرف بزنم مک وایر با صدای رسای ی گفت:

"درست شبیه صحنه قتل خانوادته. شبیه صحنه سازی همون قاتل سریال ی که دستگیر ش

د."

با سر حرفشوت ایی د کردم. چین ی بین ابروهای ام یلی افتاد و گفت:

"یعنی چی؟"

کنار جنازه رفت و روبه مک وایر گفت:

"چی میتونه باشه؟ یکی که شیفته اون قاتله و م یخوا د راهشو ادامه بده؟"

مک وایر پوزخندی زد و گفت:

"بین این همه قتل های سریال ی اون قاتل هیچ چیز خاصی نداشت که کس ی بخواد ازش پیروی کنه حتی ی ه روند مشخص بین قتل هاش نداشت  
چرا کسی باید این کارو انجام بده؟"

بلن د شد و لباسشو تکون داد و به گروه تجسس علامتی داد.

"میبریمش پزشکی قانونی علائم رو چک میکن ی م اونوقت مشخص میش ه اصل ماجرا چیه."

تمام محوطه انگشت نگاری شد و تمام مدارک رو برداشتن .  
به سازمان

برگشتی م. همه مشغول کار بودن. روی صندلی نشستم و به برگه های مقابل م زل ز دم .  
تصاویر خاطرات بچگی توی ذهنم مرور شد عصبی گو  
شه کاغذی که دم دستم بود رو ریش ریش کردم.

سالن تاریک دست های سرد مادرم حونی که از گردن و قفسه سینش جا  
ری بود رز سیاه اغشته به خونی که بین لب هاش بود همه و همه جلو  
ی چشمم ظاهر شدن.

اون ترس و وحشت چنان به قلبم چنگ انداخت که حس کردم دوباره همون بچه شدم که از  
رعد و برق و تاریکی و کمد گوشه اتاق می ترسی د

"سوزان؟"

با صدای امیلی به خودم اومدم.

"بله؟"

"چرا تو هیپروتی؟"

"یاد گذشته افتادم. شبی که خانوادم کشته شدن." دستاشو رو دستام

گذاشت و گفت:

"میدونم برای یه بچه به اون سن چقدر سخته. اما همین که تلاش کرد

ی به اینج ا بررسی مشخصه که تونستی با ترس هات مقابله کنی." "درسته"

"قیافش یادته؟" اهی کشیدم و

گفتم:

"حتی برای ی ک دقیقه هم قیافش از پیش چشمم دور نمیشه."

"میخوای از این پرونده بری کنار؟ اگه واست ازار دهندس؟" نه نه ترجیح میدم در جریان

باشم"

حواسمو به کار دادم و مشغول تایپ گزارش شدم.

تلفن روی م یز مک وایر ثانیه به ثانیه زنگ م یخور د و گزارشات متعدد دی بهش میرسی د.

پسراییی که جنازه رو پیدا کرده بودن به عنوان شاهد برای بازجویی او رده شده بودن.

مجبور شدن اعتراف کنن از مدرسه جی م شدن و برای کشیدن ماریجوانا

به اون کوچه بن بست و خلوت رفتن که پشت سطل های زباله با جنازه مواجه شدن.

مک وایر برای بررسی بیشتر همشونو برای بازجویی دقیق تر فرستا د.

ساعت سه بود که با صدای فر یادش چهار ستون بدنم لرزی د.

"وایز بیا اینجا؟" خودمو به میزش

رسوندم.

همه گزارشای امروز تا ده دق یقه دیگه سر میزم باشه". "چشم قربان."

"بعدش میری پزشکی قانونی سه خیابون با ما فاصله داره گزارش کاملشو میخوام زود

باش"

چشمی گفتم و به میزم هجوم بردم. تمام گزارشای تا یپ شده رو پرینت

گرفت م و روی میزش گذاشتم.

سراغ یکی از مامورا رفتم تا منو به پزشکی قانونی برسونه پله ها رو دوتا یکی کردم. اولین

وظیفه رسم یم رو میخواستم به بهت رین نحو انجام بد م.

با پرس و جو اتاق مربوطه رو پیدا کردم وارد که شدم از شدت بوی م

و اد شیمیایی بین یم به خارش افتاد. زن سیاه پوستی مشغول بررسی جسد بود.

"باید وایز باشی درسته؟"

"بله سوزان صدام کن" هامفری هست

"م"

"خب چیزی فهمی دین؟" هامفری سری تکون

داد و گفت:

"بیا جلو".

کنار جسد رفت م.

"بررسیش کردم جای کبودی های رو بدنش نشون میده متوجه قصد قاتل شده و سعی

در فرار داشته. پشت کمرش اثر ساییدگی هست یعنی محل قتل جای دیگه بوده و بعد

انتقالش دادن."

مکت کرد و گفت:

"حدودا ۶۱سالشه نزدیک ۶۰ساعت از مرگش گذشته بود وقتی پیداش

کر دین. توی خونش الکل بوده نوشیدنی خورده احتمال زیاده به همراه قاتل".

پرسیدم:

"روش مرگ چی؟"



"اول گلو ش بریده شده و وقتیداشته جون میداده همون چاقو تو قلبش فرو رفته. پوست سرش و قسمتی از موهاش کنده شده انگار قاتل موه اشو کشیده".  
دختر بیچاره چه زجری کشیده بو د.

چهره ام درهم رفت. واقعا فقط یه ب یما ر روانی میتونست چنین زجری رو برای ی ه همنوع به ارمغان بیاره. این چه اختلال ذهنی بود که در د و زجری ه نفرو واسه ادم لذت بخش میکرد؟ اهی کشیدم و گفت م:

"خیلی زجر کشیده؟" لبخندی زد

و گفت:

"با توجه به قتلا ی دیگه ای که دیدم نه خیل ی سریع مرده شاید اگه تق لا

نمیکرد زودتر و بی دردتر میبرد. قاتل هرکی که بوده نمیخواسته زجر

کشش کنه فقط میخواسته به نوعی عقده هاشو خالی کنه " "پس جای خوشحالی داره

که چیز زیاد ی حس نکرده " "بار اولته نه؟"

با یادآوری صورت چرمی گفت م:

"تقریبا همیشه گفت بار دومه"

"در موردت شنیدم. حتما م یتونی درک کنی طعمه یه قاتل بودن چه حس ی داره"

"درسته کاملا میدونم قبل مرگ چی کشیده."

شاید اگه اون روز به موقع نجاتم ن میدادن الان من جای این دختر روی این تخت سفی د بودم و این زن داشت این حرفارو به یه مامور دیگه میزد. تم مور مور شد. دنیا جقدر میتونست ترسناک باشه.

"خب دیگه چ یزی نیست؟"

"نه اگه چیز ج دیدی پیدا کردم تماس میگیرم."

تشکر کردم و از ساختمون بیرون اومدم. به دفتر که رسیدم تیم انگشت نگاری اومده بودن و امیلی مشغول صحبت باهاشون بو د. خودمو بهشون رسوندم و گوش دادم:

"مقتول شناسایی شده. نورا کارمک ۶۱ساله دانش آموز. دو روزه که

ناپ دید شده و گزارش مفقودیش به پلیس داده شده."

"اطلاعات دیگه؟"

"فعلا هیچی قراره با خانوادش تماس گرفته بشه"

"ممنونم جونیور لطف کردی اگه چیز دیگه ای بود بهم خبر بده."

رو به امیلی کردم و پرسیدم:

"اثری از قاتل نیست؟"

"نه هیچ اثر انگشت یا مدرکی تو صحنه قتل پیدا نشده فقط زیر ناخانی

مقتول به چیزی پیدا کردن که واسه آزمایش دادن. گزارش پزشکی قانونی؟"

برگه هارو دستش دادم و گفتم:

"اینم گزارشا."

نگاه سرسری انداخت و گفت:

"از این پرونده های مجهول بیزارم"

"یعنی هیچ رد و نشونه ای نیست؟"

"فردا سه تا تیم تحقیقاتی اعزام میشن. یکی برای صحبت با خانوادش

و بررسی اتاقش تا شاید دلیل قتل مشخص بشه گروه دوم مدرسه و دو

ستاش و گروه سوم کسانی که شب مفقود شدن باهاش بودن.

باید بفرمایم

مکجا دقیق اذ دیده شده." "فکر

میکنی دزدیدنش؟"

"نه فکر میکنم یا قاتلو میشناخته یا به هر دلیلی قاتل اونو راضی به هم راهی با

خودش کرده."

سرتکون دادم و پشت میز نشستم. چرا قاتل با اینقدر شبیه به قاتل خانوادم عمل

میکرد؟ بی اراده پرسیدم:

"در مورد شباهتش با قاتل خانوادم چیزی پیدا نشده؟" امیلی گفت:

"چک کر دیم مدل مرگا کاملا ی کیه ولی الت قتل متفاوته الت قتل توی هم ه قتلا ی مربوط به این سبک با هم متفاوته بنابراین همیشه رابطه ای بی ن قاتلا پیدا کر د".

اخم کردم و گفتم اگه قاتلی که دستگیر و اعدام شد بچه ای داشته که حالا داره انتقام م یگیره چی؟" امیلی زد زی ر خنده و گفت:

"این دیگه زیادی سریالیه. انگار زی د فیلمای پلیسی میب ینی!"

درحالیکه صورتم سرخ شده بود گفتم:

"ای کم و بی ش"

سر تای م کاریوسایلمو جمع کردم کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه طو لانی کشیدم.

"وایز!"

با عجله دهن بازمو بستم و س یخ وایسادم.

"بله قربان."

مکوایر با اخم غلیظی جلوم وایسا د و گفت:

"فردا با تی م تح قیقات ی شماره ۵میری"

"بله قربان."

"میخوام گزارشا دقیق باشه"

"چشم"

برگشت که بره چندثانیه مکث کرد و گفت:

"این مدت کارت خوب بود".

اینو گفت و رفت. شل شدم حس کردم تک تک سلولام از خوشی داره می ترکه. مک وایر از کارم تعری ف کرده بود! چیزی که ممکن بود صد در هزار اتفاق بیوفته.

اونقدر خوشحال بودم که حتی نفهمیدم چطور تا خونه رفت م.

برای تح قیقات فردا هیجان خاصی داشتم انگار این پرونده برام خیلی مهمتر از پرونده های دیگه شده بود. ته دلم میخواستم قاتل دستگیر بش ه و بتونم انگیزش از این تقلی د رو بفمم.

به خونه که رس یدم احساس خستگی ش دیدی داشتم تمام مدت پشت می ز نشستن و تایپ کمرمو داغون کرده بو د.

ظرف غذای برفی رو پر کردم و مشغول اشپزی شدم مواد سوپ رو

بار گذاشتمو پای تلویزیون نشستم. با به صدا درومدن زنگ تلفن ناچار ا

چشم ازسریال محبوبم گرفتم و به سمت تلفن رفتم.

صدای بانشاط جولیا توی تلفن پیچی د:

"سلام نامرد بی وفا"

"جولیا سلام انتظار نداشتم بهم زنگ بزنی."

جولیا تنها دختر خاله بتی بود یه دختر فوق العاده سرزنده که با وجود همه دیرجوشی بودنای من بازم سعی میکرد رابطه خوبی باهام داشته باشه.

"تو که خبر نم یگیری گفتم خودم رنگ بز نم"

"خاله چطوره؟"

"مثل قبل همش از پا درد میناله"

با یادآوری خاطراتم از زندگی باهاشون لبخند محوی رو لبام نشست مشغول پرحرفی بود.

"این هفته خانم پنسی اومده بود اینجا یاده که همسایه امون، بیچاره ا ف

تاده لگنش شکسته با صندلی چرخ دار میره م یا د. مامانم که اینو میبینه ا

نگار درداش تازه شدن اینقدر از مریضی میناله که حس میکنن منم دارم پی ر میشم"

ملایم خن دیدم و گفت م:

"چی میکشی از دستشون."

"اره خلاصه زنگ زدم نجاتم بدی."

"چطور؟"

"دارم میام نیو یورک مهمون نم یخوای؟ بخوای نخوای هم فایده نداره می

خوام پیام خونتون."

دلم گرم شد. خیلی وقت بود مهمون نداشتم حتی فکر اینک ه چند روز از

تنهای ی در بیان هم واسم لذت بخش بو د.

"بیا اتف اقا خوبه منم تنهام."

"ساکمو بستم فردا پرواز دارم."

"خاله چی؟ تنها میمونه؟"

"تو یه درصد فکر کن تنها باشه به محض اینکه پامو بذارم بیرون خون

۵ با همه پیرپاتالای همسای ه پیژامه پارتنی میذاره" از ته دل خن دیدم این

دختر همیشه مایه نشاط بو د.

"پس واسه شام فردا میب ینمت دیگه؟"

"اره یکی از اون سوپای تهوع اورتو درست کن که دارم میام"

با خنده خداحافظی کرد م.

جاهای مهم سر یالو از دست داده بودم اما در عوض خبر خوبی شنیده

بودم.

نگاهی به یخچال انداختم تقریب ا پر بو د.

دوباره روی کاناپه لم دادم و کانالو عوض کردم. گیره موهامو باز کرد م

و دستی به سر دردناکم کشیدم پوست سرم بخاطر محکم بستن گیره ب ه سوزش افتاده بو د.

صدای بلند فریادی باعث شد از جا پیرم.

صدای بلند جیغ زنی و صدای بوم بوم کوبیده شدن چیزی به گوش میرسی د.

نیم خ یز شدم و گوش تیز کردم. صدا از واحد کناری میوم د.

صدای فری

اد های بلند مردی و صدی جی غ راشل همسایه کناری م. صدای بلند شکست

ن چیزی به گوشم رسی د. دلم به شور افتاد راشل تنها زندگی میکر د. نم ی

دونستم مداخله درسته یا نه.

با استرس از جا بلند شدم و کنار دیوار قدم زدم. ی ه دلم میگفت برم ببین م

چی شده یه دلم میگفت شاید مسئله خانوادگی باشه و وبطی بهم نداشتن ب اشه.

صدای بلند کوبیده شدنی اومد و بعد صدای افتادن جسمی سنگین رو زمین.

دیگه بیشتر از این تعطلل جایز نبود. اسلحه ای که تاحالا ازش استفاده نکرده بودمو برداشتم

و به سمت در رفتم. وارد راهرو شدم صدایی نمی و

م د نگرانیم بیشتر شد. دم در واحدش ایستادم و محکم به در کوبیدم.



"راشل؟ درو باز کن؟ راشل؟" میتونستم صدای مبهم پا

یی رو بشنوم.

"کی اونجاست؟ درو باز کن! من پلیسم اسلحه دارم!"

وقتی دیدم در باز همیشه با همه قدرت عقب رفتم و به سمت در پریدم و

خودمو کوبیدم بهش.

یک بار...دوبار...سه بار...

در شکست... جای شکر داشت که راشل تنبل تر از این بود که در ق دی م

ی خونه رو با درهای ضد سرقت عوض کن ه.

وار د خونه شدم و اسلحه رو گرفتم و رو به رو و فریا د زدم:

"ایست وگرنه شلیک میکنم".

مردی با موهای بلند درحالیکه سعی داشت از بالکن پایین بره با دیدن م

ن پایین اومد و دستاشو بالا گرفت:

"اشتباه شده... یه سو تفاهمه!"

چشمم به راشل افتاد کهروی زمین افتاده بود و جریانی از خون از سر

نش جاری بود. درحالیکه با تلفن به پلیس زنگ میزدم اسلحه رو به س م

ت مرد نشونه گرفتم و گفتم:

"میتونی همشو تو اداره پلیس توضیح بدی."

نیم ساعت بعد امبولانس به همراه نیروهای پل یس رسیدن مرد رو بازدا

شت کردن و منم همراه راشل به بیمارستان رفتم. دو ساعت طول کشید

تا به هوش اومد و نتایج ازمایشش آماده شد.

دو مامور پلیس ازش سوال پرسیدن و موقع رفتن یکیشون رو به من کرد و گفت:

"خیلی خوش شانس بوده که شما همسایه اش بودین." لبخن دزدم و گفتم:

"شانس آورد تصمیم گرفتم دخالت کنم."

مرد روی صندلی کنارم نشست و گفت:

"دایره جنایی؟"

"اره"

ما از طرف مرکز اصلی هستی م." "تکلیف اون مرد

مشخص میشه؟"

"اره به زودی"

سری تکون دادمو تشکر کردم.

وارد اتاق که شدم راشل با سر باندپیچی شده روی تخت بود و سرمی ب

هش وصل کرده بودن. با دیدن من سعی کردن یمنخیز شه جلو رفتم و ک

مکش کردم. قدرشناسانه نگاهی بهم انداخت و گفت:

"نمیدونم چطور ازت تشکر کنم. اکه به دادم نمیرسیدی ممکن بود بمیرم."

"میدونستم تنها یی. برای همی ن نگرانت شدم. اون مرد کی بود؟"

"یه شارلاتان عوضی!"

دستی به صورتش کشی د و گفت:

"اولش هر جا میرفت م دنبال بود بعد سعی کرد به بهونه علاقه بهم نزدی

ک بشه. چندباری قرار گذاشتی م بیرون وقت یم ازش خوشم اومد تا اینکه س

عی کرد با چندتا دروغ خامم کنه و ازم پول ب گیره به حرفاش شک کرد

م تحقیق کردم دیدم دروغ میگه باهاش بهم زدم اما شروع مرد به ته دید

م چندبار اومد دم در اما درو باز نکردم. امشب گفتم رو در رو حرف

بزنی م شاید شرش از سرم کنده شه اما یهو شروع کرد به کتک زدن و ته

دیدم که اگه بهش پول ندم منو میکشه." اخم کردم و گفتم:

"اونوقت این همه مدت به ذهنت نرسی د شکایت کنی؟"

"فکر کردم بی خیال میشه م یره"

"عجب آدمی هستی"

"بازم ازت ممنونم"

"به مادرت زنگ زدم به زودی میرسه اینجا من هستم تا بیا د فردا به پ  
رونده و شکایتت رسیدگی میکنم خودمم یکی از شاه دینت هستم."

دستم گرفت فشرد و گفت:

"تو فوق العاده ای"

"سعی کن استراحت کنی"

از اتاق بیرون اومدم و ناهی به ساعت انداختم. کلی از ساعت خوابم گزشته بود و انچنان  
خسته بودم که حس میکردم اگه بخوابم هرگز بیدار نمیشم  
در مقابل خستگی مقاومت کردم تا مادرش بیا د بعد یادم اومد ماشین نیا و  
ردم پوفی کردم و برای اولین ماشینی که رد می شد دست نگه داشتم.  
چشمام از شدت خستگی میسوخت فقط دلم میخواست زودتر خودمو به  
خونه برسونم و بخوابم.

با صدای زنگ موبایل چشم باز کردم. برای چند لحظه گیج به سقف خ  
یره شدم. اتاقم روشنه روشن بود. نگاهم به ساعت روی دیوار موند که

۹ رو نشون میداد. چندبار زیرلب زمزمه کردم:

«چرا ۹؟»

تازه متوجه شدم که زنگ گوشیم برای ساعت نیست یکی داشت بهم ز

نگ م یزد. سراسیمه از جا بلند شدم و گوش‌ی رو روی گوشم گذاشتم.

صدای پر از استرس امیلی تو ی گوش‌ی پیچی د.

«سوزان؟ حالت خوبه؟»

«اره اره. من خوبم فقط... فقط نمیدونم چی شد خواب موندم.»

«اووووف از نگرانی مردم. اخه امروز گزارش کار دیروزت رسی د د

ستمون. پلیس ویژه نیویورک خیلی ازت تعریف کرده بود.

اما وقتی نیو

م دی فکر کردی م اتفاقی افتاده.»

«نه راستش تا از بیمارستان برم خونه تقریباً نیمه شب بود.

اونقدر خ

سته بودم که اصلاً نفهمیدم چی شد فکر کنم از خستگی یادم رفت ساعت

ت بذارم و بیدار شم.»

«اشکالی نداره.»

«الان آماده میشم خودمو میرسونم.»

«باشه عجله کن تا مک وایر بیچارمون نکرده.»

گوشی رو قطع کردم. هنوزم گیج و ویج بودم. دستی روی شقیقه‌های

دردناکم کشیدم و زمزمه کردم:

«چقدر خسته بودم که اینقدر سنگین خوابم برد.»

سریع از جا بلند شدم و به سمت روشویی دویدم همینطور که مسواک می‌یزدم لباسم عوض می‌کردم و نون تست می‌کردم. پن کیک آماده ای ر و توی ماکرووی و گذاشتم و دهنمو شستم. موهامو پشت سرم بستم و همون طور لقمه به دست از خونه بیرون دویدم.

نگاهی به ساعت ماشینم کردم و سر تکون دادم:

«آخ اخ که مک وایر گوشت به تنم نمیذاره.»

با ترس و لرز وارد دفتر شدم. امیلی لب گ زی د و سرشو تکون داد پس ا وضاع خراب بود. سعی کردم به طور نامرئی خودمو پشت میزم برسو نم که صدای مک وایر عین کاراگاهی که مچ یه دزدو در حال دزدی گرفته باشه کنارم ظاهر شد و با صدای بلند داد زد:

«وایز!»

آنچنان از جا پ ریدم که همه کس ایی که نز دیک م بودن پقی زدن زیر خنده.

«بله قربان.»

«ساعت داری؟»

«بله».

«ساعت چنده؟»

با صدایی که رو به خاموشی میرفت نالیدم:

«یه ربع به ده».

سری تکون داد و متفکر گفت:

«ساعت کاری چنده؟»

« ۶ »

«نه انگار ریاضیت خوبه» .

همه خن دیدن.

به چشمه ای برزخیش خیره موندم، یا باید مسخره خاص و عام می شد

می ا باید پی عصبانیتشو به تنم میمالیدم و شخصیتمو حفظ می کردم. با

صدای رسایی گفت م:

«مرخصی داشتم».

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

«اونوقت از کی؟»

با سر اشاره ای به امیلی کردم و گفت م:

« دیشب از بیمارستان که برگشتم برایشون پیام دادم و درخواست مرخصی کردم. ایشونم موافقت کردن.»

«اونوقت چرا من خبر ندارم؟»

«از خودشون پرسیدی قربان»

«من فرمانده هستم باید از من اجازه بگیری.»

چشمامو باری ک کردم و گفتم:

«اما سرپرست بخش کاری من ایشون هستن و اجازه دادن.»

دندوناشو رو هم فشرد. میدونستم بعدا بدجوری سرم تلا فی میکنه.

نگاهی به امیلی کرد و گفت:

«کاراگاه سوان؟»

«بله قربان؟»

«شما بهش مرخصی داده بودید؟»

نگاه امیلی لحظه ای گنگ شد و سپس سریع گفت:

«بله قربان.»

«پس چرا چی زی به من نگفتی؟»

«چون چیزی در مورد غیبتش پرسیدی دید قربان.»



دست هاش مشت شدن. نگاشو به من دوخت و گفت:

«این بارو در رفتی ولی دفعه بعد یه جور ی تنبیهت میکنم که درس عبرت همه بشه. برام

مهم نیست اون پلیسای احمق نیویورک چی در مور

دت پیش کاپ یتان بلغور کردن ولی من هر ادم خودسر، فضول، پرروی

زبون درازی رو تو محیط کارم قبول نمیکنم.»

مکثی کردم و گفت م:

«تاحالا هیچکس این همه صفت ناجورو پشت هم بهم نجسبونده بود.»

عصبی داد زد:

«بهتره شوخی نگیری.»

دستامو به حالت تسلیم بالا بردم. پوفی کرد و با گام ه ای سنگین به اتاق

ش رفت و درو محکم کوبی د.

کنار امیلی نشستم که با رنگی پریده گفت:

"دخلت درومده"

"مرسی حمایت م کردی"

"دوستی واسه همینش خوبه. حالا زورش که به من نم یرسه ولی میت ر

سم بد اذیتت کنه جلو همه زیردستاش ضایعش کردی"

آهی کشیدم و گفتم:

"وقتی گربه‌هی به موش چنگ میندازه منم باید مثل جری گاهی وقت‌ها رو تام تلافی

کنم" خن دید و گفت:

"عجب مثالی زدی!" لبخن دزدم و

گفتم:

"خب چی داریم؟ دل و روده؟ جسد؟ مومیایی؟" همونطور که م یخن

دید گفت:

"خوشحالم تو همکارم شدی. کارمون به حد کافی سخت هست حداقل

شوخی‌های تو یکم ادمو سر حال میکنه"

به لبخند زدن بسنده کردم. مدت‌ها بود سعی میکردم با ظاهر شوخم در

ون آسیب دیده و وحشت زدمو پنهان کنم و همیشه هم موفق بودم همه م

نویه دختر ب یخ یال و شوخ طبع می دیدن اما وقتی همه میرفتن و من می

مونم و خونه و تنهای ی تازه روح وحشت زده ام خودشو نشون میداد تاز

ه میشدم خودم... دختری که از تاریکی به حد مرگ وحشت داره. دختر

ی که رعد و برق بزرگت رین کابوسشه.

با صدای امیلی به خودم اومدم.

"تا دو ساعت دیگه باید ب ریم سراغ اشناهای مقتول من با گروه یک می ر  
م تو با گروه سه. سعی کن حواست به همه نکات باشه." سرتکون دادمو گفت م:  
"حواسم هست."

یا د راشل افتادم و گفت م:

"هی گفتی از پلیس نیویورک اومده بودن پرونده چی شد؟"  
"شکایت نوشته شده اسمت واسه شاهد رفته اگه اظهارات اون زن درس  
ت باشه مردک کم کم هشت سال اب خنک میخوره"  
"لیاقتش اینه تو زندان پیوسه"

"از هیچی بیشتر از این مردای کثی ف حقه باز بدم نمیا د."  
"منم."

"راستی اونی که از پلیس نیویورک اومد شمارشو واست گذاشت.  
ابرومو بالا دادم و گفتم:

"چرا؟"

امیلی چشمکی زد و موزیانه گفت:

"چراشو تو باید بگی."

متعجب به کارت روی میز م خیره شدم. واقعا چرا؟ کارتو با تعجب توی جیب م گذاشتم

حس خاصی نداشت، یعنی کلا تا به حال به هی چ کردی حس خاصی پی د انکرده بودم. حتی ی ه مدتی فکر میکردم شاید تمایلاتم جور دیگه ای باشه اما بازم نبود

گاهی وقتا فکر میکنم نیازه به یه روانشناس مراجعه کنم ش ای داون ترس و استرس باعث شده تمایلات بدنیم از بین بره.

"چرا رفتی تو فکر" مرد د بودم بهش

بگم یا نه.

با تر دید گفتم:

"من تا حالا با کسی نبودم." چشماش گرد

شد و گفت:

"منظورت جیه؟"

"تاحالا حس خاصی به کسی پیدا نکردم"

"یعنی داری م یگی تاحالا سر یه قرار ساده هم نرفتی؟" سرمو به نشونه نه تکون

دادم.

"مگه میشه؟"

"راستش فکر میکنم به خاطر ترس و اضطراب دوره بچگیم احساساتم از بین رفته باشه من هیچ تمایل احساسی یا جسمی به کسی در خودم احساس نمیکنم".

تاحالا با یه مشاور صحبت کردی؟" سرمو به نشونه نه تکون دادم.

با عصبانیت سری تکون داد و گفت:

"چه بیخیالی! باید خودم واست وقت مشاور بگیرم." کارتی رو از کفش بیرون آورد و گفت:

"چطور میشه تاحالا پیگ یری نکرده باشی".

"راستش واسم مهم نبود"

با موبایلش شماره ای گرفت و گفت:

"سلام دکتر راس هستن؟ یه نوبت میخوام. بله امیلی هستم.

برای چهار ر

شنبه ساعت ۷ عصر. متشکرم.

گوشی رو قطع کرد و گفت:

"حالا دیگه مجبوری بری." لبخن د زدم و

گفتم:

"دستت درد نکنه".

"واسه قدم اول هم امشب یه پیام به اینی که بهت شماره داده بده. خلا

صه خودت باید یه قدمی برداری".

با تر دید دوباره به شماره چشم دوختم و گفتم:

"باشه تلاشمو میکنم".

بحث رو عوض کردم نمیخواستم از نظرشون یه ادم عجیب بنظر بیام.

یک ساعت بعد یه گروه برای تحقیق اعضا شدن که من عضو گروه سوم بودم.

باید از همه کس ایی که روز اخر باهاش بودن تحقیق میکردیم.

اول ادرس دوتا از دوستاش بود که اون شب اخرین بار با اونا بیرون بود و بعد ازشون

جدا شده بود. جنا و مایلی.

اولین جایی که رفتی م خونه جنا بود.

وقتی وارد خونشون شدیم بنظر رنگ پریده می رسی د مضطرب با پ و

ست گوشه ناخنش ور میرفت. کنارش نشستم و از مکس پلیس همراهم اجازه خواستم تا من

سوالاتو شروع کنم.

نگاهی به چشم تای مضطربش کردم و گفتم:

"خب جنا. چی میتونی در مورد دوستت بهمون بگی؟"

چی باید بگم؟"

"کسی با نورا خصومت داشت؟" لب گزی د و گفت:

"خیلیا"

"چرا؟"

"اون یه جورای ی قلدر مدرسه بود خیلیا رو اذیت میکرد دوست داشت

رییس مواب به نظر برسه"

"یعنی میگی در این حد ازش متنفر بودن که اینجوری بکشنش؟" "من نمیدونم"

"خیلی خب اسم همه کسایی که بهشون شک داری رو بنویس."

شروع به نوشتن کرد. مکس پرسید:

"اون شب کجا رفتین؟"

"نورا پیشنهاد داد بریم کافه جرسی قهوه بخوریم بعدش یکم قدم زدیم و

خری د کردیم و اون زودتر ازمون جدا شد گفت باید بره خونه."

"از کدوم طرف رفت."

"از مسیری که همیشه میره."

مکس با اشاره به کاغذ گفت:

"ادرس دقیق رو بنویس."

چیز زیادی از جنا دستگیرمون نشد برای هم ین سراغ نفر دوم رفتی م یعنی مایلی.

مایلی از جنا خونسرد تر بود با آرامش نشست و به همون سوالا همون

جوابا رو داد. وقتی حرفاش تموم شد مکثی کرد و گفت:

"جنا خیلی میترسه. میترسه کار یکی از مدرسه باشه و هم ین بلا رو سرش ب یارن من بهش کفتم ررssh بی دلیله ولی باورش نش د."

"چرا یکی باید اینقدر متنفر باشه که این بلا رو سر کسی بیاره سری ه ب چه دبیرستانی."

دنیا پر از خشونته خانم. مگه ن دیدین تو دبیرستان فلوریدا بخاطر تیرا

ندازی یه پسر عوضی ۱۶ نفر کشته شدن؟" مکث کردم حق با اون

بو د.

"نگران نباش قرار نیست اتفاقی واستون بیوفته ما به زودی قاتلو دستگیر میکنیم."

بلن د ش دیم که به سمت در ب ریم ولی متوجه چهره مردد مایلی شدم.

"چیزی مونده که بخوای بگی؟"

"نمیدونم مهمه یا نه"



"بگو"

"اون شب ما سه تا از هم جدا شدیم ولی من یادم افتاد یه چیزی رو کافه جا گذاشتم وقتی برگشتم متوجه شدم یکی عین سایه داره پشت سر نور امیره. اما شکی نکردم فکر کردم شاید اتفاقی هم مسیر باشن. به فاصله

دو قدم پشت نور بود. بعد دیدم که کیف نورا پاره شد و اون شخص خم شد تا کمکش کنه اما حس کردم اتفاق عادی بوده و برگشتم خونه."

"مرد بود یا زن؟ قیافشو دیدی؟" سرشو به جواب نه تکون داد و گفت:

"شنل کلاه دار پوشیده بود نتونستم ببینم." مکس نگاهی به من کرد و گفت:

"حتما تو اون خیابون یکی دیده باید گزارش بدیم دورینا رو چک کنن."

رو به مایلی کردم و گفتم:

"ازت ممنونم." حالا ما یه سر نخ

داشتیم

با واحدای دیگه هماهنگ و به سمت ادرس رف تیم وقتی رسی دیدم نگاهی به خیابونی که مایلی گفته بود انداختم و گفتم:

"جایی که جسد پیدا شده فاصله چندانی با اینج انداره." مکس گفت:

"تو اون طرف خیابونو بگرد منم اینور."

سر تکون دادم و به سمت کافه ای رفتم که اونا قبل جدا شدن از هم داخل ش بودن.

عکس نورا رو به صاحب کافه نشون دادم اما گفت چی ز خاصی بادش ن

میا د. از کافه خارج شدم هنوز چند قدم دورتر نرفته بودم که یکی صدام

کر د. چشمم به پسر جوونی افتاد که این پا اون پا میکر د.

"برای نورا اتفاقی افتاده؟"

"نورا رو میشناسی؟"

مکت کرد و از سر ناچاری گفت:

"یه جورایی ازش خوشم میوم د ولی.."

حرفشو خور د.

بادرک چیزی که میخواست بگه گفتم:

"اما هیچوقت بهش نگفتی درسته؟" با سرت ایی د کر

د.

"تو اون شب دیدیش مگه نه؟"

عصبی گفت:

"عزمو جزم کرده بودم باهاش حرف بزدم از کافه که بیرون اومدم دیدم یه نفر داره زاغشو چوب میزنه"

"دیدی کی بود؟"

"نه تاریک بود کلاه شنلدار پوشیده بود قدش ۶۷۵ بود تقریباً."

یادداشت کردم پسر به ذهنش فشار آورد دستاشو رو پیشونیش فشرد و گفت:

"هیكلش متوسط بود موهاش تو چشاش ریخته بود قهوه ای تقریباً. من

یه لحظه کوتاه فقط موها و پیشونیشو دیدم وقتی نورا از جمعشون جدا

شد دنبالش رفت تا خیابون بالا دنبالشونکردم اما وقتی دیدم دستشو گذاش

ت دور کمر نورا و اون پیش نزد عصبی شدم و برگشتم کافه"

سرتکون دادم و گفتم:

"ممنون که گفتی." با تر دید

پرسی د:

"نورا حالش خوبه؟"

"متأسفم ولی اون به قتل رسیده" رنگش مثل گچ

سفیدش د.

"وای خدای من... وای.."

دست رو شونش گذاشتم و گفتم:

"متاسفم"

"اگه میرفت م جلو... اگه جلوشو میگرفتم الان زنده بود...اگه.."

"زندگی پراز اگه هاییه که هیچ چیزو تگی یر نمیدن اتفاقی که باید بیوفته ه

میوفته مهم نیست چیکا ر کنی... اون اتفاق تو زمان خودش رخ میده. ت

صمیمات ما فقط مرگوبه تا خیر میندازه اما جلوشو نمیگیره." ادرس اسم و مشخصات پسری

که راجر نام داشت رو یادداشت کردم و به گشتم ادامه دادم.

وقتی به اداره برگشتیم بقی ه تی م ها هم برگشته بودن. مکوایر جلوی برد ایستا د تا

گزارش هارو بگیره.

خانواده نورا هی چ مورد مشکوکی رو ن دیده بودن، تو صحنه قتل هم نه دورب ینی بود

نه کسی چیزی دیده بود. درخواست چک کامل دورب ینای مدا

ربسته خیابون ی رو دادن که راجر و مایلی آخرین بار نورا رو با اون غریبه دیده بودن.

"شاید غریبه نباشه"

سرها به سمتم چرخید و فهمیدم فکرمو با صدای بلند به زبون اوردم.

توضیح دادم:

"هم راجر هم مایلی دیدن که نورا خیلی راحت با اون شخص رفته شای د همو

میشناختن." مک وایر رو به مکس کرد و گفت:

تمامافراد نزد یک به نورا که مشخصات اینچنینی دارن رو بیار اینج ا تا پس فردا".

نگاهی به ساعت انداختم و برق از سرم پری د جولیا تا چند ساعت دیگه

میرسی د. با عجله گزارشامو تا یپ کردم و پرینت گرفت م.

امیلی گفت:

"عجله داری؟"

"قراره واسم مهمون بیا د"

"زودتر برو من جات هستم"

"محاله صبح دیر کردم مک وایر پوستمو میکن ه".

گزارشا رو روی می ز مک وای ر گذاشتم حتی ی ه نی م نگاه خشک و خالی ه م ننداخت.

کنار امیلی نشستم و گفت م:

"بنظرت میتون یم قاتلو بگیریم؟"

"امیدوارم".

نگامو به تصو یر نورا دوختم. دختر زیبا یی بود درست شبیه همکلاسی

های دبیرستان من. درست مثل همون اکیپ دخترای آس و مغروری ک ه

مارو مسخره م یکردن. همیشه دوست داشتم مثل اونا باشم ی ا منم به اکی پ

شون راه بدن. بیچاره اون بدن و چهره زیب ا به چه روزی افتاده. دوستا

ش حق داشتن قطعا اونقدر ادمای زیادی ازش متنفر بودن که میتونست  
کار هر کدومشون باشه " امیلی گفت:

"خوشگله نه؟"

"خیلی دوست داشتم یه روزی اینجوری باشم"

"خوشحال باش که جاش نیست ی."

"دلم برای خانوادش سوخت." اهی کشی د و

گفت:

"مردم هر روز میمیرن همیشه کاریش کرد."

اوهوم."

عکسو کنار گذاشتم و نگامو به ساعت دوختم کاش زمان زودتر میگذشت.

با خستگی ناشی از کار سوار ماشین شدم باید برای خونه خری د میکردم

کنار یه مرکز خری د نگه داشتم و وارد شدم با پر شدن چرخ خریدم ت ا

زه متوجه شدم خیلی وقته هی چ چیز درست حسابی تو خونه ندارم. اصولا فریزرم پر بود از

غذاهای آماده و فوری. وقت زیادی برای پخت و پز نداشتم. با چند کیسه بر مواد غذایی

راهی خونه شدم چندوقت ب و د درست حسابی اشپزی کرده بودم؟

گوشت رو برای استیک بیرون گذاشتم سالاد درست کردم خونه رو م ر

تب کردم ساعت هشت و ن یم بود که زنگ در به صدا درومد .  
موهامو

پشت گوشم زدم و درو باز کردم. حجم بزرگی با صدای جیغ خودشوت  
و بغلم پرت کر د.

سوزییییی دلم واست تنگ شده بو د. " دستمو پشتش  
گذاشتم و گفتم:

" جولیا به موقع رسیدی بی ا تو "

چمدون صورتی بزرگی رو پشت خودش کشی د که باعث شد به این مو  
ضوع فکر کنم که چند روز م یخوا د بمونه!

عین گربه بو کشی د و گفت:

" میبینم خلاصه یه تکونی به خودت دادی و تصمیم گرفتی معده گرسنه منو نجات بدی "

ابرویی بالا دادمو گفت م:

" تو همیشه گشنه ای "

درحالیکه به غذاها سرک میکشی د گفت:

"اره این شکم سیری حالیش ن یست " سعی کردم با

لحن بی تفاوتی بپرسم:

"چند روز میمونی؟" شونه ای بالا انداخت و

گفت: دو سه هفته اگه خوش بگذره شاید

بیشتر"

آه از نهادم برومد. با وجود همه اشتیاقی که واسه اومدنش داشتم ترجیح

میدادم بعد به هفته به زندگی ساکت و اروم خودم برگردم. سه هفته! ت

صورشم وحشتناک بود.

ابروهامو بالا دادم و درحالیکه چمدونشو به سمت اتاق مهمان میبردم با

حالتی سوالی گفتم:

«عجیبه تو که بیشتر از یه هفته جایی نیمون دی چی شده یهو تصمیم گ

رفت ی بیشتر ر بمونی؟» مکثی

کرد و گفت:

«همینجوری».

لحنش مشکوک بود به چهره گناهکارانش که سعی می کرد مظلوم نشو

نش بده چشم دوختم و گفت م:

«با مادرت قهر کردی؟»

پوفی کرد و بی قی د و شرط خودشو رو کاناپه انداخت و گفت:



«همیشه چیزو از تو پنهان کر د.»

«چی شده؟» غرولن د کنان

گفت:

«همون بحث ب ین همه وال دین با بچه هایی که سنشون داره بالا میر ه.»

«اونوقت یع نی چی؟»

«اووف مگه تو مامانو نمیشناسی؟ مگه ن میدونی چقدر اهل پز دادن به

دوستا و همسایه هاشه.»

«خب؟»

«هیچی هر روزی که اینا دورهمی دارن من باید شبش عزا بگیرم.»

«واسه چی؟»

جولیا در حالیکه ادای مادرشو در میاور د با صدای خنده داری گفت:

«دختر خانواده واتسون با پسر یه خانواده فوق پولدار عروسی کرده...»

دختر فلان خانواده پزشک شده و برای کمک های خیری ه رفته افریق ا...»

».

کلافه دست تو موهاش کشی د و گفت ت:

«یه نفرم نیست که سرکوفتشو بهم نزده باشه. کم مونده بگه گدای سر

کوچه از تو بهتره. مخصوصا که شب تا صبح می‌گه بین سوزان چه مستقل شده ولی تو هنوز هیچی نیستی».

«مگه نمیرف تی دانشگاه؟ رشته نقاشی؟» چشماشو چرخوند و

گفت:

«نچ انصراف دادم».

«برای چی؟»

«اونی نبود که دلم میخواست. جذبم نکر د».

دستامو به کمرم زدم و گفت م:

«پس خاله همچین بی راهم نم یگه».

«سوزان. تو دیگه چرا؟ تو که ارزوهاتو دنبال کر دی حداقل باید درک

کنی که من چ ی میگ م».

کنارش نشستم و گفتم:

«یعنی میگ ی با قهر کردن همه چی درست م یشه؟»

«نه یعنی ی ه جورایی قهر نکردم فقط لج کردم گفتم م یرم مستقل زندگ ی کنم».

ابروهام پری د بالا.

«مستقل زندگ ی کنی؟ چطور؟»

«خب یه مدت پیش تو میمون م تا بینم باید چیکار کن م.»

بدتر از این م م ی شد؟

«جولیا مستقل زندگی کردن به این راحتیا نیست.»

«خب تو داری راحت زندگ ی میکنی.»

«من یه حساب بانکی پر از ارث خانوادم داشتم من دانشگاه رو تموم

کردم و از همه مهمتر من یه شغل دارم.»

«منم میرم سرکار از فردا میرم میگردم دنبالش. خواهش میکنم سوزی. میدونم تو دوست

نداری دورت شلوغ باشه قول میدم زیاده در دسر و

ست درست نکنم فقط بذاریه ماه اینجا بمونم تا بتونم واسه خودم یه جاجور کن م.»

نمیدونستم چی باید بهش بگم. میدونستم با وضع زندگی من یه همخونه

داشتن کارو سخت میکنه ولی از طرفی دلم نم یومد بهش جواب رد بدم.

«سوزی... خواهش میکنم م...»

«اووووف از دست تو. باشه باشه ولی فقط یه ماه!»

محکم بغلم کرد و گفت:

«عاشقتم.»

غریدم:

«از این به بعد شام پ ای ت و».

«حتما!»

رفت تو اتاقش تا وسایلیشو جا به جا کنه. مشغول چیدن میز شام شدم. نمیتونستم درک کنم اینکه یک ی ندونه از زندگی چی ی میخواد یعنی چی؟ م

که م ی شد ندونی دلت میخواد تو زندگیت چیکار کنی؟ از وقتی یاد م م ی

وم د دلم میخواست پلیس بشم ه یچوقت ارزوی دیگه اینداشتم...هیچ ی..

اما حداقل همه زندگیم نظم داشت...هرچ ی نداشتم در عوض برنامه داشتم.

وقتی پشت می ز شام نشستی م. پرسیدم:

«حالا واقعا نم یدونی چی دوست داری؟»

«خیلی چیزا دوست دارم ولی خب بحث اینه که نمیتون م رویا پردازی کنم».

«مثلا چی؟ فکر میکرد م یه زمانی می گفت ی عاشق هنری».

«فکر میکرد م باشم اما خسته کننده ش د».

با خودم گفتم ی ه دمدمی مزاج کامل! درست عی ن خاله..

ادامه دا د:

«اما الان حس میکنم خیلی چ یزا هست که میتونم دوست داشته باشم مثل عکاسی. دلم م یخوا د نمایشگاه عکس بزنم یا شایدم راهنمای مد...می دونی که همیشه عاشق مد بودم».

سرمو تکون دادم و گفتم:

«فعلا به این چیزا فکر نکن. قدم اول اینه که بتونی بری سر کار. فردا برو بگرد اینجا راحت تر میشه کار پیدا کرد. وقتی درآمد داشته باشی بهتر میتونی تصمیم بگیری چی دوست داری».

ظرفا روی سینک گذاشتم و روی کاناپه لم دادم. جولیا کنارم نشست و گفت: «تو چی؟ از کارت راضی هستی؟»

«بد نیست استرس داره خطر داره ولی خب دوستش دارم. بیه جورایی شده بخش مهم زندگیم».

«خوش به حالت حتی تو هم میدونی تو زندگیت چی میخوای».

باید کلمه حتی تویی که گفت رویه جور اهانت یا تیکه در نظر می گرفتم؟ میدونستم ادم غیرعادی و گوشه گیریم ولی نه اینقدری که بخوام کنایه بشنوم. کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

«من هر روز از ساعت ۶ صبح تا اسرکار. بعدشم که میام خونه بیه

شام ساده میخورم یکم فیلم میبینم بعد میخوابم. شاید زندگی من تکراری باشه اما به قول تو حتی منم یه برنامه ریزی ساده و مشخص دارم. امیدوارم تو هم بتونی یه برنامه ریزی و قواعد من احترام بذاری».

«سخت نگیر سوزی. میدونی که حواسم هست».

لبخند نصفه نیمه ای زد و خودمو به اتاقم رساندم.

دفترچه امو برداشتم و به دقت کارای کل هفتمو یادداشت کردم. بابای دبرف

یروم ببردم دامپزشکی، برگه های بیمه رو پستم می کردم یه باغبو

نمیاوردم برای حرص باغچه پشت خونه... باید همه رو میذاشتم واس

ه آخر هفته که وقتم خالی بود.

رو تخت دراز کشیدم و سرمو ماساژ دادم پوست سرم درد می کرد از

بس محکم می بستمش. موهامو باز کردم و زمزمه کردم:

«موهای بیچاره شما هم از دست من در عذابین».

به حرف های جولیا فکر کردم. زندگی منم خیلی چیزای داشت، کم

بود خیلی چیزای جمله شادی و نشاط توش حس می شد شاید داشتم به

اون سخت می گرفتم. زندگی من برابر بود با یه پیرزن غرغرو که با

گره اش زندگی میکنه. دقیقاً همینطور بود... شاید منم باید یه تغییرات

توی زندگی م به وجود میاوردم.

کارت افس ری که برام شمارشو نوشته بود رو بیرون اوردم و نگاهمو ب  
 هش دوختم... هیچوقت به پسری پیام نداده بودم، هیچوقت تلاش نکرده  
 بودم ارتباطی ایجاد کنم... امیلی حق داشت مشکل از من بود... من چی ز  
 ی به اسم احساسات نداشتم... مثل یه کویر بی آب و علف از درون خش  
 ک و خالی بودم نه هیجانی نه شوق درومدنی هیچی...

نگامو به ساعت دوختم تازه ۵ شده بود. قبل از اینکه عقلم منو از کار  
 م منصرف کنه پیامکی به شماره فرستادم و نوشتم:

«ممنونم از اینکه توی محل کارم ازم تعریف کردین».

بدون تعلل دکمه ارسال رو زدم و بعد به خودم اجازه دادم پشیمون بشم.  
 قلبم تو سین ه می کوبی د. غریدم:

«آخه این وقت شب این چه کار مسخره ای بود؟»

از دست خودم کلافه و عصبانی شده بودم. کارتو زیر تخت انداختم و

سرمو رو بالش فشردم. کاش راهی بود که بتونم جلوی رسیدن پیامو بگیرم. با صدای  
 دینگ دینگ گوشی جویری بهش چشم دوختم که انگاری ه

بمب در حال انفجاره. هیچوقت تو این شرایط نبودم اصلا نمیدونستم پ س

را در این وضعیت چه عکس‌العملی نشون میدن...اگه واقعا قص دی از

شماره دادن نداشته بود چی؟

به سختی گوشی رو برداشتم وب ا دیدن پیام ی که رسیده بود نفس راحت ی کشیدم.

«انتظار داشتم خودتونو بینم ولی حدس میزد م با اون میزان خسته ای

که داشتین نمایین سرکار» .

مکت کردم و با تر دید نوشتم:

«بدشانسی من بود...»

منتظر به صفحه گوشی چشم دوختم.

منتظر به صفحه گوشی چشم دوختم.

«امی دی هست بتونم بینمت؟»

«شاید»

پیام ک بعد فقط یه شکلک اسمایل بود. گوشی رو کنار گذاشتم. هنوز ح

س عجیبی داشتم. نه میدونستم کارم درسته نه میدونستم غلطه و شاید با

ی د یه بارم که شده به خودم ثابت م ی کردم که واقعا چه تمایلاتی دارم.

چشم‌ها ی خسته امو مالیدم و سعی کردم به ذهنم استراحت بدم دیگه وقت این کارا

نبود.



یه هفته مثل برق و باد گذشت ،یه هفته بدون هیچ پیشرف تی توی پرونده.

مک وایر کلافه تر از قبل شده بود و با یه کلمه حرف عی ن بمبم ساعت ی

منفج ر می شد. هیچ مدرک قط عی از قاتل تو دست نداشتیم و حتی نمید و

نستیم انگیزه قتل چی بوده. بدتر از همه جواب دادن به خانواده نورا بو

د که با چشم هایی منتظر هر روز میومدن و منتظر یه نشونه بودن.

جولیا روی قولش مونده بود و بعد از سه روز گشتن دنبال کار توی کاف

۵ تریاینز دی ک اداره ما مشغول به کار شده بود. جلسه روانکاوی که ا

میلی برام ترت یب داده بود رو با خودش رفتم اما در حد یه معارفه و صحبتای عادی

بود اما تصمیم گرفتم به جلسات ادامه بدم.

صبح پنج شنبه کسل تر از ه م یشه وارد اداره شدم. امیلی پشت میز ش ن

شسته بود و ته یه مداد رو می جوی د. کیفمو رو دسته صندلی آویزون

کردم و گفتم:

«چی شده؟»

«هیچی».

«واسه هیچی داری پدر اون مدادو در میاری؟» مدادو زمین گذاشت و پوف

ی کرد و گفت:

«صدبار بیشتر پرونده رو بررسی کردم هر بار به بن بست خوردم.»

«هممون این کارو کر دیم ولی فایده نداشت. پزشکی قانون ی خبر جدیدی نداشته؟» «نچ»

نگاهی به می ز خالی از پرونده ام کردم و گفت م:

«انگار شهر آرومه»...

«آی گفتی»...

«مک وایر کجاست؟» امیلی لب گزی

د و گفت: «رفته با خانواده قاتلی که

پدر و مادرتو کشت صحبت کنه تا

بینه م یتونه سرنخی بدست بیاره یا ن

«ه».

کوبش ضعیفی رو توی قلبم حس کردم. حتی برای یه لحظه هم دلم نم ی

خواست ذهنم معطوف گذشته بشه.

سعی کردم خودمو با ف ایلای مرتب شده روی میز مشغول کنم.

با به صدا درومدن تلفن خوشحال شدم که صحبت در این مورد قرار ن ی ست ادامه

پیدا کنه.

«بله؟»

صدای مضطربی گفت:

«سلام. میخواستم گزارش یه مورد مشکوک رو بدم.»

در حالیکه سع ی داشت لحنمو آروم نگه دارم گفتم:

«خونسر دی خودتونو حفظ کنی د. شما در شرایط خطر هستین؟» «نه.»

«خب میتونین بیشتر توضیح ب دین؟» من من کنان

گفت:

«یه نوشیدنی فروشی هست تو خیابونی که به محله چینی ها منتهی م ی

شه خیابون ۱۴۱ غربی...بع ضی شبا برنامه ه ای...»

حرفشو جور دیگه ای ادامه داد:

«یه سری برنامه های شبانه اجرا میشه...»

«خب...؟»

«من و همسرم شبایی که میدونستیم برنامه ای هست میرفتی م اما...»

«اگه سریعتر توضیح ب دین قطعاً بهتر میتونم کمکتون کن م.»

«همسرم دیشب بدون خبر من رفت و هنوز برنگشته. من تا اینجا اوم

دم ولی درها قفل و بسته اس و خبری نیس ت. یکی از دوستان مشترکمو

ن هم که میوم د ناپ دید شده.»

اخم هامو درهم کشیدم و گفتم:

«میشه توضیح ب دین منظور تون از برنامه چیه؟»

«خب راستش یه سری قرعه کشی بود و خب سر خانومای مختلف...»

ناباور ابرو هامو بالا دادم و گفتم:

«آدرس ب دین ما رسیدگی میکنیم خودتونم برای بیان سای ر توضیحات باید تشریف بیاری د اینجا.»

گوشی رو قطع کردم و گفتم:

«دنیا چقدر وحشتناک شده.»

امیلی همونطور که مشغول تایپ بود گفت:

"چی شده؟"

"گزارش مفقودی داریم"

"چرا به پلیس نیویورک خبر ن میدن؟"

"نمیدونم الان گزارش رد میکنم ولی فکر نمیکنم به حیطة ما مربوط بشه"

"حالا چطور گمشده؟"

"میگه شب پارتی های خاص داشتن که میرن واسه زناشون قرعه کش

ی میکنن. دیش ب مریض بوده نرفته زنش تنها رفته برنگشته"

اخمی روی پیشونی ظریفش ن شیت و گفت:

"لابد تو تخت یکی دیگه بهش خوش گذشته مرتیکه بی شعور کثیف میا د همچ ین چیزی رو بیانم م یکنه!"

"میگه دوستای مشترکشون هم ناپ دید شدن" امیلی اهی کشی د  
و گفت:

"امان از این ادمای فاسد. زنگ بزن به شماره پلیس نیویورک اطلاع بده بین ما باید رسیدگی ک نیم ی ا اونا" سری تکون دادم و گفتم:  
"باشه الان زنگ میزن م."

گوشی و برداشتم و با مرکز اصلی پلیس نیویورک تماس گرفتم ماجرا رو کامل شرح دادم که مرد پشت خط گفت:

"از صبح این هفتمین گزارشیه که در این مورد به دستمون رسیده لطفا خط رو به کاپ یتانتون وصل کنی د چون موضوع عجیبه بهتره با خودش ون صحبت کن م."  
خط رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم.

"چی گفت؟"

"هفت تا گزارش دیگه هم هست میخوان بندازن رو دوش ما"

"ای بابا حالا خودمون کم گرفتاری داریم اینم اضافهمیشه."

یک ربع بعد کاپ یتان از اتاق بیرون اومد. همه به سمتش برگشتن و منتظر بهش خیره شدن کاپیتان با لحن جدی گفت:

"پلیس نیویورک هفت گزارش مفقودی برای یه پارتنی شبانه داره. قرار شد ما پیگیری ر کار باشیم."

هنری یکی از کاراگاه ها با ناراحتی گفت:

"چرا خودتون نمیرن دنبالش؟"

مک وایر پشت سر کاپیتان ظاهر شد و گفت:

"چون به حیطه ما برم یگرده." برگه ای رو بالا

اورد و گفت:

"سال ۰۴۶۵ گزارش دو نفر مفقودی از یه پارتنی تو منهن، سال ۰۴

۶۱ سه نفر مفقودی از پارتنی بروکلین ۰۴۶۷ یه نفر مفقودی از استی

تن ایلن د و اینم از حالا. همه این امکانه به هم مربوط باشن.

پرونده از پلیس نیویورک به ما ارجاع داده شده. فایل هرکدوم از این گزارشای

مفقودی رو بینتون پخش میکنم میخوام تا دو ساعت دیگه اطلاعات دقیق و کامل

هرکدوم شباهتا و تفاوتای روی میزم باشه"

کاپیتان با صدای بلند گفت:

"امیلی و مایک هر دو بیاین دفتر من"

امیلی با عجله بلند شد و پشت سر کاپیتان وارد اتاق شد.

مک و ایر فایلا رو بین سه تا از میزها که شامل میز منم می شد پخش کرد

د و گفت:

"با دقت روش کار کن."

چشمی گفتم و شروع به زیر و رو کردن برگه ها کردم.

ده دقیقه بعد امیلی کنارم نشست و گفت:

"من و مایک با ی دوتا تیم تحقیق ببریم برای آخرین جای ی که دیده شدن.

مایک میره سراغ افرادی که گزارش مفقودی دادن من و تو هنری و ج ی

مز هم میریم ج ایی که این چند وقت این پارتنی شبانه برگذار می شده."

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

"منم میبری؟"

"معلومه که اره. چی فکر کردی؟ قطعاً به هوش و دقت تو نیاز پیدا می

کنم. آماده شو نیم ساعت دیگه میریم." نگاهی به فایلا رو به

روم کردم و گفتم:

"مک و ایر اینارو فوری میخواد."

برگه هارو جلوی خودش کشی د و گفت:

"پس بهتره عجله کنیم."

امیلی گزارشا رو کنارهم گذاشت و گفت:

"همونطور که توی گزارشای پلیس نیویورک نوشته شده یه سری شبا ه  
تای غیرقابل انکاری بی ن همه پرونده ها وجود داره اما نتونستن هیچ س  
رنخی از مسئول این قضیه پیدا کنن اونم بخاطر اینه که کسانی که گز ا  
رش مفقودی م بیدادن یا از شرم و ابرو نمیخواستن گزارش بدن که کج ا  
ها میرفتن ی ا کلا در جریان نبودن که عضو گمشده خانواده با چنین جاه  
ایی رفت و امد داره. بین مثلا اینجا زنه فکر میکرد شوهرش شبا نگهبان  
نی ساختمون داره ولی مشخص شده تو چنین پارتنری ها بی شرکت داشته."  
سر تکون دادم و گفتم:

"درسته ولی تعداد مفقودی ها چرا متفاوته؟ چرا سالی یه باره؟"



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

امیلی متفکر گفت:



"ممکنه بیشت ر از سالی ی ه بار بوده باشه ما سالانه بیش از هزار مورد گمشده داریم فقط شاید نتونستن ارتباطی ب ینشون پیدا کنن."

"جنازه ها پیدا شدن؟"

"نه"

"انتخاب قطعا رندوم نبوده هیچ قاتل سریالی نمیتونه این همه مفقودی رو باهم انجام بده یعنی واسش فایده نداره باز شبی یه نفر چرا می شد ما اینجوری نه."

"به چی شک داری؟"

"نمیدونم ولی یه جای کار میلنگه"

صدای زنگ تلفن رشته افکارمو پاره کرد. امیلی جواب داد و بعد از چند دقیقه تلفن رو قطع کرد و گفت:

"سه تا از مفقودیا پیدا شدن معلومه که شب سه نفره خوبی رو گذروند"

ن و زمان از دستشون در رفت ه. "پس با گزارش"

ما میمون ه . نفر "سر تکون داد و گفت:

"باید زودتر ب ریم به یکی از بچه ها میسپارم تمام مفقودیا سال گذشته"

رو بررسی کنه قطعا اگه بیشتر بگر دیم میتونیم تعداد بیشتری رو پیدا ک

نیم که مرتبط باشن."

به سمت میز کار جورج رفت و گفت:

"تمام مفقودی دو سال اخیر و بگرد بین کسانی که هیچوقت پیدا نشدن

میخوام کوچیک ترین ربطشون به این پرونده رو بگردی نمیخوام حتی به مردم جا  
ب یافته."

با فکری که تو سرم میچرخید بلند شدم و گفتم:

"تک تک قربانیای گم شده این پرونده هارو با هم مقایسه کن میخوام ببینم

چه اشتراکی داشتن." جورج گفت:

"سعیمو میکنم"

امیلی گزارش رو روی میز مک وایر برگردوند و به طور خلاصه توضیحات رو گفت.

لباسمو مرتب کردم اسلحه ام رو برداشتم و همراه تیم به سمت ماشین حرکت کردم.

به مکانی رسی دیم که گزارش پارتی رو ازش داده بودن.

هرچی در زدیم

مهمونطور که انتظار داشتیم کسی درو باز نکرد. با چند ضربه درو ش

کستیم و وارد شدیم. همه نوشیدنی فروشی قوی و خاکی گرفته.

همه قفسه

ها خالی بودن وضعیت مغازه جور بود که انگار سالهاست کسی تو ش پیدا نشده.

"چطور میشه اینقدر خاک گرفته باشه؟" هنری گفت:

"صحنه سازیه. خاکش طبیع ی نیست."

شروع به گشتن اتاق کر دیم صدای جیمز از یه جایی سمت انبار به گ و شمون رسی د:

"بیای د اینجا"

وار د انبار دلگی ر ش دیم. جیم ز به ردی از اکلیل براق رو زمین اشاره ک ر د و گفت:

"اینو ببینین؟"

نگاهمو به سمت دیوارا چرخوندم و شروع به ضربه زدن به دیوارا کر

دم امیلی هم کار منو روی دیوارای مقابل انجام داد. یه قسمت از دیوار

که زی ر کاغذ دیواری بود که سالم تر و جدید تر از کاغذ دیواریای دیگ

ه بنظر میرسی د صداش فرق میکر د.

"اینجاس"

هنری کنارم ایستا د و گفت:

"اره ج دیدتره. برو عقب."

دونفری اونقدر بالگد به دیوار کوبیدن که اجرها شل شدن و دیوار فرو

ریخت. هنری درجالبیکه لباسشو میتکون د گفت:

"تازه دیوار زدن اجرا هنوز خشک نشده بودن".

امیلی اجرا رو کنار زد و داخل شد ما هم پشت سرش.

کورمال کورنال

روی دیوار دست کشیدم و کلی د برق رو پیدا کردم. سالن روشن شد.

جیمز پوزخندی زد و گفت:

"اینجارو باش!"

یه سالن بزرگ با یه قیمت که شبیه سن بود و وسایل کامل موزیک و

یجی و ردیفی پر از شیشه های گرون قیمت. امیلی به علامت ای رو زمین اشاره کرد و

گفت:

"تازه وسایلو بردن. اینجا جای پایه های م یزه که کف زمینو خراش داده".

تمام سالن رو گشتیم اثری از صاحبای اونجا نبود.

"چرا به تی م انگشت نگاری خبر نمی دیم؟"

"فایده نداره اینجا حداقل هفته ای یه پارتنی برگذار میشه که معلوم نیس

ت چندصد نفر میومدن همیشه رد اصلی رو زد. این نقطه قوتشونه که ا

ثر انگشتاشون با نزدیک چند هزار اثر انگشت مخلوط بشه" راست میگفت حتی بررسی ا

ین همه اثر انگشت میتونس ت چند ماه طول

بکشه.

امیلی لباسشو تکوند و گفت:

"بریم محله چینی ها ببینی مچی میدونن "جیمز خن دید و

گفت:

"چیزی از چشمای ریز و تیزشون دور نیمونه."

امیلی گفت:

"اما دهن وا نمیکنن. به منافع خودشون فکر میکنن. نصف قاچاقا و قم ا

رای بزرگ منطقه دست چین ی های اینجاست."

به سمت محله چینی ها رف تیم با توجه به لباسمون نگاه ها بهمون یه ج و ر دیگه بو د.

بیشتر قمارخونه های بزرگ تعطیل بودن و برای شب آماده می شدن ج

یمز و هنری و امیلی هرکدوم برای پرس و جو به یه سمت رفتن. همو

مجا وسط خیابون ایستادم و مشغول تماشای اطراف شدم نگاهم روی ز

نی خیره موند که با ترس به من زل زده بود به محض تلاقی نگاهش با

نگاه من سریع خودشو داخل نوشیدنی فروشی انداخت. چینی ی به پیشونی م

دادم و دنبالش رفتم. وارد نوشیدنی فروشی که شدم دیدم گوشه ای نشس

ته و دستاشو تو هم مشت کرده.

رو به روش نشستم وحشت کرد و از جا پری د با لهجه گفت:

"تو باید بری. من هیچی نمیدونم. از اینجا برو." ابرو هامو بالا دادم و

گفتم:

"ولی بنظر میا د میدونی ما چرا اینجاایم."

"ریسم بب ینه منو میکشه"

"کسی نمیتونه بهت اسیب بزن ه" از جا بلند شد

و گفت:

"خطرناک. خطرناک. دنبالم بیا."

از پله ها بالا رفت و منم دنبالش رفتم.

وارد اتاقی ش دیم که فقط ی ه تخت درب و داغون توش بود. یه بطری

باز کرد و توی دوتا لیوان ریخت. یکی رو سمت من گرف ت.

سرتکون دادم و گفتم:

"سر ماموریتم."

"بخور و گرنه اگه شک کنن جفتمون مر دیم."

در حالیکه لیوانو سر میکشید م گفتم:

"امیدوارم اطلاعاتت بدرد بخور باشه که بخاطرش قانون شکنی میکن م.

"

منو رو تخت انداخت و رو پاهام نشس ت.

"هی چیکار م یکنی."

"هیس".

سرشو کنار گردنم گذاشت و زمزمه کرد:

"ما اینجا همه جور مشتری داریم. حتی زنای سرشناسی که تقاضای یه

همبستر زن میکنند."

اجازه دادم دستاش به پشتم چنگ بندازه تو گوشم گفت:

"مارو میبین زير نظر یم. نباید شک کنن"

"خب؟"

"چندوقت پیش یه مشتری داشتم خیلی پولدار کله گنده بود منو پیشش فرستادن. وقتی

گیج بود یه حرفای زدی زد که نفهمیدم چی میگه. وقتی ر

رفت رییس گفت باید یه شب واسش برم و هیچ سوالی نپرسم." لب هاشو رو گردنم

گذاشت و به کارش ادامه داد. زمزمه کرد:

"رفتم به همون نوشیدنی فروشی که بسته شده. یه پارتنی بزرگ برگذار

بود منو از یه مسیر دیگه بردن تو سالن و بعد بردن تو یکی از اتاقا که

با رییس باشم. نیمه شب بود که پارتنی تموم شد و همه رفتن قرار بود ت ا

صبح اونجا بمونم. بطری ری یس تموم شده بود رفتم که از بیرون برا  
ش بیارم که دیدم چندتا از زی ر دستاش دارن کیسه های بزرگی اندازه ی  
ه ادم رو حمل میکنن. سری ع به اتاق برگشتم و خودمو به خواب زدم.  
صبح پول خوبی بهم دادن و چند ساعت بعد متوجه شدم از اینجا جم ع کردن رفتن."

"اگه بینیش میتونی بشناسی؟"

"قطعاً."

"اون یه مرد چینی بود؟" به نشونه نه سر تگون داد و

گفت:

"اون یه زن چینی بود."

"یه زن چینی؟ چطور میتونم ردی ازشون پیدا کنم؟"

"یه حرفای ش نیدم. در مورد یه سایت. نمیدونم... اگه بفهمن من حرف

زدم سرمو میبرن. منوم یکشن."

لب هامو زی ر گلوش گذاشتم و غریدم:

"تترس. هیچکس قرار نیست بهت اسیب برسونه"

"یه سایت. تمام قرارهای خلافاکارهای شهر و کشورای دیگه اونجاست

. دیگه چیزی ن میدونم."



کنارش زدم و دکمه های باز لباسمو بستم.

"باید برم ممنون از پ ذیرایی"

احساس گرمای ش دید می کردم از پله ها پایین رفتم صاحب نوشیدنی فروشی پوزخندی زد و گفت:

"به عنوان یه پلیس این چیزا بهت نمیا د." تلخندی زدم و گفت

م:

"هرکسی گرا یشات خاص خودشو داره."

بوی دهنم بهش اطمینان داد که برای تفریح اومده بودم کارتمو داد م دستش و گفتم:

"هزینشو بزن."

مکت کردم و گفتم:

"هی... ده دلار بیشتر بکش. ن میخوام حرفی از اومدن من به اینجا پخش بشه. خلاصه پلیسم نمیخوام ابروم بره"

"حتما"

به لبخند کثیف ش چشم دوختمو از ساختمون خارج شدم.

بدون اینکه منتظر بمونم از محله چینی ها خارج شدم و به سمت ماشی ن

مون رفتم میدونستم خیلیا دارن منو تعقیب می کنن. توی شلوغی ها تونستم رد خودمو بپوشونم و خودمو به ماشین برسونم. امیلی و بقیه وقت ی رسیدن امیلی با رنگی پریده گفت:

«کجا غیبت زد نگرانت شده بو دیم».

با نگران ی گفتم:

«چیزی پیدا کردین؟» هنری غرغر

کنان گفت:

«این عوضیا به جوری هوای همو دارن که محاله بشه ازشون حرف کشی د».

«من یه ردی پیدا کردم فقط باید زودتر از اینج ا دور بشیم تا بتونم بگم

».

امیلی با حس خطر نشست و سریع حرکت کردیم. توی راه سعی کردم

با سانسور اتفاقاتی که افتاده بود براشون همه چیزو تعری ف کنم. جیم ز

دندوناشو رو هم فشرد و گفت:

«معلوم نیست چه بای ی سر اون بدبختا اوردن».

با لحن سوالی گفت م:

«حرف از یه سایت زد که تمام کارای قاچاق اینا اونجا انجام میشه. ت م ام قرار مدارا.

امیلی نیشخن دی زد و گفت:

«چرا زودتر به ذهن خودمون نرسید؟» هنری و ج یمز

همزمان گفتن:

«دارک وب».

نگاهی به جفتشون کردم و گفت م:

«دارک وب دیگه چیه؟» امیلی توضیح دا

د:

«یه ساعت بزرگ خلافاکارانه که همیشه ری یاشو پیدا کرد نه دستگی

ر کرد. همه خلافاکارای شهر اونجا قاچاق هاشون رو رد و بدل می ک ن

ن از قاچاق اسلحه بگی ر تا انسان».

هنری ادامه دا د:

«فعالیت های دیگه ای هم داره فعالیت های خ یلی بدتری هم داره. متا

سفانه اونقدری کله گنده هستن که همیشه جلوشونو گرفت».

«یعنی میگین هیچ راهی نیست؟» امیلی با لبخند گفت:

«راه حل دست توماسه».

«توماس دیگه کیه؟» هنری

توضیح دا د: «از بچه های بخش ما

نیست. تو بخش اطلاعاته. یه

هکر محشره رو دستش نداریم.»

امیلی با غرور گفت:

«تو کل اف بی آی هم به خو بی توماس هکر وجود نداره.

نصفشون ب

رای کارا به توماس زنگ میزن.»

«یعنی میگین میتونه وارد سایت بشه و بفهمه با کی طرفیم؟» جیمز گفت:

«یه چی تو هم ین مایه ه ا.»

به اداره که رسی دیم جیمز برای گزارش اطلاعات به مک وایر رفت، ه

نری رفت بین ه ارتباطات جدیدی پیدا شده یا نه و من و امیلی هم به س م

ت بخش اطلاعات حرکت کردیم. همونطور که سوار اسانسور می ش دی م

امیلی گفت:

«کارت خوب بو د.»

«شانسی بود هر کدوم شما میمون دین میتونستین از اون زن حرف بکش ی

ن. فقط امیدوارم به در دسر نیوفته.»

«منم همینطوره.»

«بنظرت چقدر احتمالش هست بتونی م پیدا شون کنیم؟»

«راستش نباید زیاد امیدوار باشی. چون ما نه میدونیم اونا کی هست ن

نه میدونیم چیکار م یکنن نه میدونیم ادم دز دیشون برای چیه.»

آهی کشی د و گفت:

«مثل پیدا کردن یه سوزن توی انبار کاهه.»

وارد بخشش دیم. امیلی یه راست به سمت می زی رفت که پسری با موه

ای مشکلی پرکلاغی و عینک گردی که به چشم زده بود به شدت روی

چیزی داخل س سیستمش تمرکز کرده. بود. امیلی کنار می زی ایستاد و گفت:

«هی سلام توماس.»

توماس اما بی توجه به امیلی همچنان مشغول کار و بد. سرمو خم کرد م

و متوجه شدم داره با ج دیت با زی می کنه. امیلی سر ی تکون داد و گفت:

«از هکرا متنفرم.»

دستشو برد پشت سیستم م و ناغافل سیستمو خاموش کرد.

توماس چند ثان ی

ه مات زده به صفحه نگاه کرد و بعد چند ثانی ه چشماشو بست و یه نف س عمیق کشی د و گفت:

«امیلی»...

«خب پس الان صدامو میشنوی.»

«داشتم رکورد میزدم! چرا هیچوقت نمیتو نی بفهمی که هرگز نباید وسط بازی یه نفر سیستمو خاموش کنی؟»

«اینجا ادارس و الان تایم کار یه نه بازی. عصر که رفت ی خونه اونقدر

رکور د بزن که سیستمت منفجر بشه.»

توماس زیرلب دشنامی داد و گفت:

«چی شده باز کارت گیر کرده؟»

«اوهوم برات یه ماموری ت دارم.»

«میدونی که سرم شلوغه. به یکی دیگه بگو.»

«اوه نه این فقط خوراک خودته. مطمئ نی نم یخوای اول بشنوی؟»

توماس عین بچه ای که با وعده شکلات رامش کرده باشن عینکشو تنظ یم کرد و گفت:

«میشنوم.»

«دارک وب.»

«فکر کردم میدونی سخت تر از اونیه که بشه کله گنده های اصلیشو پ یدا کر د.»  
 «با اصلیا کار ندارم .یه نفرو اون تو میخوام.»

«خب؟»

«یه تاجره زن، از محله چی نی ها»

«ازشون متنفرم.»

«از معدود چی زاییه که باهم مشترکیم. پارتی های غیراخلاق ی میذاره.  
 قرعه کش ی زن و این حرفا. هر دور که یه دوره یه ماهه پارتی برگذار  
 میکنه چند نفر مفقود میشن. میخوام بین م کیه.»

«واقعا با این اطلاعات کم چطور انتظار داری پیداش کنم؟»

«مطمئنم تو از پشش بر میا ی. تو همیشه عاشق کارای چالش برانگی زی.»

توماس با تاسف سری تکون داد و نگاهش رو من مون د.

«کارآموز ج دیدته؟»

«آره. سوزان با توماس آشنا شو»

باهاش دست دادم سیستمشو دوباره روشن کرد و گفت:

«بینم چیکار میتونم واستون بکنم ولی میدونی که ورود به سیستم دار

ک وب حتی برای منم زمان میبره.»

«تو قبلا هم اینکارو کردی.»

«اون فرق داشت این م فرق داره. باید یه ای پی غیرقاب ل ر دیابی ر دی ف کنم.»

«باشه باشه چوهه نزن چقدر زمان میخوای؟»

۴۴ «ساعت»

«باشه ولی سر ۴۴ ساعت اطلاعات میخوام.»

توماس سری تکون داد و اب نبات قرمز ی رو تو دهنش چیوند و گفت:

«حالا برو وقتمو بگیر.»

امیلی لبخند پیروز مندانه ای زد و به من اشاره کرد دنبالش برم.

همونطور که قدم تند می کردم تا بهش برسم گفتم:

«به منم م یگی چی شد؟»

«هنوز مونده تا کار اینج ا دستت بیا د. اینجا جز کسای ی که مستقی م زی ر

نظارت مک وایر و کاپیتان کار میکنن بقیه اینقدرا هم راحت و زود کا

رتو راه نمیدازن باید بلد باشی چطوری وادارشون کنی کا ری که میخوا

ی رو واست انجام بدن. مخصوصا بخش اطلاعات خیلی رضایت گرفت

ن ازشون سخته. توماس رو با ی د به چالش طلبی د و باید مثل خودش باها

ش رفتار کرد. اون سنش از همه اینجا کمتره شاید باورت نشه ولی ۱۸



سالشه و یه هکر فوق العادس با اینکه تحصیلات خاصی هم نداره اما ر  
و هوا میزننش. میدونی چطوری استخدام شد؟ «چطور؟»

«سیستم مارو هک کرد و بعد پیام داد که دوست دارم با سازمانتون کار کنم.»  
«چه جالب»

«اگه واقعا بتونه توی ۴۴ ساعت بهمون یه نشونی بده میتونیم تا پس ف  
ردا با مدرک همشونو دستگیر کنیم.»

«امیدوارم واقعا همینطور باشه.»

به سمت میز جورج رفتم و گفتم:

«چیزی پیدا کردی؟»

«نزدیک به سی تا مورد مفقود شده دیگه هستن که شباهت خاصی ب ه

این جریان ندارن یعنی در واقع اصلا خانوادشون نمیدونن چطور گم ش

دن. برای همی ن نمیتونی م همشونو ربط ب دیم به جز هفت هشت تا مورد

که دوستاشون توی صحبتاشون گفتن اخ رین بار تو یه پارتی از هم جدا شدن.»

«خب مشخصات همون هفت هشت نفرو با بقیه اون چند نفر گمشده ر

و برام ایمیل کن. تونستی شباهت ای بینشون رو پیدا کنی؟» جورج کمی مکث کرد و  
گفت:

«واقعا هیچ وجه اشتراك خاصی ندارن جز ی ه چیز».

«چی؟»

«همشون بی استثنا میرفتن باشگاه».

اخمی کردم و گفت م:

«منظورت یه باشگاه مشتر که؟»

«نه نه منظورم اینه همشون خ یلی اهل تناسب اندام و سلامتی خودشو

ن بودن که فکر نمیکنم ربط خاصی به موضوع داشته باشه».

«همشون این و یژگی رو داشتن؟»

«آره».

«هیچ وجه تشباه دیگه اینیست؟»

«نه واقعا هیچی نیس ت. نه جنسیت نه نژاد از سیاه پوست گرفته تا ز ر

د پوست و آسیایی و امریکایی هیچ فرقی ندارن همشون تو لیست هستن

» .

باشه ممنون همشو برام ایمیل کن».

همونطور که پشت می ز خودم مینشستم گفت م:

«یعن یواقعا نکته مهمی ه که همه افراد گم شده ادمای بدنساز و باشگاه ی بودن؟»

امیلی چند ثانیه زل زد به من و گفت:

«نه فکر ن میکنم.»

صدایی از پشت سر گفت:

«صد بار گفتم به فکر و حدسیاتتون بسنده نکنین من مدرک قاطع می خ

وام. اتفاقا این یه مدرک خیلی مهمه. کاراگاه سوان؟ از شما بعیده.»

«ببخشی د قربان ولی واقعا نمیدونم چرا این مورد باید مهم باشه؟»

مک وایر با اخم غلیظی جلو اومد و دسته های پرونده هارو یکی یکی

با صدای بلند انداخت رو میز.

«مرد چینی ۲۴ساله تناسب اندام، زن ۴۱ساله اسپانیایی تناسب اندام

و همینطور ی کی پشت سر اون یکی یعنی واقعا نکته به این واضحی ر

و نمیبینید؟»

هر دو به نشونه منفی سر تکون دادیم که گفت:

«اونا دنبال آدمای سالم بودن. ادمایی که به سلامتی شون اهمیت بدن. آ د

مایی که میتونن فواید زیاده داشته باشن مثل...»

امیلی حرفشو تکمیل کرد و گفت:

«فروش اعضا»

مک وایر س ری تکون داد و گفت:

«درسته. قطعا ما با یه باند بزرگ قاچاق اعضا طرفی م.»

با تر دید گفتم:

«نباید این کارو به ی ه بخش دیگه واگذار کنیم؟»

«نه صحبت ها انجام شده این رونده از مرکز به بخش ما سپرده شده.»

من اطلاعات کامل اون زنو تا ظرف ۴۸ ساعت اینده میخوام متوجه اید؟»

امیلی با صدای ضعیفی زمزمه کر د:

«بله قربان.»

کلافه نگاهی به ساعت انداختم تقریب ا نز دیک ۹ بود. چشم های خواب ال

ودمو مالیدم. هنوز جز دو سه نفر کسی نرفته بود خونه. همه مشغول ت

حقیق روی پرونده بودم به امیلی که در حال خمیازه کشیدن بود نگاه کر دم و گفتم:

"دیگه دارم بیهوش میشم"

"منم. چقدر از کارت مونده"

با چشم های سرخ شدم به کپه پرونده های روی می ز نگاه کردم و گفتم:

"یه عالمه"

سری تکون داد و کفت:

"بسه پاشو بری م. منم دیگه مغزم نم یکشه."

دوباره نگاهی به نوشته هام کردم، گروه خونی و وضعیت پزشکی ت ک  
تک گم شده هارو جمع کرده بو دیم و باید فردا با تمام بیمارستان ها و مر  
اکز پزشکی در میون میذاشتیم تا ببین یم میشه ردی از فروش غیرقانون ی  
عضو پیدا کرد یا نه.

امیلی راست م یگفت واسه امشب دیگه کافی بو د.

یا د جولیا افتادم حداقل خوبیش ا این بود که میدونستم یه شام گرم تو خون ه انتظارمو  
میکشه.

دم در متوجه شدم امیلی ماشین نیاورده.

"ماشینت چی شده؟"

"یه روانی دورشو خراش داده بدنه ماشینو داغون کرده. گذاشتمش تعم ی  
رگاہ."

"بیا سوار شو من میرسونمت."

"لازم نیست ت تو به حد کافی خسته هستی."

"سوار شو بحث کردن فقط خسته ترم میکن ه."

سوار شد و گفت:

"واقعا ممنونم."

"نفهمیدی ماش ینت کار کیه؟"

"یه دیوونه عقده ای"

نیم ساعت بعد رسی دیم دم خونه اش. یه خونه دوبلکس جمع و جور تو ح

اشیه شهر با یه حیاط بزرگ و دلباز. روی پرچین های دور باغچه اش

گیاه های رونده زیبایی ی به همراه چراغ های فانوسی زینتی به چشم می خ وردن.

"نمای قشنگی داری."

"اره از اپارتمان متنفرم ترجی ح میدم اینجوری زندگی کنم."

با تر دید پرسیدم:

"تنها؟ نمیترسی؟"

"تو میترسی؟"

مکت کردم لبخند زد و گفت:

"گاهی ادم لازم داره با خودش خلوت کنه. ممنون که منو وسوندی. م یای داخل؟"

"نه باید برم شبت بخیر" بوقی زدم و

حرکت کردم

هنوز سر پیچ نرسیده بودم که نگاهم به سایه تاریکی خورد که پشت تی ر

چراغ برق پنهان شده و به خونه امیلی چشم دوخته بود. کمی پامو روی ترمز فشردم اما شک داشتم پیاده شمیانه. شاید منتظر کسی بود قطعا قرار نبود همه رازهاشو به من بگه. شونه ای بالا انداختم و به راهم ادام ه دادم. به خونه که رس یدم از دیدن وضعیت خونه انچنان عصبانی شدم که کار د میزدن خون ازم در نیوم د.

اشپزخونه به حدی کث یف بود که حال از نگاه کردنش بهش بد میش د. کلی خوراکی روی می ز سالن بود و روی زمین چیپس ریخته بود.

"جولیا!"

جولیا که مشغول خوردن پاپ کورن و تماشای تلویزیون بود با صدای من از جا پری د.

"اینجا چه خبره؟"

"هیچی کی م شلوغه خودم تمیزش میکنم."

"میدونی که از بهم ریختگی متنفرم!"

"باشه عصبی نشو جمعش میکنم. برات اسپاگتی درست کردم."

تصمیم داشتم بهش بگم دیگه زحمت اشپزی رو به خودش نده.

وارد اشپزخونه شدم و تا غذام گرم بشه سریع همه چیزو مرتب کردم.

وقتی به حالت ایده‌آل رسیدم تونستم به نفس راحت بکشم و با خیال آسوده غذا بخورم. اونقدر خسته بودم که واقعا حتی حال حرف زدن هم نداشتم.

شب بخیر

ی‌گفتم و به زحمت خودمو به تخت رسوندم.

نفهمیدم کی خوابم برد. نیمه‌های شب بود که با حس دردی چشم باز کردم

درم به حالتی بین خواب بیدار داشتم انگار نه کاملا خواب بودم نه کام

لا بیدار. سعی کردم تکونی به بدنم بدم ولی نمیشد دستام گزگز میکردند

ما حتی نمیتونستم نوک انگشتامو هم به حرکت در بیارم.

چراغ اتاق خاموش

موش بود و این بیشتر باعث وحشتم میشد یعنی داشتم جیغ بزن ولی دهن

م باز نمیشد انگار یه چیزی سنگین روم افتاده باشه حالت خفگی بهم دست

داده بود. هرچی بیشتر تقلا میکردم گزگز بدنم بیشتر میشد اما دریغ از

چند میلی‌متر حرکت.

فویبای من از تاریکی هم به تمام حالاتم دامن زده بود. چشم هامو بستم

و سعی کردم به وضعیتم فکر نکنم روی ضربان قلبم تمرکز کردم و نفس

سالمو باهاش تنظیم کردم بعد از چند دقیقه حس کردم سنگینی از روم برداشته



داشته شد و نفسک بالا اومد چشمامو با احتیاط باز کردم و سرمو تکون دادم. بدنم از خشکی و انجماد درومده بود با هول از جا پریدم و دکمه چراغو زدم. صدای کوبش قلبم اونقدر بلند بود که میتونستم توی گوشام بشنومش. روی پیشونیم لایه‌ای از عرق سرد نشسته بود. با حس تهوعی که داشت بهم دست میداد به سمت دستشویی دویدم.

صورتمو شستم و اجازه دادم خنکای آب تپش قلبمو پایین بیاره. از اتاق بیرون رفتم و یه لیوان آب خوردم. سرم به شدت درد میکرد ساعت‌ها و دسه بود. نگامو به اتاقم دوختم و وحشتی تو دلم جوونه زده بود. چی بدتر از وحشت از خواب بود؟

سعی کردم جلوی ترسمو بگیرم. به اتاقم برگشتم و رو تخت نشستم قبلا هم این حالتی ه بار بهم دست داده بود ولی نه به این شدت.

این بار برعکس به شکم دراز کشیدم و بالشمو بغل کردم. الان وقت ترس نبود... اونقدر به صدای تیک تیک ساعت گوش دادم تا دوباره خوابم برد.

صبح که بیدار شدم اثری از جولیا نبود. فنجون سفیدم با طرح قلبای قرمز رو برداشتم و برای خودم قهوه ریختم. از بین پرده‌های پنجره نور خورشید داخل می‌تابید بنظر می‌رسید امروز هوا مطبوع باشه.

موهامو محکم پشت سرم بستم نون تستمو توی شکلات صبحانه زدم و همینطور که ب بین دندونام گرفته بودمش مشغول شلوار پوشیدن شدم. حتی از فکر حجم کار امروز هم وحشت زده م یشدم. یادداشتی برای جولیا گذاشتم و ازش خواستم خونه رو مرتب کنه. با عجله لباسمو پوشیدم و به سمت محل کارم حرکت کردم. ماشینو جلوی ساختمون پارک کردم. نگام رو کافه رو به رو خیره مون د. هنوز رابطم با مک وایر داغون بود حسابی ازم عصبانی بو د. صدای درونم گفت شاید بد نباشه یه قدمی واسه جبران بردارم. قبل اینکه بخش مغرور وجودم مخالفت کنه به سمت کافه حرکت کردم. سمت پیشخان رفتم و نگاهم به دختر متصدی افتاد. ابروهامو بالا دادم و فکر کردم با این وضعیت لباسش واقعا مشتری ها واسه قهوه میان ی ا واسه دیدن؟

کنار سیستم تهو یه ایستاده بود که باد ملای م تهوی ه موهاشو اشفته میگرد پیرهن مردونه زردی پوشیده بود که سه تا از دکمه هاش عمدا و به شک ل ی باز بود که رنگ فیروزه ای لباس زیرش به چشم بیا د و دامن ابی ک وتاهی که بود و نبودش فرق نداشت. صف قهوه اونقدر طولانی بود که

شک داشتم واقعا بخاطر خود قهوه اینجوری باشه.

نه وقت صبر کردن داشتم نه حوصله. از صف جلو رفتم و در مقابل ا

عتراض سائیری ن نشون پلیسمو ب بیرون اوردم و گفت م:

"یه ماموریت فوری داریم. خارج صف میشه انجام بدی؟"

"حتما چی میخوای؟"

قطعا مک وایر با اون گوشت تلخی که داشت قهوه تلخ میخور د.

"یه لاته بدون شکر یکی هم با سه قاشق شکر." قهوه هارو تحویل گرفتم و

به سمت ساختمون رفت م.

قهوه اول رو که شکر داشت روی می ز امیلی گذاشتم.

سندلیش خالی بود قطعاً رفتم بود دنبال کاری. قهوه دوم رو به سمت میز مک وایر برد م

و کنار دستش گذاشتم. نگاهش روی لیوان قهوه خیره موند و بعد به سمت من چرخید.

"این چیه؟"

"مشخص نیست؟" اخمی کرد

و گفت:

"مسمومه؟"

"یه پیشنهاد صلحه"

پوزخندس زد و زمزمه کرد:

"صلح؟ هه!"

"شاید دفعه پش من یکم زیاده روی کردم."

نمیدونم از کجا شهامت پیدا کرده بودم که حرفمو بزنم.

"عذر میخوام من حق ندارم با مافوقم بد صحبت کنم.

امیدوارم منو ببخشی د و این قهوه رو به عنوان یه عذرخواهی قبول کنین."

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

"اصلاً ازت خوشم نمیاد ولی خب پیشنهاد قابل تاملیه اما اونجوری که

منو ضایع کردی با یه قهوه حل نمیشه."

ابروهامو بالا دادم و منتظر بهش خیره شدم. دستاشو رو سینه اش گذاشت و گفت:

"هر روز یه قهوه سر ساعت!"

"هی این منصفانه نیست من که خدمتکار نیستم!"

"یا این یا از بخشش خبری نیست و یادت نره برات چریمه کنار گذاشته بودم."

خودکارشو تکون داد و گفت:

"میتونم ساعت کاریتو برای جریمه بذارم یه ماه تا ۹ شب." وحشتزده گفتم:

"یک ماه؟؟؟" مکتی کردم و

گفتم:

"هر روز به قهوه با کیک مهمون من."

"این شد به چیزی. حالا برو سر کارت."

همونطور که زیر لب بدو بیراه میگفت م به سمت میزم رفتم.

کنار امیلی نشستم نگاهی بهم کرد و گفت:

"واسه من گرفتی؟ دستت درد نکنه"

"خواهش میکنم. کجا بودی؟"

"رفتم به بخش اطلاعات سر بزمن گفت یک ساعت دیگه نتیجه رو بهمون میگه" "چه

سریع."

"گفتم که نباید دست کم گرفتنش کارش حرف نداره."

چند بار سوالی تا سر زبونم اومد اما مکت کردم. امیلی نیم نگاهی بهم انداخت و

گفت:

"چیزی شده؟"

"یه سوال پیرسم فکر نمیکنی دارم دخالتی افضولی میکنم؟"

"نه اصلا پیرس"

"دیشب با کسی قرار داشتی" متعجب گفت:

"نه چطور؟"

"یه مردی رو دیدم پشت چراغ برق رو به روی خونت قایم شده بود دا

شت خونتو دیدم میزد دیدم که اومد سمت خونه ات."

"جدی میگی؟"

"اوهوم."

"نه من با کسی قرار نداشتم کسی دیشب نیومد خونم."

"حس کردم شایدربطی به مشکل ماشینت داشته باشه". به فکر فرو رفت و گفت:

"مرسی که گفتی."

نیم ساعت بعد با زنگ توماس هردو به سمت بخش اطلاعات حرکت کردیم.

توماس درحالیکه ته خودکاری رو بین لباس گذاشته بود سرشونزدیک

به مانیتور کرده و مشغول تایپ بود.

امیلی گفت:

"چی پیدا کردی؟"

"فروشنده ای که میخواستی."

با تردید پرسیدم:

"چقدر مطمئنی؟"

"نود و نه و نی م دهم درص د."

مانیتور رو به سمتون چرخوند و عکس زنی چینی با قدی بلند و هیکل

ی درشت مقابلمون قرار گرفت.

توماس اشاره به صفحه کرد و گفت:

"سوئی یانگ چین، یکی از بزرگترین برندهای تجاری چرم و پوست ما ر

رو داره. دورش پره از دلال های حرفه ای، میلیاردره زیر پوششی به

اسم چرم و پوست مار کارای غیر قانونی میکنه. شکار غیر مجاز حیوا

نات و استفاده غیر قانونی از پوست یه سری حیوانات. اما جدای این ا

ستش تو کار قاچاق هست قاچاق اعضا. با باندهای زی ر زمین ی در ارتب ا

طه. دلال هاش با قیمت سه چهار برابر گروه خونی های نادر تو بازار سیاه اب م

یکنن."

امیلی نگاهی بهم کرد و رو به توماس گفت:

"کجا میتونی م پ یداش کنیم؟"

توماس صندلیشو به سمت ما چرخوند و گفت:

"در واقع همه این مدارک یه قرون بدردتون نمیخورن.

نمیتونین از مدا

رک دارک وب استفاده کنین میدونین که چقدر خطرناکه. باید دنبال مدر  
ک واقعی باشین. یه پارتنی هست. اونا به شدت دنبال یه گروه خونی نا در میگرددن AB. منفی،  
انگار یه مبلغ بالا از یکی از پولدارا بهشون پی  
شنها د شده فقط واسه اینکه قلب اهدایی با این گروه خونی پیدا کنن مبلغ  
اونقدر گزاف هست که تا اخر عمر تامینشون کنه."

امیلی جدی پرسید:

"پارتنی کجاست؟"

توماس روی صفحه چیزی ت ای پ کرد و ادرسی رو صفحه نمایان ش د.

توماس ادامه داد:

"فقط با ثبت نام میشه واردش ش د." امیلی گفت:

"شرایط چیه؟"

"یه لیست از مشخصات پر م یکنی اگه تایی د شی بهت پیام میا د."

امیلی با عجله گفت:

"برام اسم بنویس من میرم."

"گروه خونیت میخوره؟"



"نه به دروغ بنویس"

"اونجا دم در اثر انگشت و تست میگ یرن. لو میری"

"با کاپیتان صحبت میکنم بین م چی میشه"

پریدم وسط صحبت و گفتم:

"مشخصات منو بده گروه خونی من میخوره." نگاه ها به سمت من برگشت. امیلی

اخمی کرد و گفت:

«فکرشم نکن بذارم خودتو بندازی وسط. همون یه باری که سر دفعه

قبل نزدی ک بود از دستت ب دیم دیگه چنین ریسکی نمیک نی م.

خودم از پسش بر

میام».

استینشو گرفتم و گفتم:

«شغل من ایجاب میکنه چنین ماموریت هایی رو بدون در نظر گرفتن

زندگیم انجام بدم. من از چیزی نمیترسم. تو اگه شناسایی بشی همه شانسم ما برای گرفتن

اون زن از بین میره».

توماس نگاهشو به امیلی دوخت و گفت:

«خودتم میدونی که حق با اونه. بعدشم قیافه اش میخوره اهل پارتی و این چیزا باشه».

جوری براندازم کرد که حس ب دی بهم دست داد. چشم غره ای رفتم و گفت م:  
«خواست به نگاهت باشه وگرنه جوری با شوکر میزنم ت که نتونی از جات بلند شی.»

دستاشو برد بالا و گفت:

«تسلیمم بابا.»

زیرلب به امیلی گفت:

«چه خشنه اینو از کجا اور دین؟» امیلی بی توجه به

حرفش گفت:

«خب باید چیکار کن یم؟»

توماس شروع به تای پ توی س یستمش کرد انگشت هاش عین یه دستگاه

تایپ تند تند تکون میخوردن و همینجوری صفحه های متعد دی روی

صفحه لپ تاپش ظاهر م ی ش د.

پرسی د:

«اسم کامل»

«سوزان وایز» مکثی کردم و

گفت م:

«میخوای اسم واقعیمو بزنی؟»

«نه کله پوک».

بع د از چند دقیق ه یه کارت چاپ کرد و داد دستم.

«این چیه؟»

«آی دی ج دیدت هویت ج دیدت تو الان سارا شیرد هستی.

«۴۱ساله»

نگاهی به ای دی کار دی کردم که عکس من روش به چشم میخور د.

«عکسمو از کجا اور دی؟»

«از همونجایی که اسم و مشخصات واقعیتو وارد کردم.

سیستم مرک زی

پلیس!»

«اوهوم».

امیلی سری تکون داد و گفت:

«فکر نکن به همین اسونیا س مک وایر ب ای د برگه ماموریتتو امضا کنه

وگرنه همش باد هوا میشه».

مک وایر عمرا به من مجوز چنین عملیاتی رو میدا د حتی اگه خودمو ت

یکه پاره هم می کردم ممکن نبود. فقط یه راه داشت...

«میدونم چطور باید مجوز ب گ یرم».

رو به امیلی گفتم:

«تو اینجا باش من میدونم باید چیکار کنم».

به سمت طبقه خودمون حرکت کردم. مستقی م به سمت اتاق کاپیتان رفت م

نگاه مک وایر رو روی خودم حس کردم که با سوءظننگاهم می کرد

همزمان بلند شد و به سمت اتاق اومد میدونستم میخواد ببینه من چی

میخوام به کاپیتان بگم. تو ی ه قدمی در اتاق مکث کردم و گفتم:

«من یه صحبت خصوصی با کاپیتان دارم اگه شما کارتون فوریه اول

بری د داخل بعد که اوم دین من میرم».

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

«نه منتظر میمونم».

لبخن د معنا داری زدم و گفتم:

«ممنونم».

چن د تقه به در زدم وب ا شنیدن صدای کاپیتان در اتاق رو باز کرد م.

سلامی زیر لب گفتم و ادامه دادم:

«کاپیتان میخواستم در رابطه با یه موضوعی باهاتون صحبت کن م».

کاپیتان عینکش و برداشت و نگاهشو به من دوخت.

«در چه موردی؟»

«اول اینکه ممنونم بخاطر اینکه بهم اجازه عم لیاات خای میدانی رو دا

دین با اینکه کاراگاه مک وایر کاملا مخالف بودن.»

«من با توجه به ویژگی ه ایی که داشتی حس کردم اگه از ی ه مهره سودمن د استفاد ه نکنم

اونم فقط به خاطر مخالفت ه ای سختگیرانه مک و

یر قطعاً اشتباه بزرگی کردم.»

لبخن د کمرنگی زدم و گفتم:

«خوشحالم که اینطوری فکر م یکنین.»

«خب چی شده اینجا؟»

«در مورد پرونده اخیری که داریم با پلیس نی و یورک همکاری میکنی م

همونطور که در جریان هس تین یه سری سرنخ پیدا شده.»

سر تکون داد و گفت:

«خب؟»

«توماس از گروه اطلاعات هم ین الان تونست با ورود به سیستم دار

ک وب مشخصات اون زن رو پیدا کنه و متوجه شد اونا دنبال یه ع ض

و برای خری د و فروش غیرقانونی هستن .یه عضو خاص با یه گروه خ  
ونی کمیاب برای همین با وجود ریسک هایی که تو این هفته کردن م ی  
خوان یه جای دیگه یه پارتی جدید راه بندازن» .

«خب؟»

«توماس گفت فقط کسایی میتونن وارد بشن که عضو بشن و از قبل ج ا  
برای پارتی رزرو کنن».

کاپیتان گفت:

«خب این که مشکلی نیست ما اصلا نیاز به مورد نفوذی نداریم کافی ه  
اونجارو محاصره کنی م و دستگیرشون کنی م».

«اگه فرار کنن چی؟»

«نمیتونه فرار کنه».

«تا اونجایی که من اطلاعات گرفتم اون زن اصلا داخل پارتی نیست و

توی ساختمون پشتیه که راه خروج های زیاده و مشخص نیست

که از کجا میتونن فرارین بدن بعدش هم دستگیرش کنین مدرکی از جرم هاش موجود  
نیست. هیچ مدرک معتبری جز دارک وب نیست که اونم قابل استفاده نیست».

مکت کرد و گفت:

«چی تو فکرته؟»

«ازتون میخوام برگه ماموری ت منو به عنوان عامل نفوذی امضا کنین

».

«امکان نداره! مک وایر ن میذاره».

«برای همین به شما رو اوردم» .

«کسای بهتری هم هستن که بتونیم ازشون استفاده کنیم». ملتمسانه گفتم:

«خواهش میکنم بهم فرصت ب دین خودمو اثبات کنم. من میتونم از پشش

بر پیام. من میتونم خودمو به اونجا برسونم و مدرک جمع کنم».

کاپیتان مردد نگاهم کرد.

«میدونی چه ریسک بزرگیه؟ تو فقط یه کارآموزی!»

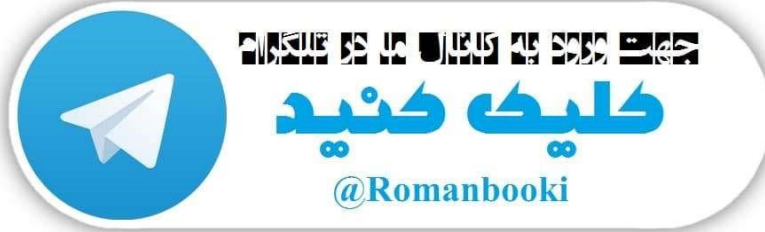
«من دوره دیدم قربان! با بالات رین نمره قبول شدم».

تسلیم شدن توی نگاهش موج م یخور د. میدونستم اون بیشتر از همه دل

ش میخواد این قاتل دستگیر بش ه».

«باشه».

برگه ای برداشت و مشغول نوشتن شد. مهر و امضایی ز یرش زد و گ ف ت:



«امیدوارم از کارم پشیمون نشم.»

از خوشحالی ن میدونستم چیکار کنم. احترام نظامی دادم و گفتم:

«نمیذارم پشیمون بشی د.»

دستمو جلو بردم که برگه رو بگیرم که با لحن اخطار امیزی گفتم:

«این ماموریت روند کاری تورو مشخص میکنه. موفق بشی میتونی ب

ازم در چنین عملیات هایی شرکت کنی اما اگه هر مشکلی پیش بیاد از این به بعد

دیگه حق شرکت تو هیچ ماموریتی رو نداری.»

مصمم گفتم:

«قبوله.»

سری تکون داد و برگه رو تو دستم گذاشت.

با لبخندی پروزمندانه از اتاق بیرون رفتم. امیلی منتظر بهم نگاه می کرد

ردستمو بالا بردم و برگه رو براش تکون داد. با اعتماد به نفسی که

دو چندان شده بود به سمت میز مک وایر حرکت کردم. با دیدن سایه م



ن کنار میزش سرشو بالا اور د.

«ببخشی د مزاحم کارتون شدم قربان. کا پیتان این برگه رو دادن گفتن ب د م به شما.»

برگه رو روی میز گذاشتم و به ارومی به سمت می ز خودم حرکت کر د  
م لازم بود در هنگام منفجر شدنش برای دور موندن از ترکش های ناش  
ی از عصبان ی ت حتما یه جا پناه بگیر م. خودمو به امیلی رسوندم که با هیجان  
گفت:

«چطور راضی ش کر دی؟»

«با دلایل منطقی. میدونی فکر میکن م کاپ یتان هم بدش نمیا د گاهی ی ک ی  
حال مک وایرو بگیره ه ا.»

امیلی خن دید و گفت:

«کی بدش میاد؟»

صدای کشیده شدن پایه های م یزی باعث شد سرمو به عقب برگردونم.  
مک وایر با چشم های ی که ازشون شعله خشم کاملا دیده می شد به سمت  
مون میوم د. امیلی دو درجه رنگش پری د.

مک وایر دستشو با قدرت روی میز کوبی د و گفت:

«این چیه؟»

نیم نگاهی به برگه نیمه مچال شده کردم و گفتم:

«روش نوشته برگه ماموریت.»

«خودم سواد دارم. اسم تو اینجا چیکار میکنه.»

شونه ای بالا دادم و گفتم:

«کاپیتان اینطور خواستن.»

«تو هیچ جا نمیری! فکر کردی اینقدر راحت میذارم یه ادم ناشی مثل

تو گند بزنه به کل این ماموریت.»

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

«نصف این سر نخ هارو هم بین ادم ناشی پیدا کرده.»

انگشتشو اخطار امیز تکون داد و گفت:

«داری بد اشتباهی میکنی که پارو دم من میذاری وایز.»

با عجله سمت اتاق کاپیتان رفت. از همونجا هم میتونستی صدای داد و فریاد هاشو

بشنویم.

امیلی نگاهی هب من کرد و گفت:

«جای تو بودم استعفا می دادم میرفتم. مک وایر بد کینه ای.»

شونه ای بالا دادم و گفتم:

«زیاد اهمیت نده. من از هیچکس نمیترسم.»

نگاهی به برگه‌ها انداختم و گفتم:

«زمان پارتی کی بود؟»

امیلی با صدایی که نگرانی درش موج میزد گفت:

«فردا شب. تو مطمئنی من یتون‌ی از پشش بر بی‌ای؟»

«نگران من نباش. میتونم.»

گوشیمو برداشتم و روی شماره بنجامین موندم. از وقتی که براش پیغام

داده بودم زمان زیادی گذشته بود و دیگه جرات نکرده بودم حرف قرا

ریا چیزی رو پیش بکم. نفس عمیقی کشیدم. براش نوشتم.

«یه ماموریت خطرناک دارم. اگه سالم تمومش کنم باید یه قرار بذاری من

!»

دکمه سند رو زدم و گوشیمو گذاشتم روی زجوری بهش خیره بودم که

انگار یه بمب که هر ان ممکنه بترکه. وقت‌ی صدای پیامک اومد جرات

نکردم بازش کنم. امیلی‌ی نگاه‌ی به من که خشک شده به گوش‌ی زل زده بودم نداخت

و گفت:

«چی شد دی؟»

«برای بنجامی ن پیام دادم.»

با تردید پرسید:

«همون افسر پلیس؟»

«اوهوم.»

«خب؟»

«گفتم بی ا بعد از ماموریتم قرار بذاریم.»

«واو! چه پیشرفت بزرگی حالا چرا اینجوری زل زدی به گوشی.»

«میتراسم جوابشو بخونم.»

به سمت گوشیم هجوم آورد و غر زد:

«عجب دلی داری تو دختر من بودم فضولی امانو میبری د که زودتر جوابشو ببینم.»

قبل اینکه بتونم جلوشو بگیرم پیام رو باز کرد و با صدای بلند خون د:

«مطمئنم از پیش برمیای. نیاز نیست منتظر بعد از برگشتت بمونم جمع ه شام رستوران

سنت انجس. ساعت. ۸ مشتاقم هرچی زودتر ببینمت.

»

انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد. لبخند کم رنگی رو لبام نشست.

امیلی گوشیدو بهم داد و گفت:

«ارتباط با مردا یکی از اولیه ترین اصول یه زندگی عا دیه چطور نم ی تونی یه درخواست ساده رو مطرح کن ی».

شونه ای بالا دادم و گفتم:

«زندگی من ه یچیش عا دی نیست».

برگه امضا شده من عین پ یروزی در یک جنگ پنهان بین دست های م

ک وایر می درخشی د. همه چی ز آماده بود. بچه های گروه از صبح مشغول درست کردن قیافه من و تغییرات م بودن. موهای مصنوعی و کوتاه بلون د یه ارایش جیغ و یه لباس جلف. امیلی و مک وایر موقع گری م با برگه های بالای سر م ایستادهو مشغول تذکر نکات مهم بودن.

امیلی برگه هارو ورق زد و گفت:

"یادت نره تو الان سارا شپرد هستی ۰۵ سالته توی دامپزشکی دستیار ی دوستت ولت کرده."

سرمو به نشونه تایی د تکون دادم که مک وایر عصبی گفت:

"یادت نره باید با مسؤل بار لاس بزنی و نقش یه دختر گیج رو با ز

ی کنی انگار ه یچ هوشیاری نداری."

"میدونم" کلافه

گفت:

"نمیفهمم چرا باید پروژه به این مهمی رو بدن دست یه کارآموز بی تجربه".  
شونه ای بالا دادمو گفتم:

"شاید چون من از همه بیشتر برازنده این نقشم و کمتر شبیه‌پلیسام!"

امیلی با دست یقه لباسمو پایین تر داد تا ویو بهتری داشته باشه و گفت:

"صد در صد کسی از مرز بالاترو نگاه نمیکنه". مک وایر با تاسف سری تکون داد و پشت کرد تا منو نبینه.

هنری گوشواره ای به گوشم زد و گفت:

"اینا شنوده با این میتونی م هرچی میشنوی بشنویم. این لنز هم مثل دوربینه و میتونیم هرچی میبینی ما هم ببینیم". امیلی گفت:

"توی گیره موهات هم یه ردیاب هست پس جای هیچ نگرانی نیست" "باشه"

"اماده ای؟"

"صد در صد"

همونطور که از پله ها پایین میرفتم متوجه نگاه های همکارام شدم. پوفی کردم و رو به امیلی گفتم:

"شبهه زنای خراب شدم؟" یکی از چشماشو تنگ

کرد و گفت:

"ای بگی نگ ی"

مک وایر با لحن جدی گفت:

"نیروهای ما اونجارو کاملا محاصره میکنن در هر صورت اگه خطر

ی احساس کردی فقط دکمه پشت گوشوارتو فشار بده ما وارد عمل میشیم."

"چشم قربان"

امیلی برای چک نهایی برنامه رفت. مک وایر با نگاه جدی و خشک هم ی

شگیش بهم خیره شد.

"حواستو جمع کن این پرونده خیلی حیاتی ه یه اشتباه میتونه کلی خسار

ت به بار بیاره. متوجه ای؟"

"بله"

دستی توی موهای طلایی گندمیش کشی د و گفت:

"محض رضای خدا هم که شده سعی کن زنده بمونی."

با گام های سریع درحالیکه از شدت عصبی بودن مدام قلنج انگشت ها

شو میشکون د ازم فاصله گرفت. اما من انگار روح تازه ای بهم دمیده بو

دن. میدونستم م یترسه کار سنگینو دست یه ادم بی تجربه مثل من بسپره

اما ته دلش امی د داشت که من از پیشش بر میام.

امیلی با برگه های جعلی مدار کم اومد و گفت:

"خب حالا وقت هنرنمایی سارا شپرده!"

سوار ماشینم شدم و یه نفس عمیق کشیدم، توی اینه ماشین خودمو براند

از کردم رنگم پریده بود و توی نگاه اول مشخص بود که اضطراب دا

رم. چندتا نفس عمیق کشیدم و به خودم دلداری دادم. حتی نمیدونستم ا

ونجا باید چیکار کن م.

به سمت محل جشن حرکت کردم همزمان سه تا ماشین شخصی پر از

مامور پشت سرم حرکت کردن.

پشت چراغ قرمز که وایسادم پسراییی که تو ماشین بغلی بودن شیشه رو دادن پایین و مشغول

چرت و پرت گفتن و سوت زدن شدن. نیم نگاهی

بهشون کردم و به انتظار سبز شدن چراغ ایستادم.

صداهاشون داشت ا

عصابمو خورد میکرد. پیرمردی با عصا و به سختی از خیابون رد شد

با سبز شدن چراغ نفس راحتی کشیدم و راهمو ادامه دادم.

وارد محله ای شدم که شاید در حالت عادی تا صد سال دیگه پامو توش

نمیداشتم. تاریک و خلوت... جایی که بنظر م بررسی د به هر گوشه نگاه کن



ی معتادای بی خانمانی رو در حال تزریق میب بینی اما امروز عجیب خ  
لوت بود.

ماشینو گوشه ای پارک کردم و پیا ده شدم. با استرس وارد کوچه پس ک  
وچه عای تاری ک شدم. کنار در اهنی و زنگ زده ابستادم و با نابوری  
به ادرس خیره شدم. هیچ صدایی به گوشم نم یرسی د حتی میترسیدم در بزمن. پلکامو رو  
هم فشردم و نفس عمیق ی کشیدم و قبل اینکه ترس بهم غلبه کنه چند تقه به در کوییدم.  
چن د ثانیه بعد در بدون اینکه کسی پشتش باشه باز شد. دلو به دریا زد م  
و وارد شدم. رو به محیط تاریک صدا زد م:

"کسی اینجا نیست؟"

صدایی نیوم د راهرو به سمت انتها رفتم که چشمم به نور لایت و ابی ر  
نگی افتاد که دری رو انتهای راهرو نشون میداد کنار در که رسیدم در  
یچه ای باز شد و چشم های قهوه ای پشتشون مشخص شدن.

"اسم؟"

"سارا شپرد"

"کارت شناسایی"

کارتمو به سمتش گرفتم وچمد ثانیه بعد صدای تاییدگر دستگاهی رو از پشت شنیدم.

برگه ای رو به همراه سوزنی بهم داد و گفت:

"انگشتتو سوراخ کن یه انگشت باخونت بزنی پای برگه ورو د".

پس اینجوری گروه خونی رو مشخص میکردن. بعد از چند ثانیه سنجاق سینه ای به شکل رز بهم دادن و وقتی به لباسم زدمش در باز شد.

وارد شدم و از در بعدی که رد شدم هجوم نور وصدای بلند موسیقی رو احساس کردم.

صدای بلند بوم بوم اهنگ سرمو درد آورد. سالن بزرگ پر بود از ادما

سی که دستبندها و گردنبندیات بیشترهای شب رنگ پوشیده بودن. برا

ی چند لحظه گیج شدم. گارسنی کنارم اومد و لیوانی پر از مایعی ش

فافوی ه قرص صورتی بهم داد.

همونطور که حدس میزدم روان گردان پینک بود. قرصو تو جیبم انداخت

م و جامو دادم دست پسر گیجی که مشغول رقص بود.

راهمو از وسط جمعیت باز کردم. کمتر کسی بود که سنجاق سینه داشت ه باشه زمزمه

کردم:

"به گروه خونی های مورد نظرشون سنجاق سینه دادن تا متمایز از بقیه بشن."

همه جارر برنداز کردم. دختر پسرا بین هم میلولیدن هیچ کدوم تو حال خودشون نبودن.

از شدت بو های مختلف حالم داشت بد میش د. خودمو به نقطه خلوتی ر سوندم. چشم گردوندم چشمم به محافظای بلند قامت و تنومندی افتاد که کنار ی ه در ایستاده بودن. زنی ب ینشون وایساده و مشغول صحبت بو د. زمزمه کردم:

"خودشه! اینجاست."

همونطور که م یرقصیدم نگاه و حواسم بهش بود چشمش به من و سنجاق س ینم افتاد به یکی از محافظا چیزی گفت و از در پشتی رف ت.

صدای بلندی توجهمو جلب کرد ، مردی با میکروفون اومد بالای سن و گفت:

"خب نوبت قرعه کشیه. اونا یی که پلاکارت شماره دارن بیان جلو."

نصف جمع یت با جیغ و هورا کشیدن جلو رفتن.

گردونه ای رو آوردن وسط و مشغول قرعه کشی شدن شماره هر زن ی

که در میوم د با شماره نفر بعدی میرفتن کنار انگار اخر شب باید با یا ر

قرعه شده اشون میرفتن خونه فرق نمیکر د کرد با زن بیوفت ه یا با همجنس...

روانی های ب یمار... حتی با تصور چنین تعویض و قرعه کشی حالم ب د ش د.

صدای موزیک کر کننده بود، به عقب که برگشتم تازه متوجه شدم از تعداد کسانی که سنجاق سینه داشتن کم شده.

دستی رو شونم قرار گرفت و نگاهم تو نگاه سرد و خشن محافظی خی ره مون د.

دستشورو دهنم گذاشت و کشون کشون عقب کشی د تقلا کردم گازش گرف

تم و جی غ زدم ولی بین اون همه صدا و اون همه ادم از خود بیخو د کی

میتونست بدادم برسه؟

در بین اون همه تقلا گوشوارم باز شد و بین جمعیت افتاد

تیزی فرو رفتن سوزوی رو به گردنم حس کردم. سروصداها مثل اکو

تو گوشم بود دست و پاهام بی حس شد و وقتی دیدم هیچ تقلائی نمیتونم

بکنم پلکام تسلی م شدن و روی هم افتادن

پلکام به اندازه یه کوه سنگین بودن...اونقدری که حس میکردم توانی بر

ای حرکت دادن بهشون ندارم. به سختی لای چشم هامو باز کردم. خبر

ی از نورش دید که به چشم بزنه نبود، نگاهم به اطراف چرخید میتونست صدای بوم بوم

ضعیفی که از مهمونی میومد رو بشنوم هنوز همونجا بودم نزدیک پارتی...با ترسی

ناگهانی ناشی از یادآوری احظات قبل

بیهوشیم دستم به سمت گوشم رفت که با حای خالی گوشواره ای که شن

و د بود مواجه شدم. زمزمه کردم "خدای من حالا باید چیکار کنم؟"

خوشبختانه هنوز لنزو به همراه داشتم. نگاه سریعی به اطراف انداختم  
۵ نفر با فاصله از من رو ز مین افتاده بودن.

با صدای باز شدن در خودمو به خواب زدم. صدای چند پا رو شنیدم ک  
ه جایی کمی دورتر متوقف شدن. صدای زنانه ای گفت:

"تست کن ببین کدوم بهتره عجله کن وقت زیادی نداریم." صدای بیب بی ب دستگاهی رو  
شنیدم و بعد صدای مردونه ای گفت:

"این کم خونی داره."

کمی مکث و دوباره صدای دستگاه.

"ضربان قلبش منظم نیست بیماری مادرزادی قلبی" دوباره هموم صدا.

"این خوبه بد نیست"

نفر بعد نوبت من بود فرو رفتن سوزنی به بازومو حس کردم و بع د

صدای بوق دستگاه.

"اینم سالمه. کدومو ببریم؟"

"چه فرقی م یکنه هر دو رو بب ر"

مرد کسی رو صدا کرد و چند دقیقه بعد رو دست های شخصی بلندش د

م و به سمت ج ایی نامعلوم برده شدم.

انگار با اسانسور بالا رف تیم و در نهایت روی زمینه ای سرد زمین م غذا شتن. صدای خشنی گفت:

"اون زنیکه دستیار ت کی میاد؟ تنها از پیش برمیای؟ خطرناک نیست برات؟"

"تا یه ربع دیگه میرسه. نه کمک لازم ندارم تو برو با اون دوز دارو که ز دیم تا یه ساعت دیگه هم بهوش نمیان." یا د سوزش گردنم قبل بیهوشی افتادم. پس چوا من بهوش بودم؟ یعنی ممکن بود بین تقلاهایی که کردم و هوشیاری که نسبت به بقی ه داشتم و مواد مصرف نکرده بودم دارو اثر کمتری روم گذاشته بو د.

صدای درو شنیدم و دور شدن صدای پاهای سنگین. لای پلکامو که باز

کردم دیدم یکی از مردای حدود ۰۹ ساله رو هم جز من آوردن. مردی

که لباس پزشکی تنش بود با دقت مشغول معاینه شده بود و زیر لب با خودش حرف میزد.

"قلبش مثل یه اسب سالمه ولی واسه اون شخص یه قلب مسن خوبه ی ا

جوون؟ چطوره هر دو رو پیشکش کنیم؟"

نمی دونستم پلیس کی وارد عمل میشه با نبود شنود چطور میخواستم بهش

ون خبری بدم؟ با بیهوشی منم قطعاً ن دیدن من کجام.

دکتر تلفن همراهشو برداشت و تماسی گرفت.

"مندی؟ کجایی؟ میخوام جراحی رو شروع کنم! تا یه ربع دیگه خودتو برسون."

اگه دست رو دست میذاشتم شای د دیر میش د ماسک اکسیژنی به مرد متصل کرد و مشغول تزیق شد قطعا الان نوبت من بود. باید چیکار میکردم؟

نگاه سریعی به دورو بر کردم با دیدن سرنگای ی پر از ماده بیهوشی بی صدا از جا بلند شدم و یکیشونو برداشتم و پشت دکتر پنهان شدم. دکتر بعد از چک کردن ضربات قلب مرد گفت:

"خب نوبت اون یکیه"

به سمتی برگشت که فکر میکرد بدنمو گذاشته با دیدن جای خالی من به ت زده گفت:

"یعنی چی! اون کجاست؟"

با یه جهش از پشت دستامو دور گردنش انداختم و بی درنگ سوزنوت زریق کردم و زمزمه کردم:

"وقتشه یکم بخوابی."

با شل شدن دست و پاش رو زمین انداختمشو موبایلشو برداشتم شماره ا میلی رو گرفتم که صدای وحشت زده اش رو از پشت خط شنیدم.

"خدای من تو کجایی؟ شنودت کو؟"

"وقتی با این غول تشن‌ها درگیر بودم افتاد. ب بین من نز دیک همون پاز تیم صداشو میشنیدم فکر م یکن م تو ساختمان پشت باشی م طبقه ۵." "هنوز دستور حمله نرسیده. تا ده مین دیگه بهت میرس یم." "بهتره عجله ک نین."

گوشیو قطع کردم و دکتر و توی کمد انداختم و درو بستم با شنیدن صدا ی بایی که نز دیک میش د لباس پری روی رخت اویزو چنگ زدم و به سرعت ماسک پزشکی رو صورتم گذاشتم.

در باز شد و دو نفر داخل شدن. به عقب که برگشتم همون مرد زمخت رو به همراه سوئی یان گری یس کل این تشک یلات رو به روم ایستاده بودن.

درحالیکه دکمه اخرو میبستم بهشون خیره شدم.

مرد نگاهی به دورو بر کرد و گفت:

«دکتر کجاست؟»

شونه ای بالا دادم و بی تفاوت گفتم:

«یکی از دونف ری که آورده بود بدرد نمیخور د گفت بدرد جراحی نمیخوره. بردش

پایین.»



اخم هاشو درهم کرد و گفت:

«اسمت چیه؟»

«من دی قربان.»

با تر دید پرسید:

«لنز گذاشتی.»

برای لحظه ای قلبم ریخت. با طمانینه جواب دادم:

«بله.»

سوئی یان گ غر زد:

«کی میتونه جز دستیار دکتر باشه؟ سوالی عجیب میپرسی.»

هیچکس

نمیتونه وارد این بخش بشه.»

میزو دور زد و بالای سر بیمار قرار گرفت. گفت ی این قلبش مناسبه؟

»

«بله کاملاً مناسبه.»

«خوبه. میخوام هرچی زودتر عمل انجام بشه دکتر که اومد بگو بلافاصله کارو شروع کنه. یه

ساعت دیگه یه جت شخصی میاد تا شخصاً قلب رو برای پیوند تحویل بگیرن.»

سرمو تگون دادمو گفت م:

«بله قربان. اگه دکترو باهاتون کار داشتن بگم کجا شمارو میتونن پیدا کنن؟»

همونطور که به سمت در می رفت گفت:

«بگو اتاق طبقه سه».

منتظر موندم تا از اتاق خارج بشن. قلبم اونقدر بلند می کوبی د که حتی توی سرم هم میتونست صداشو حس کنم. هر لحظه ممکن بود متوجه نبو

د دکترو بشن و پوششم لو میرفت. بلند شدم وقت طلا بود. از لای در بی

رونو چک کردم کسی نبود. وقت تری برای نجات دادن بیمار بود باید اول

گروه پشتیبانی رو پیدا می کردم.

چندتا از سرنگا رو برداشتم و توی جیب م گذاشتم و با همون لباسا زدم بیرون حداقل اگه

کسی منو می دید م ی گفتم دکترو منو دنبال چیزی فرستاده

.نمیدونستم باید کجا برم ی راه ورود کدوم طرف بود.

میدونستم گروه

تا چند دقیقه دیگه میرسن. تماس دوباره ای با امیلی گرفتم:

«من فعلا تحت پوششم کی میرسین؟»

«میخوایم وارد بشیم اما میخوایم یه جور ی وارد شیم که سویی یان گ فرار نکنه!»

همونطور که به راهرو ها سرک می کشیدم گفت م:

«وارد ساختمون پشتی که ش دین راهروی اول و سوم نگهبان داره. سر هر راهرو و در به طبقات دیگه دوتا نگهبان بیشتر نیستن. م یتونین ا

ز پیشون بر ب ی این برای سوی ی یانگ هم نگران نباشین نمیذارم در بره.

»

«تو که مسلح نیستی حماقت نکن سوزان صبر کن تا برسیم.»

«فقط زودتر بی این»

گوشیو خاموش کردم و به سمت راهرو رفتم. هردو نگهبان با چهره ا

ی مشکوک به من خیره شدن.

«کجا؟»

«از طرف دکتر میخوام گزارشی به رئیس بدم.»

نگاهی به هم کردن و یکیشون شونه یا بالا انداخت و از جلوی در کنار رفت.

وارد راهروی بعد شدم و به سمت اسانسور رفتم. دکمه طبقه سه رو فشردم و منتظر

موندم.

اسانسور از حرکت ایستاد و در باز شد. نگاهی به بیرون کردم هر دو

طرف دوتا راهرو طویل بود. نگاهی به شماره درها کردم یه راهرو

به سمت اتاق ه ای فرد می رفت و یکی به سمت اتاق های زوج. زمزمه کردم:

«اینجا دیگه کجاست؟»

همونطور از پیچ راهرو ها گذشتم و چشمم به دوتا نگهبانی افتاد که دم اتاق سویی یانگ مشغول نگهبانی بودن. چس بیدم به دیوار و نفس عمیق کشیدم محال بود بتونم بدون سروصدا از پس جفتشون بر پیام اونم دست خالی. نگاهم به کپسول آتش نشانی سنگی افتاد که توی محفظه شیشه ای بود. در محفظه رو باز کردم و کپسول رو برداشتم و پشت دیوار پناه گرفتم. نباید همین الان ازش استفاده می کردم ممکن بود صدای بلندش باعث ایجاد خطر شه.

دریه تصمیم ناگهانی کفشمو در آوردم و محکم به دیوار کوبیدمش. بلافاصله به دیوار چسبیدم و کفشم دورتر روی زمین پرت کردم. دستم توی جیبم فرو بردم و یکی از امپول های بیهوشی رو بیرون آوردم و محکم توی مشتتم گرفتم.

صدای پاهایی رو میشنیدم که نزدیک می شد قطعا یکی از نگهبان ها بود. جلوتر که اومد چشمش به کفش من خورد همین که پچی داخل راهرو از پشت دستم رو دهنش گذاشتم و امپولو توی گردنش زدم. برای لحظه ای همه بدنش به لرز افتاد و بعد عین مجسمه خشک و شل شد و روی زمین افتاد. بدنشو کشیدم و گوشه ای پنهان کردم.

کپسول آتش نش

انی رو بالا گرفتم و منتظر نز د یک شدن سایه دوم شدم.

پنج دقیق ه که گذشت متوجه سایه ای شدم که با شک و تردید کم کم به ر

اهرو نز دیک می شدم. نفسمو حبس کردم م یترسیدم صدای بلند کوبش

قلبم منو لو بده. لبمو به دندون گرفتم و اب دهنمو فرو دادم.

به محض اینکه سرش کنار راهرو مشخص شد جلو پریدم و با همه قدر

ت کپسول رو روی سرش کوب یدم آخ بلن دی گفت که برای بار دوم به

سرش کوبیدم گ یج و منگ روی زمین افتاد. به سمت اتاق شماره پنج د

ویدم. دم اتاق که ایستادم میتونستم صدای ضعیف صحبت سویی یان گ

رو بشنوم. قطعا با ی کی تو اتاق بود.. با ی ه دخت ر.

صدای شلیک تیر و جیغ و فریاد نشون میداد گروه پشتیبانی وارد ساخت

مون شده. عرق سرد روی پیشونیمو پاک کردم و منتظر موندم.

کنار دیوار به پشت چسبیدم با بالا رفتن صدای جیغو دادها در اتاق باز

ش د و سویی یانگ بیرون اومد و فریاد زد:

"اینجا چه خبره؟"

چشمش به نگهبان بیهوشش افتاد قبل اینکه ه سرش به سمت من بچرخه د

ستو پیچوندم پشت و اسلحه ای که از جی ب نگهبانش کش رفته بودم رو  
ی شق یقه اش گذاشتم. غ ری د:

"تو کی هستی؟"

"افسر دایره جنایی سوزان وایز. خانم یانگ شما به جرم قاچاق اسلحه  
و قاچاق اعضا بازداشتین. میتونین سکوت کنی چون هر حرفی بزنی د  
ر دادگاه علیه شما استفاده میشه." "میخوام به  
وک یلم زنگ بزنم" "بعد از رسیده به دفتر پلیس  
بهتون اجازه میدن."

نیروهامونو دیدم که از پله بالا اومدن امیلی دستبندی بهم داد تا دستای  
یانگ رو ببندم و گفت:

"کارت حرف نداشت! عالی بود."

"یکی تو اتاقشه به عنوان شاهد میشه آورد. دکترو گرفتین؟"

"اره دارن میبرنش دفتر"

سویی یانگو تحویل دادمو نفس عمیقی کشیدم. هیچکس نمیدونست چقد ر  
استرس بهم تحمیل شده بود. دست هام مثل دو تیکه یخ بودن.

امیلی به

چهره رنگ پر یدم خیره شد و گفت:

"حالت خوبه؟"

"اگه یه کوکا برام بگیری بهتر میشم."

"بیا بری م پایین واست پیدا میکنم."

با کمک امیلی پایین رفتیم خیالم راحت شده بود که هیچکدوم از ادما امر

وز قربانی نشده بودن. مک و ایر سوئی یانگ رو تحویل گرفت و تو ما

شین نشوند. نگاهش که به من افتاد بهم نزدیک شد. امیلی واسه آوردن

وشابه تنهامون گذاشت. مک و ایر مکث کرد چهره اش جدی بود اما چیز

دیگه ای توی چشم هاش میدرخشی د. برق احترام و غرور "کارت خوب بود وایز.

ریسک بزرگی کردی ممکن بود بمیری.."

"مگه شغلمون ایجاب نمیکنه برای نجات بقیه جونمون رو کف دستمون بذاریم."

"همینطوره ولی برای من جون افرادم مهمه!" سکوت کردم. ادامه داد:

"فکر میکنم لیاقت خودتو نشون دادی وایز. نشون دادی لایق تیم من هستی."

دستشو رو شونم گذاشت، حس کردم برای لحظه ای از تماس دست مح

کمش چیزی مثل صاعقه به بدنم فرود اومد.

"کارت خوب بود. من مجبورم توی کار سخت گیر باشم یه اشتباه من می

تونه فاجعه بار باشه من مسئول زندگی تک تک تیمم".

"متوجه ام"

دستشو رو شونم فشرد ضربان قلبم غیر ارادی چنان بالا رفت که حس

کردم سرعت پمپاژ خون تو بدنم دو برابر شده.

"فردا میتونی نیای. پس فردا با گزارش کامل بیا." دستشو برداشت و دور

ش د

برای چند لحظه گنگ به رفتنش خیره شدم، چرا یهو اینقدر بدنم به تکاپ

و افتاده بود؟ شای د بخاطر ادرنالینی بود که هنوز تو بدنم حسش میکردم.

بچه ها منو رسوندن خونه و خودشون رفتن اداره، باید تا صبحکار می ک

ردن. خوشحال بودم که حداقل یه شب میتونم راحت بخوابم.

در کمال تعجب کسی خونه نبود تو سکوت ارامبخش یه تیکه ناگت آماده

رو تو دستگاہ گذاشتم و سرپای ی خوردم هنوز ساعت ده شب هم نشده ب

و د ولی تنها چ یزی که دلم میخواست یه خواب طولانی و عمیق بو د.

به زور خودمو تو حموم چپوندمو دوش اب سردو باز کردم.

قلبم هنوز نامیزون میز

د.



خنکای اب که به پوست سرم خورد مثل تسکین یه درد عمیق بود. سر د  
 ردناکمو مالیدمو چشمامو بستم. سر گیجه داشتم، بالی ف ارایش غلیظ  
 صورتمو شستم و از شر اون همه گریم راحت شدم.  
 صدای باز و بسته شدن درو شنیدم. جولیا برگشته بود. حوله رو دورم  
 پیچیدمو از حموم خارج شدم. صدا زدم:

"جولیا؟"

صدای خنده هاش به همراه صدای هیس گفتن مردی رو از ا  
 تاقش شنیدم. همه ارامشم نابود شد. نمیدونست من متنفرم از اینکه مر د  
 ی بیا د توی خونم؟ خودمو به اتاقم رسوندمو درو قفل کردم.  
 فردا باید جدی باهاش حرف م یزدم.  
 حوصله خشک کردن موهامو نداشتم خودمو رو تخت انداختم و سعی ک ر  
 دم با غلبه به عصبانیتم بخوابم.

الکس

کوچه هارو یک ی یک ی به دنبال طعمه مورد نظرم طی میکردم.  
 شب خوب

ی بود یه جورایی میش د گفت دلنشین بود. کلاه پلیورمو جلو تر کشیدم.

خیابونا کم و بیش شلوغ بودن انگار نه انگار ساعت ۶۶ شب بود.  
حس شکارچی رو داشتم که دنبال یه شکار نابه! یه لذت خاص...  
چشم هام تک تک صورت هارو میکاوی د... چه مرد چه زن...  
نگاهم روی مردی خیره موند که مشغول دید زدن چندتا دختر بود وقتی  
داشت از کنارشون رد میش د دیدم که دستشو به بدن دختر مالی د.  
یه اشغال دیگه تا چشم کار میکر د پر بود از زنا و مردای عوضی...خیانتکار!  
شمار انتخاب شده بود قدم زنان دنبالش رفتم. ب ای د دنبال خودم میکشیدم  
ش. چشمم به ک یفش خیره موند به سرعت از کنارش رد شدم و کیفشوق  
اپیدم. دنبال شروع به دویدن کر د. توی کوچه پس کوچه ها پیچیدم صدا  
ی پاش نز دیک بود. پشت دیواری توی کوچه بن بست پنهان شدم. نفسزن  
ان ایستاد و روی زانو خم شد. از بین سای ه ها بیرون اومدم و کیف پول  
شو جلوش پرت کردم.  
نگاهش روی من چرخی د:

"هی تو کی هستی؟ دختری ی ا پسر؟" قدمی جلوتر برداشتم و گفتم:

"واست چه فرقی داره" لبخن د چندشی زد و گفت:

"اگه دزد نیستی چی میخوای"

"کار مهمتری داشتم" براندازم کرد و گفت:

"قیاف ت بدک نیست ولی به تیپ من نمیخوری".

پوزخن د زدم.

"شاید باید تیپ ت تغیی ر کنه"

میخواست بره که یقه متشو گرفتم و عقب کشیدمش.

"چیکار م یکنی ولم کن"

"گفتم که کارت دارم!"

"چی از جونم میخوای"

چونشو تو دستم گرفتم و گفتم:

"از قیاف ت از شخصیتت از اشغال بودن حالم بهم میخوره دلم میخواد د جمجه ات رو خورد شده بینم." انگشتم چاقوی توی جیبم لمس کردن.

خودمو بهش چسبوندم و گفتم:

"با یکم خوشگذرونی چطوری؟؟"

دستم دور چاقو حلقه شد و لحظه ای بعد فقط ضربات پی در پی چاقو بو

د که بدنشو میشکافت. وقتی روی زمی ن افتاد از جیب م رز سیاهی بیرون

اوردم و بین لباس گذاشتم. دستکش سیاهمو در اوردم و تو جیبم گذاشت م

با لبخند از صحنه قتل دور شدم... حس درونم ارضا شده بود.

سوزان

از خواب که بیدار شدم بدنم درد عجیبی داشت اونقدر دردناک بود که حس میکردم نم یتونم از جام بلند شم. روی نقاط بدنم ج ای کبودی های مبهمی به چشم میخور د. زمزمه کردم:

«لعنتی از دست اون محافظ ای غول پیکر همچین چیزی بعیدم نیست.

»

دستی تو سرم کشیدم و به پهلو غلتیدم. چشمامو مالیدم دلم میخواست ی ک م دیگه بخوابم. هنوز با این خواسته ام در کشمکش بودم که صدای زنگ موبایل همون یه ذره خواب رو هم از سرم پروند. چشمام که به اس م

امیلی افتاد چین ی به پیشون یم دادم و متعجب به این فکر کردم که چرا ب ای

د تو روزی که مرخصی دارم بهم زنگ بزنی؟ «بله؟»

صدای مضطرب امیلی باعث شد نصفه نیم ه بشینم و بگم:

«چی شده؟»

«یه جسد پیدا شده»

«خب؟ این چیز عجیبیه؟»

«مثل قبلی مرده مثل اون دختره با یه رز سیاه بین لباس».

دستام دور قاب گوشی یخ زدن.

«گفتم شاید بخوای بی ای بالا سر صحنه».

«نمیتونم. لطفا خودت انجامش بده».

با صدای اروم تری گفت:

«مک وایر گفت بهت خبر ندم ولی خب تو حق داری بدونی».

«ممنونم ازت امیلی ولی حس میکنم به حد کافی بهم فشار اومده طاقت

این یکی رو ندارم. فردا جزئیاتشو ازت میپرسم».

«باشه خداحافظ».

«صبر کن»

«جان؟»

«مقتول دختره؟»

«نه مرده. تقریباً ۲۸ساله».

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

«مرد؟ چرا باید مرد باشه».

«این دقیقا همون چیزیه که فکر مارو هم مشغول کرده».

گوشی رو که قطع کردم فکرم مشغول شد. چرا یه مرد؟ از جا بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم. جو لیا با یه ظرف کورن فلز و با لباس خواب تو اشپزخونه نشسته بود. با یادآوری دیشب اخم هام توی هم رفت.

«دیشب کجا بودی؟»

«کلاب بودم.»

«اونوقت یادت رفته که من خوشم نمیاد یه مرد غریبه رو بیاری تو خونه من؟»

«سوزان! دیگه سنت داره بالا میره تا کی میخوای اینقدر مرد ستیز باشی؟»

«من تو خونه ای که یه مرد غریبه پا بذاره احساس امنیت نمیکنم!»

«مثلا میخواست چیکار کنه تورو بکشه؟» ابرو هامو بالا دادم و گفتم:

«شاید!»

«این شغلت زیاده رو ذهنت اثر گذاشته.»

ج دی بهش خیره شدم و گفتم:

«آخرین باری که یه مرد غریبه پا تو خونم گذاشت مادر و پدرم مردن»

فکر نمیکنم تمایلی داشته باشم که با جسد تو رو به رو بشم!

کثافت کاریاتو ببر یه جایی دور از من. فیه می دی؟» ابروی بی بالا داد و گفت:

«باشه نیاز به این همه قشقرق به پا کردن نبود میتونستی عا دی بگی.»

»

فنجون قهوه ای برای خودم ریختم و به اتاقم پناه بردم. دیگه تو خونه خ  
 ودمم حس معذب بودن داشتم. کاش میش د زودتر برگرده خونه. از اشتی ا  
 قم برای اومدنش به شدت پش یمون شده بو دم.  
 گوشیمو برداشتم و دستم رو شماره بنجامین رفت. بدون اینکه به خودم  
 اجازه پشیمون شدن بدم دکمه رو فشردم. با صدای بوق اول بدنم به ل ر  
 زه افتاد. وقت ی صداش تو گوش ی پیچی د برای یه لحظه خواستم گوشی ر  
 و قطع کنم. لمبو گزیدم و با استرس گفتم:  
 «سلام».

«سلام! چقدر خوشحالم میبین م باهام تماس گرفتی سوزان!»

«ماموریتم انجام شد. زنده موندم گفتم به قولم عمل کن م.»

«اتفاقا امروز تو اداره ما بحثش بود داشتن در مورد تو حرف م یزدن.

کارت عال ی بود. کسی باورش نمیش د یه تازه کار بتونه سویی یانگ. ب ه دام بندازه».

«شانس تازه کاری بو د».

«شانس؟ اصلا حرفشم نزن. کسی از روی شانس نمیتونه اینقدر بی نق

ص تو عملیات شرکت کن ه».

لبخن د پت و په نی صورتمو پر کرد حس کردم گونه هام گل انداختن. بن  
جامین از سکوت من سو استفاده کرد و گفت:

«کی ببینمت؟»

«آخر هفته چگونه؟»

«عالیه. بذار به مناسبت پیروزی عملیات ت به یه شام دعوتت کنم.»

«باشه کدوم رستوران.»

«یه جای عالی میشناسم.»

«پس سورپرایزم کن.»

«میخواهم نهایت تلاشمو بکنم تحت تاثیر قرارت بدم.»

«من یه کاراگاهم! تحت تاثیر قرار نمیگیرم!»

«میبینیم.»

«باشه شانستو امتحان کن.»

«پس بعدا ببینمت.»

«روز خوبی داشته باشی.»

گوشی رو که قطع کردم یه جوری نفسمو بیرون دادم که انگار تاحالا د

اشتم روزمی نی پر از زغال داغ قدم برمیداشتم. تا زمانی که به یه مرد



به عنوان یه قرار فکر نمی‌کردم خیلی راحت میتونستم باهاشون ارتباط داشته باشم اما زمانی که این تصور تغییر می‌کرد و اونارو به عنوان یه قرار در نظر می‌گرفتم به بی‌دستی و پارت‌رین و فلج‌تری‌ن موجود جهان تب‌دیل می‌شدم.

برخلاف انتظارم از استراحت تو خونه به هیچ‌عنوان لذت نمی‌بردم. کنجکاوی عین‌خوره‌ای به‌جونم افتاده بود که بینم نتیجه بررسی صحنه قتل امروز چی بوده. آخر تسلیم حس کنجکاوی‌م شدم و آماده شدم تا به اداره برگردم. در اصل برای من خونه موندن هیچ لذتی نداشت هیچ‌کاری نبود که بتونم انجام بدم. از هیچ تفریح‌ی لذت نمی‌بردم ی‌ا بهتر بود بگم اصلاً نمی‌دونستم چطور باید تفریح کنم. تاج‌ایی که یادم بود سرگرمی من درس خوندن بود و دانشگاه و بعدش که مستقیم کار همیشه آخر

هفته هارو تو خونه فیلم می‌دیدم و خودمو سرگرم می‌کردم. سوار ماشین شدمو به سمت اداره حرکت کردم. وارد سالنمون که شدم همه تی‌م مشغول کار بودن. جای خالی مک‌وایر و امیلی کاملاً به چشم می‌ومد. هنری که چشمش به من افتاد با تعجب جلو اومد و گفت:

«دختر تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه امروز نبای د خونه استراحت کنی؟»

»

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

«کسل کننده بود حوصلم داشت سرم یرف ت. بعدشم زخمی که نشدم بخ

وام استراحت کنم. با یکم بیشتر خوابیدن حالم سرجا اوم د.»

محکم به بازوم کوبی د و گفتم:

«به تو میگن کارمند نمونه. فکر کنم خیلی زود ترفیع بگیری و از ک ا

رآموزی به اداری تگی یر ک نی.»

«تو یه درصد فکر کن مک وایر به من ترفیع بده.»

خن دید و گفتم:

«راست میگی تا دو سال تورو کارآموز نگه نداره ولت نمیکنه.»

خن دیدم و گفتم:

«هنوز از سر صحنه جرم بر نگشتن؟»

«نه کارشون طول کشیده. گروه تجسس باهاشون رفتن تا شاید چیزی پ یدا کنن.»

«نمونه برداری یا انگشت نگاری چی؟»

«همه اعزام شدن به محل. این قاتل داره واسمون دردسر میشه. امر و

ز فرداس که روزنامه ها تو بوق و کرنا کنن که قاتل رز سیاه برگشته.

»

«چه اشوب و ترس و وحشتی راه بیوفته!»

«همین دیگه بعد باید کلی جواب پس ب دی م که قاتلی که اعدام شد چی بو

د و الان قضیه چیه.»

در شیشه ای دفتر باز و بسته شد و امیلی وارد دفترش د.

هنری نگاهش به اون طرف چرخی د و گفت:

«برگشتن بیا بریم بین یم چ ی دستگیرشون شده.»

چشم امیلی که بهم افتاد ابروی ی بالا داد و گفت:

"اینجا چیکار میکنی مگه قرار نیو د استراحت کنی؟"

"تونستم طاقت بیارم حس کردم دارم تو خونه خفه میشم" زیرچشمی به اطراف نگاه کرد

و سرشو به سمت خم کرد و گفت:

روش قتل درست عین قبلی بود با این تفاوت که مقتول مرده."

"چرا یه مرد؟ چرا قاتل مثل دفعه پیش که مخ یه دختر زد و کشتش ای

ن بار هم همون کارو تکرار نکرده."

"چندانم عجیب نیست شاید اون الگوی خاصی نداشته باشه به هر حال ق

اتل خانوادت فقط به زن ها اکتفا نمیکرد اگه یادت باشه پدرت و یه معل م  
مدرسه هم کشته شده بود."

"درسته نمیدونم چرا فکر کردم باید یه الگوی خاص وجود داشته باشه.  
اثر انگشت؟"

"هیچی. جز یه رز سیاه هیچ ی " کلافه سر  
تکون دادمو گفت م:

"اینجوری که همیشه. مگه همیشه هیچ رد و اثری پیدا نشه.  
رفتین سراغ خانواده قاتل

قبلی؟" مک وایر بهش

رسیدگی کرده نه اونا خیلی

وقته از شهر رفتن هیچ ر

بطی به این قضیه ندارن."

کلافه تو سالن قدم زدم و گفت م:

"اخه چطور؟؟"

امیلی کلافه تر از من دستی تو موهاش کرد و گفت:

"مک وایرون دیدی اینقدر سر بقیه فریاد کشی د که صداش گرفته بود. ع ی

ن یه بمب در حال انفجار بود. متنفره از اینکه نتونه یه سر نخ پیدا کنه " پشت میزم نشستم و پاهامو رو هم انداختم و درحالیکه سعی داشتم دستای یخ زدمو گرم کنم گفتم:

"حق داره. این پرونده عین یه سوزنیه که رو اعصاب من کشیده همیشه اخه چرا یکی باید این کارو بکنه؟ از یه قاتل دیگه تقلی د کنه؟"

خودت که میدونی از این مقلدا زیادن. اون قاتل سریالی رو یادته که هشت سال پیش به جرم اذیت به ۵۰۴ پسر بچه و قتلشون دستگیر شده بود؟"

"اره خبراشو تو اینترنت دنبال میکردم."

"گفت از یه قاتل بزرگ تقلی د میکرده که ۵۴ سال پیش اعدام شده بود اونق د مسحور اون قاتل بود که فکر میکرد ادامه دادن راهش یه نوع بزرگداشت واسه اون قاتله " یه مشت روانی!"

مک وایر وارد سالن شد همون لحظه چشمم به من مورد و اخماش رفت تو هم.

"اینجا چیکار میکنی وایز؟"

"اومدم سرکار"

فکر نمیکنم امروز روز کاریت باشه"

"میدونم قربان."

مک وایر همونطور که سمت اتاق کاپیتان میرفت با صدای بلند گفت:

"امیلی دنبالم بیا"

پشت سر امیلی حرکت کردم. به سمتم برگشت و گفت:

"تو کجا میای؟"

"میخوام از سر نخا بدونم اینجوری دیوونه میشم از فکر و خیال."

"حساسیتای مک وایرو میدونی بازم میخوای بیای؟" مستاصل جلو دویدم و گفت م:

"بذاری دمنم تو این پرونده باشم."

"نمیشه"

"خواهش میکنم این به منم مربوطه به گذشته من!"

به طور ناگهانی ایستادم و به سمتم برگشت چشمهای ابی یخیش از نزدی

ک ترسناکتر بنظر می رسیدن.

گفتم نه!"

وارد اتاق شد و امیلی هم با چهره ای ناراحت پشت سرش داخل شد و درو بست.

نامی د به سمت میزم برگشتم. هیچ راهی برای وادار مردن مک وایر نبود

د که بذاره این پرونده رو ادامه بدم.

هنری سری تکون داد و گفت:

"هی بهشون حق بده. کسی که پای خانوادش در میون باشه اجازه ندار

۵ تو پرونده های مشابه شرکت کنه چون رو قدرت تصمیم گیریش تا ثی ر میذاره."

"میدونم هنری ولی هیچی نمیتونه خانوادمو برگردونه من فقط میخوام

بدونم چرا یه دیوونه روانی میخواد مقلد این روش باشه؟" هنری دست رو شونم

گذاشت و گفت:

بهبش فکر نکن اذیت میشی. بی کمک من."

از جا بلند شدم و درحالیکه قدم هام سنگین شده بود گفتم:

"چیکار میتونم بکنم؟"

"یه پرونده سرقت داشتیم چندوقت پیش یادته؟"

"اوهوم سرقت میلیاردي از بانک همونایی که یه کارت از خودشون با

طرح صاعقه جا گذاشتن."

"درسته همونا. یه ته دید جدید دارن."

"یعنی چی؟"

"به بانک خصوصی سیروا اخطار دادن. یه کارت درست عین اون کا

رت که تو سرقت قبلی مثل یه امضا ازشون به جا مونده بود امروز تو سالن بانک سیروا پیدا شده."

خیمه زدم کنار سیستمشو درحالیکه به تصویر کارت نگاه میکردم گفت م: "دورینا؟"

چهره مشخص نیست کاملاً مشخصه جای دورینا رو از حفظ بوده."

"اونوقت چرا باید قبل دزدی خبرشو بده؟"

"اینایه گروهن. فکر میکنی م با توجه به تصویر صاعقه میخوان بگن م تل یه صاعقه تند و تیزن و کسی حریفشون نیست"

پوفی کردم و روی صندلی کناری نشستم و گفتم:

"شایدم چندتا جوون احمقن که فکر میکنن عی ن هری پاتر میتونن خود

شونو از جلوی نگهبانایب و ظاهر کنن." هنری زد زیر خنده و گفت:

"نه خوشم اومد روحیه طنزت خوبه."

"حالا از من چه کمکی برمیاد؟"

"میخوام این دورینا رو واسم بررسی کنی ببینی شخص مشکوکی هس

ت یا نه. فیلمای دورین خیلی زیادن و من دست تنهام همونطور که م ببینی

دستیارم امروز نیست."



نگاهی به دورو بر کردم و گفتم:

"جیمز کجاست؟"

"بیمارستان داره پدر میشه."

"اوه خبر نداشتم."

"اره واسش روز خوبیه."

"تو چطور؟ بچه نداری هنری؟" چیزی ته نگاهش

رنگ غم گرفت.

"تلاش کردیم ولی نشد دکترا می‌گن امکانش نیست. بدن همسرم قادر نیست که به

بچه رو نگه داره."

دستم رو بازوش گذاشتمو گفتم:

"هی متاسفم. پرورشگاه رو امتحان نکر دین؟"

"اون روحیه چندان خوبی نداره افسردس حتی جرات ندارم این مسئله رو بیان کنم."

برای عوض کردم روحیش گفتم:

"خیله خب بده من فیلمای دوربینو" چشمام از شدت

خستگی میسوخت. از زمانی که مک وایر و امیلی از اتاق

کاپیتان بیرون اومده بودن بهشو

ن نگاه هم نکرده بودم. نمیخواستم حس ضایع شدن از نگاهم مشخص بشه. اونا نمیتونستن درک کنن چقدر این موضوع برای من مهم بود. چ و ن جای من نبودن بچگی من با وحشت از اون شب گذشت زندگی من بخاطر اون خاطره تلخ تب دیل به کابوس شد، اگه به یه نفر حق داشت تو ی این پرونده باشه اون من بودم.

با صدای هنری به خودم اومدم.

"حالت خوبه؟"

نگاهی به خودم انداختم اونقدر برگه زیر دستم فشار داده بودم که پاره شده بود.

"خوبم ببخشی د حواسم نبود."

"چشات خون افتاده از بس زل زدی به مانیتور برو استراحت کن."

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

"میرم دوتا قهوه بگیرم بعد ادامه میدم."

"لازم نیست میتونی بری خونه امروز تا یم استراحتت بود."

"تو جای من برو خونه و پیش همسرت باش. من امشب شیفت میمونم"

"داری جدی میگی؟"

"اوهوم"

"اِخه"

"بیخیال هنری من کسی رو ندارم بخاطرش برم خونه. تو برو"

"تو معرکه ای دختر" با لبخند رفتم که قهوه

بگیرم.

صدایامیلی رو از پشتم شنیدم:

"از من ناراحتی؟"

"نه از تو نه"

همونطور که باهام به سمت تر یا میوم د گفتم:

"از مک وایر ناراحت نباش اون نمیخواه د تو اسیب ببینی."

دستامو مشت کردم و گفتم:

"من حق دارم بدونم چه اتفاقی داره میوفته"

"اون نگرانه که احساساتت رو قضاوت و عملکردت اثر بذاره."

سفارش قهوه رو دادمو نشستم.

"خودش بود میتونست؟"

امیلی شونه ای بالا انداخت و گفت:

"شاید"

دستشو رو دستم گذاشت و گفت:

"خواهش میکنم از من دلگیر نباش تو جزو معدود دوستای خوب منی.

"

لبخن دمحوی زدم و گفت م:

"من هیچوقت دوستیم با کسی خوب نبود سخت میتونست م ارتباط برقرار

کنم هیچوقت دوست نزدیکی نداشتم. روز اول که اومدم همه تلاشمو کر

دم نقشیه ادم اجتماعی رو بازی کنم اما عجیبه که از همون روز اول

یه حس عجیبی بهت داشتم یه صمیمیت عجیب. انگار نقش بازی کردن

نبود. در واقع میتونم بگم جز دختر خالم تو دومین و بهت رین دوستمی."

"ولی برخوردت با بقیه خوبه. با هنری و حتی مک و ایر ارتباطت خوبه."

"سعی میکنم خوب باشم دوست ندارم ضعفمو دیگران بدونن."

قهوه هارو گرفتم و بلندش دیم. امیلی دستشو دور گردنم انداخت و همون

طور که به سمت ساختمون می رفتی م گفت:

"راه میوفتی. خودم کم یادت میدم. باید یه برنامه دخترونه بذاریم!"

کم همه بچه ها کارشون و تموم کردن و به سمت خونه رفتن. امیلی پرسشگرانه گفت:

"مطمئنی نمیخوی بری خونه؟"

"نه من خوبم مشکلی نیست برو"

"باشه میبینم ت"

من موندم و دو سه تا از کارمندایی که ش یفت شب داشتن.

اداره هیچوق

ت خالی نیمون د همیشه ی ه تعداد بودن که اگه مورد اورژانسی پیش اوم د

بتونن کمک برسونن.

نشستم پای فیلمای دوریین مدار بسته.

کم کم همه کسایی که بودن رفتن که توی تریا استراحت کنن.

وقتی م ط

مئن شدم جز من کسی توی اتاق نیست آهسته از جام بلند شدم و به س م

ت می ز مک وای ر رفتم. چندتا از پرونده هاش روی می ز بود.

کنار صندلی

ش ایستادمو مشغول چک کردن پرونده ها شدم. پرونده های روی می ز

همه در مورد سرقت های اخیری بانک بود. کشوی میز ش قفل نبود، احتم

الا پرونده های مهمو اونجا نگه میداشت. کشو رو باز کردم و مشغول

گشتن پرونده ها شدم. بی ن برگه ها چشمم به عکس یه دختر بچه افتاد. ی

ه دختر کوچولو با چشمای ابی و موهای بور و صورت سفی د و لپ ها

ی قرمز اونقدر خوشگل بود که چند ثانی ه به عکسش زل زدم.  
درست ش

بیه مک وایر بو د.

با خودم زمزمه کردم حتما دخترشه. چشمم به پرونده زیر عکس افتاد،  
پرونده عروسک های مومی.

چیزی تو دلم ز یرو رو شد. بی اراده و از روی کنجکاوی پرونده رو بی  
رون کشیدم و بازش کردم. از دیدن عکسای داخل پرونده معدم بهم خ و  
ر د. چشمامو بستم و برونده رو توی کشو برگردوندم.

"چیزی که میخواستی رو پیدا نکردی؟"

انچنان از صدای ناگهانی کنار گوشم ترسیدم که با صندلی پخش زمی ن شدم.  
همونطور وحشت زده به چشم های ابی و بی روح مک وایر خیره شدم.

"چیزه من..."

"میخواستی به بهونه شیفت موندن یه نگاهی به پرونده رز سیاه بندازی."

از حا بلند شدم و صندلی رو صاف کردم و گفتم:

"من نمیخواستم.."

"نمیخواستی چی؟ فضولی کنی؟ اما کردی"

خم شد و عکس دخترش که روی زمی ن افتاده بود رو برداشت و بهش خیره شد. انگشتشو به نرمی روی صورت تصویر کشی د و به سختی عکس رو تو کشو گذاشت.

عصبانی نبود اما نفشاش سنگی ن بو د.

نگاه ج دیشو به من دوخت و گفت:

"فکر میکنی نم یدونم عضوی از یه پرونده بودن چطوریه؟ میدونم شاید

بیشتر از تو بدونم. زمانی خانوادت کشته شدن که یه بچه بودی. اما م ن

یه پلیس بودم که بچم کشته شد. منو از پرونده دخترم کنار گذاشتن به خاطر دخالت احساسات و دختر من مرد و کاری ازم بر نیوم د! من میدو

نم کنار موندن از پرونده چه حسی داره سوزان!"

اولین بار بود که اینقدر بی پرده و صریح باهام صحبت میکرد. جور

ی دهنم از استرس خشک شده بود که قادر به دفاع از خودم نبودم.

"میدونم دلت میخواد دلیل این پرونده و قتل هارو بدونی میدونم حس م ی

کنی ارتباط بیشتری بی ن اینا و قتل خانوادت هست اما من نمیتونم اجازه

بدم از روی احساسات عمل کنی. تو نمیدونی ممکنه با پیدا شدن قاتل چ

ه خسی بهت دست بده ممکنه تو عملیات ب بینی ش و بهش شلیک کنی! م ن

به عنوان مافوق‌ت مجبورم تورو کنار بذارم اینو میفهمی؟" سرمو به نشونه تایی د تکون دادم و سرمو پایین انداختم.

"بهت قول میدم اگه سرنخ درست درمونی پیدا کردیم بهت بگم اما انتظار نداشته باش عکسای جرم و چیزای دیگه رو نشونت بدم. نم‌بخوام ذهنت درگیر این کابوس بشه".  
زیرلب زمزمه کردم:

"ممنون" مکثی کردم و گفتم:

"چطور تونستی عکسای پرونده

قتل دختر تو ببینی؟" لبخن د

تلخ و سردی زد و گفت:

"بخاطرش هرشب خودمو لعنت میکنم. یک لحظه هم بدون اون کابوس نمیگذره".

هر دو در سکوت به نقطه‌ای از تفکراتمون خیره موندیم.

شاید واسه اولین بار بود که نه تنها حرف‌های مک‌وایر رو درک میکردم

بلکه میتونستم باهاش همدردی کنم. شایه سردی اونم یه جور برخورد

دفاعی بود تا کسی متوجه اس‌یب‌های روحیش نشه. مثل نقش بازی کردن

من. تا نیمه‌های شب مشغول کار بود. قهوه‌ای واسش گرفتم و کنار میزش رفتم.

"معذرت میخوام نباید بین پرونده‌ها سرک میکشیدم."



"اشکال نداره"

قهوه رو گرفت و زیرلب تشکری کرد.

"کار وی دیو ها به کجا رسید؟" پوفی کردم و

گفتم:

"چشام از حدقه درومد اینق د زل زدم به اون مانیتور کوفتی" لبخندی زد و گفت:

"برو خونه بخواب بقیشو من انجام میدم."

مهربون شده بود شاید تو این خلوتی و آرامش شب و بدون شلوغیهای

روز بیشتر میتونست خودش باشه

"عمر! خودم پیداش میکنم"

"میخواوی مجبورم کنی زودتر برگه اتمام کارآموزیتو امضا کنم؟"

چشمام برق زد و گفت م:

"اگه بدونم فایده داره کل ماه رو شیفت شب م یمونم"

"بینم چی میشه"

با دوق پشت ما نیتور برگشتم و با دقت سه برابر فیلم ا رو جلو دادم. بعد

از نیم ساعت متوجه چیز عجیبی شدم. به سمت می ز مکوایر برگشتم ام ا

با دیدن چشم های بسته و نفسای منظمش مکث کردم.

کار میتونس ت ی ه ساعت دیگه صبر کنه دلم ن میخواست من اونی باشم ک ه صداش میکنم

یک ساعت طول کشی د تا فیلمو تموم کنم هرچی بیشتر فیلمو عقب و جلو میدادم واضح تر میش د. صدای جا به جا شدن صندلی نشون میدا د بیدار شده. با عجله صدا زدم:

"قربان؟"

با چشم های نیمه هوشیار نگاهی بهم کرد و به سمت اوم د.

"نخوابیدی؟"

"نچ"

مانیتورو سمتش برگردوندم و گفتم:

"اینو ببین."

با دست نشون دادم:

"این مرد • بار توی • هفته روزای • شنبه راس ساعت

• ۶میا د بدو

ن اینکه نوبت بگیره، همیشه ی ه ماسک پزشکی رو صورتشه تمام دوربی ن

ا رو چک میکن ه و تمام نگهبانا رو."

روی صندلی کنارم نشست و دقیق تر به صفحه خیره شد.

"خب؟"

"من به چیز دیگم پیدا کردم. این فیلم واسه امروز بود که تو بانک سی ر

وا کارت ته دید پیدا شد. اینو ببین این "فیلمو جلو زدم و

تاریخ روز رو اوردم.

"همون مرده میاد و کارت رو از بین برگه های که دستشه میندازه و

میره دو ساعت بعد نوشته پیدا میشه "مکت کردم و گفتم:

"میتونم نظرمو بگم؟"

"میشنوم"

"من فکر میکنم همش حقه اس. نمیخوان به بانک سیروا دستبرد بزنن م یخوان

توجه و نیروهای پلیسو به یه جا معطوف کنن و به یه بانک دیگه دستبرد بزنن."

مک وایر سری تکون داد و گفت:

"همیشه احتمال دومی هم هست. شاید امیدوارن که ما همین فکرو کنی م

و بریم دنبال بانکای دیگه! هیچوقت فقط به یه راه فکر نکنن حتی اگه بقیه راه ها شانسنش

یه درصد باشه." سرمو تکون دادم و گفتم:

"باید چیکار کنیم." بلن د

شد و گفت:

"اول میری خونه میخوابی ساعت ۶ ظهر برمیگردی تا بگم بای چیکار کرد."

جای بحث باقی نداشته بود. وسا یلمو جمع کردم و درحالیکه پلکام برای

بیدار موندن التماس میکردن به سمت خونه راه افتادم. بدن دردناکم ملت م

سانه در ارزوی رختخواب نرمم بود

یه مدته بخاطر مشغله وقت ن م یکنم به چالش بکشمتون.

بریم برای شروع چالشا و میان برنامه های رمان

از فردا مطالب جالب و واقعی از وحشتناک ترین قاتلین سریالی جهان م یدارم

واستون.

خب نظری حدسی در مورد قاتل پرورده رز سیاه نیست؟ کار کی میتون

ه باشه؟ و چرا این پرونده چرا این شباهت؟ شم کاراگاهی شما چی بهت و ن میگه؟؟

جواباتونو به لینک بالا بفرستی ن

به خونه که رس یدم با دیدن وضعیت کث یف و نامرتب خونه حالم بد شد.

با گام های محکم به سمت اتاق جولیا رفتم و بدون در زدن وارد شدم

جولیا و پسری که بدون لباس کنارش خوابیده بود با جی غ بیدار شدن.

از چشم هام ات یش میباری د. دیگه نتونستم عصبانیتتم کنترل کنم و به س م  
ت پسره فریاد زد م:

«از خونه من گمشو بیرون.»

پسره لباساشو برداشت و همونطور که میپوشی د فرار کر د.

«این چه وضعی ه جولیا؟ فکر کردم میخوای به زندگیت سروسامون ب دی

نه اینکه میخوای ----تو بیاری تو خونه م ن.»

«باور کن.»

«چیو باور کنم؟ خونه رو به گند کشی دی!»

«باور کن من خونه رو تمی زنگه میدارم!»

«بیرونو دیدی؟ بنظرت اون ت میزه؟»

«من...»

«لابد کار تو نیست حتما من این کارو کردم. از بی مسئولیت بودنت خ

سته شدم. کی میخوای بالغ شی؟ کی میخوای یاد بگیری تو هم مسئولیت های

داری!»

«یه لحظه گوش کن.»

فریاد زد م:

«نمیخوام!»

از شدت عصبانیت نفس نفس م یزدم.

«یک هفته فقط یک هفته فرصت داری به جارو پیدا کنی و گورتو گم ک

نی وگرنه زنگ میزنم به خاله!»

از اتاق بیرون اومدمو درو محکم بهم کوبیدم. مگه دیگه خوابم میبرد؟ ا

عصابم حسابی خورد شده بود. چرا هیچکس ن میخواست قوانین منو بف همه؟ آباژور

کنار تختمو با دقت جا به جا کردم و روشن گذاشتم بعد چرا

غارو خاموش کردم. چشممو با عصبانیت بستم و سعی کردم بخوابم. سر درد امانمو بریده

بود و نمیدونستم کی قراره این سر دردهای لعنتی

تموم بشه.

نزدیکای ا اصبح بود که بیدار شدم. بوی عجیبی رو تو اتاقم استشمام

کردم. بوی مار یجوانا. چشمم به سیگاری افتاد که توی جا سیگاری کن ا

ر تختم بود. دستامو مشت کردم. جولیا رسماً میخواست دیوونه ام کنه!

سعی کردم به اعصاب خودم مسلط باشم سیگارو تو سطل خالی کردم و

زیرسیگاری رو توی پاتختی گذاشتم. فرصت اینو نداشتم که بخوام وقت م

و با فکر کردن به کارای جولیا تلف کنم. خونه همچنان نامرتب بود ز ننگ زدم به کارگری

که مشناختم تا بیا د خونه رو مرتب کنه. باید خودمو

میرسوندم اداره. جایی که این روزا بهترین ساعات زندگیمو توش میگذروندم.

ترافی که از روزای پیش بیشتر بود، هوا سرد و ابری شده بود و هر لحظه

که ممکن بود بارون سیل اساسا شروع بشه. لعنتی فرستادم فردا آخر هفته بود و میخواستم

برم کارواش. یاد قرار ملاقات فردام افتادم سعی کن

دم به استرسی که داشت تو دلم جوونه میزد بدی توجه بمونم.

فردا کارا

ی زیاده داشتم. وقتی هر روز تا نیمه های شب سرکار بودم و وقتی م

یرفتم خونه از خستگی بیهوش میشدم دیگه فرصتی جز آخر هفته برای

انجام کارام نیموندم. از طرفی ممنون بودم از اینکه مجبور نبودم وقتمو

توی خونه بگذرونم و مدام با این غم و غصه دست و پنجه نرم کنم که

تنهام. توی اداره واقعا احساس تنهایی نمیکردم.

قهوه هامون رو گرفتم و وارد ساختمون شدم. ساختمون شلوغ بود. م

ک وایر که داشت از کنارم رد می شد سلامی کرد و یکی از قهوه ها رو

و بدون اجازه کش رفت. لبخند زدم چقدر الان حس بهتری بهش داشتم.

امیلی چشمکی بهم زد و گفت:

«سلام خوبی؟»

«سلام دیر کردم؟»

«بستگی داره تا ساعت چند اجازه داشتی بمونی؟»

«مک وایر گفت ۱۴ ایا.»

«خب با توجه به تراف یک ی ه ربع چیز ی نیست.»

«اره خیلی ترافیک بود معلوم نیست امروز چه خبره.»

«آخر هفتس دیگه همه میخوان کاراشونو تا قبل از فردا انجام بدن.»

همونجور که جرعه ای از قهوه ام میخوردم گفتم:

«خب برنامه چیه؟»

«امروز عملیات میدانی داری م. احتمالا تو هم جزوشی. مک وایر گفت

دیشب تو حل پرونده خیلی کمک کردی.»

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

«ج دی؟ واسه کجا بانک؟»

«مک وایر م یگه احتمال داره حق با تو باشه برای همه بانکا مامور فرستادن. سه تا بانک ت

وی تیررسی مستقیم هستن که احتمال حمله بهشو

ن زیاده. همه مامورا تو رو با لباس شخصی ت وی بانکا فرستا دیم که ب ه

بهونه کار توی بانک حضور داشته باشن.»

«بانک سیروا چی؟»



«تو و مک و ایر و یک ی دیگه از نیروها باید برین. احتمال اومدنشون ا  
ونجا کمتر از هر جای دیگس».

همونطور که به سمت میزم میرفتم گفتم:

«ساعت چند؟»

«تمام سرفتا از ساعت ۱۴ الی ۴ بعد از ظهر انجام شده محدوده ساع

ت ی ک تا ی ک و نی م بیشتری ن تا یم ریسک ه».

سرمو تکون دادمو گفت م:

«الان آماده میشم».

به سمت میزم مک و ایر رفت م.

«منم هستم؟»

«هستی».

«عجیبه!»

«میخوام بدونی بهت فرصت شرکت میدم اما ب یخیال پرونده رز سیاه باید بشی».

سر تکون دادمو گفتم:

«ممنون قربان».

«برو اتاق مامورا امادت میکنن باید مسلح باشی».

با یکی از افراد به سمت اتاق حرکت کردم.

جلیقه ضد گلوله روزی رلباسم پوشیدم و گفتم:

«هنوز نمیفهمم چرا ما باید ج ای پلیس نیویورک وارد عمل شیم».

یکی از افراد خن دید و گفت:

«به هر حال هممون برای یه بخشیم. بعدشم س یاست های پشت پرده بخ

ش جنایی با پلیس نیویورک. بعضی پرونده ها جا به جا میشن زیاد ف ک

رتو درگیرش نکن».

مک وایر وارد اتاق شد و گفت:

«همه امدان؟»

ا نفر همزمان گفتن:

«بله قربان».

«خوبه وایز، تریز شما دوتا با من میان بانک سیروا شما سه تای دی

گه بری د بانک خیابون پایین ی احتمالش فقط ا درصده ولی به هر حال ب ای د مراقب

باشی م».

همه سر تکون دادن.

«به سمت ماش ینا عجله کنین!»

ماشینای پلیس از راه های فرعی به سرعت خودشونو به بانکار سوندن  
از ماشین که پیاده شدم مک وایر مارو کشی د داخل کوچه و گفت:  
«تیریز تو برو کوچه پشت بانک یه در از پشت بانک به کوچه باز م ی شه».  
به من اشاره کرد و گفت:

«تو دنبال من بیا».

تیریز رفت و من دنبال مک و ایر حرکت کرد م.

«دستت رو اسلحه ات باشه. هر حرکت مشکوکی زیر نظرت باشه».

«باشه».

کمی مکث کر دیم و گفت م:

«میخوای من برم داخل بانک بررسی کنم اوضاع رو؟» نگاهی بهم کرد و گفت:

«اسلحتو تو لباست پنهان کن دیده نشه. مراقب باش هرچی ز مشکوکی

دیدی اعلام کن».

سری تکون داد لباسمو مرتب کردم و به سمت بانک حرکت کردم. وار

د شدم و یه شماره انتظار گرفتم و روی ی کی از صندلی ها نشستم و ن

گاهمو عا دی به دورو بر انداختم. تقریباً ۱۱ نفر توی بانک بودن. ۴ نفر

کنار بادجه ها ایستاده و مشغول کار بودن یه سری داشتن برگه پر م ی

کردن و دو تا بچه هم وسط داشتن با اسلحه های اسباب بازی با هم بازی می کردند. یکی از بچه ها دختر بچه کوچیک چشم و ابرو مشکی بانمکی بود که صدای خنده هاش کل فضا رو پر کرده بود.

زنی با کت

و شلوار رسمی و اخم هیس ی بهش گفت دختر کمی لبشو جمع کرد و اهسته تر به بازیش ادامه داد. نگاهش که به من افتاد بهش خن دیدم. لبخن دندون نمایی زد دوتا از دندونای جلوش افتاده بود و قیافش خرگوشی شده بود.

در بانک باز و بسته شد. پسری با گرم کن کلاه دار وارد شد سرش تو گوشه بود و صورتش مشخص نبود. ناخودآگاه توجهم بهش جلب شد ب

ه دستگاهی که بهم وصل بود گفتم:

«یه مورد مشکوک اینجاست».

پسر تا وسط سالن که اومد متوجه ماسک رو صورتش شدم.

یه پارچه

مشکی با طرح اسکلت رو مثل ماسک رو صورتش گذاشته بود. دستش

و که تو کیفش برد بی اراده فریاد زدم.

«همه بخوابین رو زمین!»

در کسری از ثانیه بانک پر شد از صدای جیغ و داد و فریاد و افرادی که وحشت زده خودشونو رو زمین پرت می کردن. زمزمه کردم:

«بنظر میاد تنها باشه».

پسر خن دید و گفت:

«من که هشدار داده بودم».

به سمت باجه می دیربت رفت و گفت:

«تمام پولای بانکو میخوام هم این الان. یه ربع وقت داری د».

عقب عقب اومد و به سمت من برگشت که پشت صندلی پناه گرفته بودم.

«بلند شو» با تر دید

گفتم:

«من؟»

«خودتو به اون راه نزن دستاتو بگیر بالا و بیا بیرون»

میدونم پلیسی!

»

اسلحه ای تو دستش نبود. کمی جرات به خرج دادم و بلند شدم. دستمو

سریع به سمت کمرم بردم که گفت:

«دست بهش بزنی اینجارو میبرم رو هوا».

دستم بین زمین و آسمون مون د.

«دختر خوبی باش اسلحتو بذار زمین با پا هل ب ده سمت من».

از جام تکون نخوردم. پوفی کرد و از تو جیبش یه مکعب روییک درا

ورد و بهم نشون داد و گفت:

«اینو میبینی؟ یه بمب صوتیه. کافیه با گوشی م شماره ا رو بگیرم تا ا

فعال بشه و همتونو بکشه».

«خودتم میمی ری!»

«واسم مهم نیست. میخوای تست کنی ببینی دروغ میگم یا نه؟»

نمیتونستم امتحانش کنم. حتی اگه لاف هم زده بود باز نمیتونستم ریس کنم.

اسلحه امو گذاشتم رو زمین و با پا هلش دادم جلو.

اسلحه رو از رو زمین برداشت و گفت:

«حالا بیا جلو».

چند قدم بهش نزدیک شدم که چنگ انداخت به موهامو منو کشی د نزدی

ک خودش سرشو کنار گوشم گذاشت و گفت:

«میدونم صدامو میشنوین. من تمام پو لای اینجارو میخوام و میخوام ب دون اینکه بهم نز دی ک بشین با امن یت از اینجا خارج بشم و برم. در غیر این صورت کوچکترین ته دید ی ازتون بین م اینجارو با خاک بکسان م ی کنم. یه بمب همراه منه. به نفعتونه پا رو دمم نذاری د.»

اسلحه منو به سمت یک ی از مسئولین باجه و بی درنگ شلی ک کرد. گلو له مستقی م تو گلوی مرد رفت و صدای خرخ ری همراه با فواره زدن خ ون از گلوش به گوش رسی د.

«اینم واسه اینکه مطمئن بشی د شوخی نمیکن م.»

پرتم کرد رو زمین. زیر لب فحشی بهش دادم. فکر همه جارو کرده بود م. دیر بانک داشت دسته های پول رو توی ک یسه میذاشت.

با صداینیمه بلن دی گفتم:

«نمیتونی فرار کن ی فکر کن از اینجا دور شد بعدش چی؟ بازم پیدات میکنن!»

«هه نمیتونن. من از اونا باهوش ترم. من فکر همه چی رو از قبل م ی کنم. نمیدونین با کی طرفین.»

مک وایر رو د یدم که اون طرف شیشه بانک ایستاده و مشغول صحبت با ب ی سیم بود. امیدوار بودم بتونه یه راه ی پیدا کنه.

صدای گریه ه ای دختر بچه بانک رو پر کرد. ترسیده بود و نمیتونس  
ت خودشو کنترل کنه.

«صدای اون بچه رو خفه کن.»

زن سعی کرد سر بچه رو توی سینه اش پنهان کنه تا صداش قطع بش ه

اما هنوز صدای هق هق خفه بچه به گوش م یرسی د.

پسر عصبی اسلحه رو به طرف بچه گرفت و گفت:

«یا خفش کن ی ا من خفت م یکن م.»

انچنان عصبانی تی توی وجودم شعله کشی د که خودم تعجب کردم. غرید م

:

«کاری به اون بچه نداشته باش. دستت به یکی از ادمای اینجا بخوره

بهت قول میدم نمیذارم از اینجا زنده بیرون ب ری.»

«بشین کنار کوچولو نوبت تو هم میرس ه.»

«فکر کنم نشن ی دی چی گفتم. دستت به یکی از ادمای اینجا برسه زنده پاتو بیرون

نمیذاری ارزوی لمس کردن اون پولا رو با خودت به گور م

بیری. اگه میخوای با اون پولا از اینجا گورتو گم ک نی بهتره به حرف من گوش ب دی.»

«اونی که بمب دستشه منم اونوقت تو داری بهم دستور می دی؟»



به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

«میخواهی اینجارو بترکونی؟ خودتو همراه ما بکشی؟ این بمب شاید ف

قط تا محدوده چند متر میتونه آسیب بزنه شاید خونریزی و ناشنوایی ای

جاد کنه اما نزدیک تری ن افراد بهش بیشترین آسیب رو میبینن. فکر نک

ن میتونی پرتش کنی و خودت در بری. من مطمئن میشم که صورتت

همراه با ارتعاشات صوتی ذوب بشه!»

دستشو رو گوشش گذاشت و گفت:

«امتحانم نکن.»

یه قدم جلوتر رفتم و گفتم:

«جراتشو نداری.»

«من لاف نمی‌زنم.»

«قطرات عرق روی پیشونیت چیز دیگه ای می‌گن!»

م دیر از پشت باجه گفتم:

«نیاز نیست که سی‌بم‌یره. این همه پولی که می‌خواستی فقط بگیرش و برو.»

کیسه پول رو گرفت و به سمت من اومد. اسلحه رو روی گردنم گذاشت و گفت:

«راه بیوفت تو ضامن زنده بودن منی.»

کنار در که رس ی دیم شروع به ت یر هوایی زدن کرد درو باز کرد و فریاد زد:  
«شلیک کنین هر کی اینجاست مییره».

غریدم:

«به محض اینکه فاصله بگی ری بمبت دیگه بدردت نمیخوره».

«واسه همین تورو گرفتم خوشگله».

خودشو پشت من پنهان کرد و فریاد زد:

«نمیخوام کسی تعق بیم کنه. وگرنه این زنو م یکشم».

امیلی و مک وایر در حالیکه اسلحه هاشونو از پت ماشین به سمت ما نشونه رفته بودن با نگرانی چشم به من دوخته بودن. با آرامشی که نمی دونم از کجا اومده بود چشمامو به نشونه اینکه همه چیز خوبه رو هم فشردم. مغزم داشت به سرعت احتمالات مختلف رو بررسی میکرد. همراه با ف

شار دست مرد و سرمای اسلحه که روی گردنم بود به سمت خیابون حرکت کردیم. قطعا با این همه پول نمیتونست پ یاده بره خونه و قطعه م دستانی داشت که تو ماشین منتظرش بودن. دو راه وجود داشت یا باید در کسری از ثانیه روز زمین زانو میزدم که تک تیراندازهای بالای س

ختمون بتون بزننش یا ب ای د خودم یه کاری م ی کردم، ی ه حساب سران  
گشتی کردم. ی کی از موبایلش تو دستش بود و بند کوله پشتی پر از پ و  
ل هم توی همون دستش و دست دیگش محکم اسلحه و مکعب روبی ک  
رو گرفته بود یعنی تعادل کامل تو دست هاش نداشت از طرفی تا حالا  
گروگانگیری نکرده بود چون دستهاش دور من محکم نبودن تا زافرار  
من جلوگیری کنن. ماشین مش کی رو دیدم که از خیابون پشتی به سمت م  
ون میومد حواس پلیس ها تماما به ما بود و کسی متوجه ماشین نشده بو  
د چند لحظه مکث کردم ریس ک داشت ممکن بود شلیک کنه یا حتی دک  
مه بمبم رو بزنه ولی تنها شانسمون بود، فقط چند ثانیه فرصت داشتم.  
دریک تصمیم ناگهانی با همه شدت خودمو پایین کشیدم و زانو زدم، ی  
۵ چرخش و زانومو با همه قدرت بین پاهاش کوبیدم مکعب از دستش ر  
و زمین قل خورد. شیشه های دودی ماشین مشکی پایین اومدن و مشغو  
ل تیراندازی شدن. ماشین به سرعت به سمت ما میومد. پلیس شروع به  
تیراندازی به سمت ماشین کرد. خودمو بلافاصله پشت پسر کشیدم و ت ی  
رهایی که از ماشین مشکی منو هدف گرفته بودن به بدن پسر برخورد  
کردن. ماشین کنار ما ترمز کشی د و دستی بیرون اومد و کیسه پول ر

و برداشت در کسری از ثانیه ن میم خی ز شدم و مکعب رو داخل ماشین پ  
رتاب کردم. صدای بلند تیری رو شنیدم و حس کردم چی زی از کنار ب ا  
زوم با صدای سوت مانند گذشت. زمین خوردم و تازه متوجه سوزش پ  
و ستم شدم. پلی س همچنان تراندازی میکر د شیشه های پشت ماشین مش  
کی شکسته بود اما به سرعت داشت دور می شد. دست دراز کردم و موبایل پسر رو از بین  
انگشت های خونیش کشیدم.  
انگشتمو به زحمت ب الا بردم و کلی د ا رو  
فشردم.

صدای بوم بلن دی به گوش رس ی د ماشین منحرف شد و مستقی م توی دیوا  
ر یک ی از مغازه ها رفت. نفس راحتی کشیدم. نیمخیز شدم و دستمو رو  
گردن پسر گذاشتم نبضش نمیز د. مرده بود. چهارتا ت یر بهش اصابت ک  
رده بود. ماسکشو برداشت خیلی جوون بود چشمامو رو هم فشردم.  
نگامو به دستم دوختم لبه لباسم خونی شده بود. امیلی کنارم زانو زد و گفت:  
«چرا همیشه باید پای تو وسط همه ماجراهای خطرناک باشه؟»  
خن دیدم و گفت م:

«چیزی نیست سطحیه فقط ی ه خراش ایجا د کرده».

«اگه بایه دست و پای قطع شده از ماموریت برگردی تعجب ن میکنم!»

»

ابروهامو بالا دادمو سرخوشانه گفت م:

«هرچی جای زخم بیشتر رو بدنم باشه بیشتر میتونم پز بدم.»

دستمو گرفت کمکم کرد بلند شم سوزش داشتم ولی زیاده نبود.

مامورا ر

یختن سر ماشینی و کیسه پول رو برداشتن. فکر نمیکنم کسی داخل ماشینی

زندۀ موندۀ بود. زمزمه کرد م:

«لاف زده بود.»

امیلی گفت:

«چی؟»

«لاف زده بود واقعا یه بمب داشت.»

ابروهاشو بالا داد و گفت:

«فکر کردی لاف زده؟»

«سعی کردم تحریکش کنم تا مطمئن شم لاف زده یا نه!»

«خدای من!»

«میدونستم خودشو نمیکشه.»

رو صندلی ماشین نشستم و دو نفر اومدن کنارم تا زخممو پانسمان کنن  
 نیم نگاهی به مک وایر انداختم که با بی سی م مشغول گزارش بود. و  
 قتی کارش تموم شد گفت م:

«حق با شما بود. رد گم کنی بود میخواستن ما حواسمون به جاهای دی  
 که پرت شه. ادمای باهوشی بودن.»  
 «یه مشت بچه احمق بودن همشون به زور ۸ سالشونه .  
 خودشونو به

کشتن دادن! تو هم نزدی ک بود خودتو به کشتن ب دی وایز!  
 چرا ادمی مثل اونو به لاف زدن متهم میک نی و سعی میک نی تحریکش کنی.»  
 «میخواستم عکس العملشو ببینم.»

«درس اولت تو عملیات میدانی. هیچوقت طرف مقابلتو تحری ک نک ن  
 چون ممکن یه قاتل دیوونه باشه که واسه کل کل حاضر باشه جون خو دشم بده.»  
 سرمو تکون دادم و چی زی نگفتم. خبرنگارا پشت صف ه اینیروی پلیس داشتن فیلم  
 میگرفتن و گزارش م یدادن گروگان های داخل بانک خارج شده و امبولانس مشغول بیرون  
 بردن جسد مر دی بود که کشته شده  
 بود. نفس اسوده ای کشیدم با اینکه یه نفر مرده بود ولی بقیه سالم مونده بودن.

مک وایر روی صندلی کناریم نشست و گفت:

«وقتی داشتی باهاش حرف می‌زدی...داشتم گوش میدادم...یهو عصبی شد دی...چرا؟» مکث کردم.

«میخواست اون بچه رو بکش ه.»

«قبلشم یه ادم کشته بود.»

«اون فقط یه دختر بچه بود!»

مک وایر جو ری به چشم هام خیره شد که حس کردم با اشعه مادون قرمز تا عمق وجودمو وجب به وجب برر سی کرده.

صادقانه گفتم:

«نسبت به بچه های کوچی ک نقطه ضعف دارم. یا د خودم میوفتم. یا د

ترس و وحشت خودم.»

«برای یه لحظه جو ری عصبانی شد دی که حس کردم ممکنه همون لحظه به مرده حمله کنی.»

«اره به فکرم خطور کرد. نم یتونستم بذارم بهش آسیب برسونه.»

«باشه استراحت کن. ولی باید در مورد کنترل احساسات توی عملیات باهم کار کنیم.»

«بله قربان.»

از ماشین پیاده شد و رو به افسری که کنار ماشین بود گفت:

«با بقیه افراد برگرد دید به پایگاه».

اینبار صدای فریاد کاپیتان داشت فشار و میشکافت و من همونجور که  
سیخ و ایساده بودم سرمو انداخته بودم پایین و به نوک کفشام چشم دوخته  
بودم. موقعی ت کاملاً برعکس شده بود مک و ایر با آرامش به میزش تکیه  
داده بود و با نگاه عجیبی به من زل زده بود. کاپیتان طول و عرض ات ا  
ق روی میگرد و فریاد میزد.

"چرا همیشه سمت باید نقطه وسط همه دردمرا باشه؟ انگار مک و ایر

حق داشت تو خیلی دردمر سازی! اخه با خودت چی فکر کردی؟ نزدی

ك بود همه اون گروگانارو به کشتن بدی!! میدونی اگه وقتی اعصابشو

تحریک کرده بودی بمبو منفجر میگرد چند نفر میمردن؟"

یه نفس داشت دادو پیدا میگرد. مک و ایر لیوان ابی به سمتش گرفت. م

کث کرد ابو گرفت تا گلوشو تازه کنه و واسه داد زدن جون بگیره. این

بار هدف رگبار مک و ایر بود.

"از تو بعیده تام! تو مافوقشی تو باهات تو صحنه بودی تو باید جلوشو

میگرفتی!"



"کارش بد نبود."

"بد نبود؟ بد نبود؟ دارم درست میشوم؟ عقلتو از دست دادی؟"

"ریلکس باش کاپیتان اتفاق بدی نیوفتاده همه چی خوب پی ش رفت اینقد

ر حرص و جوش نخور." کاپیتان رو صندلی نشست و

گفت:

"خوش اخلاقیتو باید پای چی بذارم تام؟" مک وایر شونه ای

بالا داد و گفت:

"میدونی که از اولم ازش خوشم نمیومد. اما حس میکنم بد نیست یه مامور کله خر

داشته باشیم که جونشو بدون هیچ تر دیدی بوای نجات سای ری ن فدا میکنه"

لبخن د تشکر امیزی بهش زدم که با چشمک جوابمو داد. چشمام گردش د.

واقعا دیدن چنین خوش اخلاقی از مک وایر مثل دیدن خورشید ساعت

۶۰ نیمه شب بود!

کاپیتان با تاسف سری تکون داد و گفت:

"نمیخوام دیگه تو عملیات میدانی باشه" به حرف اوادم

ملتمسانه نالیدم:

"قربان!"

مک وایر نی م نگاهی بهم کرد و گفت:

"فکر نم یکردم یه روز این حرف از دهن من بیرون بیا د ولی کاپیتان خ  
واهش میکنم مسئولیت کاملشو ب دید به من. هر مشکلی هر اتفاقی که پ ی  
ش بیا د من به گردن میگیرم."

با دهانی نیمه باز از تعجب بهش چشم دوختم. شاید واقعا فضایی ها ب ه ش حمله  
کرده بودن

کاپیتان انگشت اشاره اش رو به شکل ته دید ام یزی به سمت مک وایر  
تکون داد و گفت:

"پس بهتره چشمت بهش باشه! نمیخوام دیگه در دسری پیش بیا د".  
از اتاق که بیرون رفتم هنوز گوشام بخاطر ف ریاد های بلیک درد میکر د.  
امیلی با دیدنم گفت:

"فکر کردم میخواد تا ابد به داد زدن ادامه بده"

"منم همینطور"

"چی شده امروز مک وایر اینقدر خوش اخلاقه؟" امیلی لبخندی زد و گفت:

"توی ۵۱۵ روز سال فقط به روز پیش میاد که مک وایر خوش اخلاق

باشه شانس آوردی امروز روز توئه" "اما چرا؟"

شونه ای بالا انداخت و گفت:

"همینم غنیمته"

به عقب برگشتم و زی ر چشمی به چهره پر از لبخند مک وایر خیره شدم

امیلی پرسید:

"قرارت کیه؟"

"فردا عصر"

"اضطراب داری؟"

گوشه لبمو گزیدم و گفتم:

"دلم میخواد کنسلش کنم"

"تو دیوونه ای دختر!"

"میدونم"

"از تایمت لذت ببر. واسه خستگی و استرس های کاری وقت زیاده ول

ی واسه خوش گذرونی نه!"

"من کارمو دوست دارم"

"تو هم عین مک وایری! شماها باید با کارتون ازدواج کنین" ابروهامو بالا دادمو گفتم:

"الان مثلا تو ازدواج کردی؟"

"منم قرارای خاص خودمو دارم."

"لابد با ارواح نه؟"

"مسخره"

"تو که منو ن صیحت میکنی خودت چرا دست به کار نمیشی؟"

"به وقتش نشونت میدم"

"میبینیم"

خودکارشو برداشت و گفت:

"فرداشب که قرار داری پس فردا شب خونه من .یه شب دخترونه"

دهن باز کردم که مخالفت کنم که گفت:

"نه نیار که میدونی قبول نم یکنم. بهتره لباس خوابتم بیاری ی ه شب طولانی دخترونس"

"فقط من و توی یم؟"

"معلومه که نه! چندتا از دوستانم هستن"

"ام خواهش میکنم."

"نخیر خواهشت پ ذیرفت ه نیست."

اهی کشیدم و برگشتم سر پرونده هام . از دست امیلی نمیش د فرار کر د.

مک وایر صدام کرد. از جا بلند شدم و به سمت میزش رفتم.

"این برگه هارو ببر بخش اطلاعات بده دست توماس".

"باشه" مکث

کردم.

"ممنونم برای اینکه حما یتیم کردی".

لبخن د کمرنگی زد.

به سمت طبقه اطلاعات رفتم نگاه سرسری به پرونده ها انداختم سر پ ر

ونده اخر مکث کردم. در مورد قاتل رز سیاه بود.

بهش قول داده بودم کنجاوی نکنم. در مقابل تمایل وحشتناکم سعی کرد

م سریعتر خودمو به دفتر برسونم. توماس درحالیکه هندزفری تو گوش

ش بود و ادامششو باد میکر د داشت با ۰ تا لپ تاپ کار میکر د. چشم ش

که بهم افتاد گفت:

"همکار امیلی هستی اسمت چی بود؟"

"سوزان"

"اوهوم کم حرفی"

"به حد لازم حرف م یزنم." عینکشو حا به جا کرد

و گفت:

"جالبه. چی واسم داری؟"

برگه هارو روی میز ش گذاشتم و گفت م:

"مک وایر داده."

"باشه."

میخواستم برگردم که گفت:

"بدم نمیا د گاهی باهم یه قهوه بخوریم." خندم گرفت.

"حرف خنده داری زدم؟"

"مگه قوانین کاری قرار گذاشتن همکارا رو منع نکرده؟"

"به طور تکنیکی از دو بخش متفاوتی م و همکار نیست یم" "سنت نصف سن منم نیست"

"بهت نمیا د اینقدر پیر باشی"

سرمو تکون دادمو و بی حرف از سالن خارج شدم.

پیشنهادش نه تنها استرسی درونم ایجا د نکرد باکه ختی مسخره و خنده دار بنظر

میرس ی د.

شاید حق با امیلی بود باید بیشتر به جلسات روانشناسیم ادامه میدادم. شا

ی د این استرس کامل از بین میرفت.

ظهر روز شنبه با پیچشش ش دیدی توی دل و رودم مستاصل پای اینه نشسته بودم و به چهره وحشت زده خودم خیره بودم.

اصلا نمیدونستم باید

چیکار کنم یا چی بپوشم. فکرای مختلف تو سرم چرخ میزدن.

اصلا چه

خرفی باید میزدم.

مثل یه دختر ۶۰ساله تپش قلب گرفته بودم. صدای زنگ در از فکر و

خیال بیرون م ک شی د با شک و تر دید درو باز کردم و از دیدن امیلی منع ج

ب شد م

"امی تو اینجا چیکار میکنی" کیف دستیشو بالا

گرفت و گفت:

"اومدم به توی ناشی کمک کنم." لبخندی زدم و

امیدوارانه گفتم:

"تو فرشته نجات منی."

داخل شد و لباساشو عوض کرد منو پشت می زارایش نشوندو گفت:

"قرار گذاشتن با یه پلیس ظرافت بیشتری ن یا ز داره. پلیسا نکته سنج و ریزیبنن."

توی موهام فرای درشت درست کرد یک ساعت زمان گذاشت تا صورت  
مورایش کنه و بعد واسم یه لباس انتخاب کرد.

"اگه تو قرار اول لباست زیاده باز باشه فکر میکنه خیلی راحت بدست  
میای اگه زیادی رسمی باشه فکر میکنه خشک و جدی هستی.  
رنگ کرم

هم بهت میداد هم حس راحتی به طرف مقابل میداد با شلوار شکلاتی و ک  
فش شکلاتی محشر میشه."

همونطور که توی کمد میگشت گفت:

"این چه قشنگه"

شال قرمز ریش داری رو دورم پیچی د و گفت:

"حالا عالی شدی باید رژتو پررنگ تر کنم" متعجب دستی به شال

کشیدمو گفت م:

"از کجا اوردیش"

"تو کمدت بود."

"من همچین شالی ندارم اشتباه میکنی."

"پس تو کمدت چیکار میکنه شای خریدی یادت نیاد."



"نه مطمئنم نخریدمش" شالو زیر و رو کردم آشنا

نبود. "احتمالا واسه جولیا. به شدت شلختس

احتمالا بین لباسای تر سالن ک

ه شسته بودم اشتباهی با وسایلم جمعش کردم."

"خب قطعاً جولیا ناراحت نمیشه شالشو یه روز قرض بگیره" "فکر نکنم"

امیلی نگاهی به ساعت کرد و گفت:

"خب من دیگه میرم خوش بگذره هر وقت تپش قلبت زیاد شد یکم اب ب

خور و نفسای عمیق بکش." دستشو فشردم

و گفتم:

"ممنونم"

"فردا میبینمت"

صدای بسته شدن در که اوامد با رضایت خاطر به تصویر خودم تو اینه خیره شدم

ساعت ۷ بود که با زنگ تلفن متوجه شدم بنجامین رسیده، ماشین مشک

یش جلوی در خونم بود. چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به یخ ب و

دن نوک انگشت های سردم بی توجه باشم.

سوار ماشین که شدم احساس سرما بیشتر شد انگار تمام تنم یخ زده با

شه. بنجا مین که با لباس غی ر فرم اومده بود و یه جورایی حس غریبگی ی  
باهاش داشتم لبخندی زد و گفت:

"خوشحالم که خلاصه تونستی م یه قرار واقعی بذاریم."

"منم همینطور"

از خشکی و خشدار بودن صدام جا خوردم. کمی صدامو صاف کردم  
دل دل کردم امروز خراب نش ه.

"خب میبرمت رستوران مورد علاقه خودم."

"خوبه"

در دل نالیدم گندت بزنی با این جواب دادانات

ولی بنجامین که معذب بودنمو حس کرده بود سعی داشت محیطو واسم اروم کنه.

"پروندت چطور بود؟ آخرین پروندت چی بود."

با صحبت از کار کمی آرامش گرفت م.

"سرقت از بانکای این هفته."

"پس توی عملیات میدانی بودی"

"تقریبا همیشه گفت گروگان بود م."

"واو چه خطرناک."

"لنظرم اون حد از هیجان و ادرنالین باعث جذابیت بیشتر ر ماموریت م ی شه".  
"کاملا موافقم"

مشغول تعریف کردن خاطراتش شد. به رستوران رسی دیم و داخل ش دیم  
رستوران مخصوص غذای دریایی. مورد علاقه من! چه تفاهم ی...

صندلی رو جنتلمانه برام عقب کشی د. سرخ شدم و نشستممیتونستم نگاه  
های کنجکاو رو حس کنم. تلاش کردم برای حرف زدن

"آخرین پرونده ات چی بود؟"

"دیروز یه مردو که مزاحم یه دختر شده بود بازداشت کردم یه دعوای  
خیابونی هم داشتیم که یکی از طرفین صورت اون یکی رو نابود کرده

بود گرچه اینا در مقابل پرونده های شما مثل شوخیه."

کم کم هرچی ب بیشتر از شب م یگذشت استرسم کمتر میش د گاهی دست هام عصبی  
مشغول پیچوندن دستمال سفره ی ا کیفم میشدن که بنجا مین بلا ف

اصله با حس اضطراب من انگشت هاشو بی ن انگشت هام قفل میکر د. هیچوقت چنین  
تماسی نداشتم اما انچنان تسکینی برای ارامشم بود که حس میکر دم دلم نمیخوا د اون  
لحظات تموم شن.

زمانی متوجه ساعت شدک که ۶۴شب بود و بستنی به دست کنار پارک

قدم میزدیم.

وقتی دم خونه پ یاده شدم همراه من پیادهش د. از روی ادبگفت م:

"میخوای واسه قهوه بیا ی بالا"

"نه ممنون شبا قهوه نمیخورم." دست هاش دور مچ

هام حلقه شدن.

"خیلی شب خوبی بو د" سرمو پایین

انداختم و گفت م:

"اره"

"میتونم امیوار باشم ادامه دار باشه؟"

به پهنای صورت لبخند زد. دستش زیر چونم نشست و سرمو بالا گ ر

فت، قبل اینک ه عکس العملی نشون بدم لب های گرمش گونمو هدف قرا

ر دادن. حس کردم خون به صورتم دویده شتابزده خداحافظی کردم و خ

ودمو تو خونه پرت کردم. قفسه سینم از هیجان بالا پایین میرفت. امش ب بهترین

شب زندگیم بو د.

جولیا هنوز نیومده بود. وارد اتاقش شدم و شالو تا کردم روی میز گذاش

تم. اتاقش کاملا مرتب بود. شاید واقعا تصمیم گرفته بود خودشو درست

کنه. اهی کشید م و به سمت اتاقم رفتم، اونقدر ضربان قلبم بالا بود که

حس میکردم گر گرفتم، میتونستم داغی و سرخ شدن صورتمو احساس کنم. دستمو روی گونه ام کشیدم، امیلی حق داشت اگه به تلاشم ادامه م ی دادم میتونستم بعد از مدت ها به این ترس غلبه کنم.

صدایی موبایلم بلند شد و پیامی روی صفحه نقش بست. از طرف بنجامین بود.

"ممنون بخاطر شب خوبی که برام ساختی."

در جواب فقط براش یه علامت قلب فرستادم. نمیدونستم در این مواقع چی باید بگم. نگاهی به ساعت انداختم خوابم نیموم د رفتم سر یخچال یه بستنی و قاشق برداشتم و مقابل تلویزیون نشستم و مشغول دیدن فیلم سی نمایی شدم. ن میدونم چقدر گذشت که کم کم روی همون کاناپه دراز کشی دم و خوابم برد.

با صدای بلند جیغ ماندی که تو سرم اگو شد از جا پ ریدم، همه تنم خ یس عرق بود، نگامو به تلویزیون و چراغای خاموش دوختم.

انچنان ت پ

نش قلبی گرفتم که انگار هر لحظه ممکنه قلبم از حرکت وایسه. داشتم سکت میگردم. عرق سردی روی پیشونی م نشسته بود خودمو به چراغ ر سوندم و با دستای یخ زده و لرزون روشنش کردم. با هجوم مایعی ب ه

سمت دهنم به طرف دستشویی دویدم و روزم بین زانو زدم تا محتویات معدم تخلیه بشه.

صدای جیغ هنوز تو سرم اگو میشه د انگار هنوز صدای تو فضا بود. دستمو رو شقیقه های دردناکم کشیدم. دیگه نباید با تلویزیون روشن بخوابم. نیمه از بدنم به شدت احساس درد و کوفتگی داشت و دستم هم به شدت درد میکرد. لعنتی فکر نمیکردم خوابیدن روی کاناپه اینقدر اذیتم کنه. صورتمو شستم و به سالن برگشتم. چشمم رو در بسته اتاق جویا خیره موند، ساعت ۰ صبح بود. به اتاقم برگشتم دلم میخواست امشب بیشتر بخوابم. بالشمو در اغوش گرفتم و بعد از اطمینان از روشن بودن دو چراغ خواب اتاق به پلک هام اجازه بسته شدن دادم.

ساعت نزدیک ۰۶ بود که با صدای تق تقی که به در خورد نیمخیز شدم بدنم دردناک تر از دیشب بود احساس کوفتگی و خستگی میکردم.

جولیا داخل شد و گفت:

"خوبی؟ هیچوقت اینقدر نمیخوابیدی"

"اینقدر خستم و تنم درد میکنه که حد نداره"

"رنگتم پ ریده."

"از خستگیه. دیشب کی برگشتی؟" بی تفاوت گفت:

"دیروقت. مکثی کردم و

گفتم:

"امشب بیکاری؟"

"اره چطور؟"

"همکارم واسه یه شب دخترونه دعوتم کرده دوستاشم هستن گفتم اگه دوست داری تو هم  
ب یای."

ابروهاشو بالا داد و گفت:

"مطمینی؟"

"اره"

یه جورایی میخواستم دوستی پر تنشمنو درست کنم.

"میدونم زیاده روی کردم ولی باید درک کنی من به این زندگی عادت

کردم نمیتونم راحت تغیییراتو قبول کنم."

"میدونم اشتباه از من بوده دیگه سعی میکنم مراعات کنم.

بهاطر دعوت

ت هم ممنون حتما میام."

همونطور که به سمت در میرفت گفت:

"راستی بخاطر ه دیه ات هم ممنونم" ابرو هامو بالا دادم و متعجب

زمزمه کردم:

"ه دیه؟ چی میگه؟"

هرچی فکر کردم نفهمی دم منظورش چی بود. شونه ای بالا دادمو تصمیم گرفتم سرمو با فکر به این موضوع درد نیارم.

وارد حموم شدم و اجازه دادم جریان داغ اب ماهیچه های دردناکمو اروم کنه. دستمو پشت گردنم مالیدم درد بد و عجیبی داشت، کلافم کرده بود. همه حس خوب دیشبم از بین رفته بود و کلافه بودم. حس خفگی داشتم.

یه ناهار ساده خور دیم و تصمیم گرفتی م دوتایی بریم خری د. حداقل قدم ز

دن بین مغازه های پاساژ یکم از اون حس کسلی و خستگی م کم م یکر د. قبل رفتن خونه امیلی چیزی براش بخریم. جولیا ی ه بسته بزرگ شکلات

مارس گرفت و منم ی ه بطری اعلا.

به سمت خونه امیلی حرکت کر دیم. صدای فرش رعدو برق اسمون رو

شکافت. نم نم بارون شروع به باریدن کرد. جولیا درحالیکه روی بخار



شیشه با انگشت تصاویر مبهمی میکشی د گفت:

"هوا کم کم داره سرد میشه."

"زمستون نز دیکه."

"هنوز خیلی مونده"

"امسال سرما زودتر میا د باید پالتو هامونو زودتر از کمد در بیاریم"

"زمستون یه حس جالبی داره پر از رمز و رازه. فکر کن تو زمستون

میشه چکمه های چرم بلند و بارونی های بلند پوشی د میشه کلاه گذاشت

و با یه چتر مشکی ی ه قیافه ای واسه خودت درست کنی که هیچکس نتو

نه بشناسدت. حتی میتون ی مردمو دنبال کنی و بترسونی."

چینی به پیشونی م دادم. چرا یک ی باید دوست داشته باشه چهره اشو پنهان

کنه، مردمو دنبال کنه ی ا بترسونه؟

از تصور چیزی درونم برای چند لحظه لرزی د. به تفکراتم اجازه پیش روی ندادم

سوال کردم:

"چرا کسی باید از این کار خوشش بیاد؟" بی تفاوت نگاهشو به

پنجره دوخت و گفت:

"بنظرم خیلی جالبه که بعضی وقتا خودت نباشی."

دستام دور فرمون سفت شدن. نمیدونم چرا ولی حس بدی بهم دست داده بود. وقتی به خونه امیلی رسی دیم کف دستام بخاطر فشردن زیاده فرمون در د میکر د. شای د همش فانتزی های ذهن دخترنش بود اما هرچی که بود حس بدی رو درونم ایجا د کرده بود. حسی از عدم اعتماد د.

سعی کردم قیافمو از اون حالت در بیارم و با لبخندی زورکی پیاده شدم. بارون اونقدر ش دید بود که تا رسیدن به در خونه امیلی مثل موش ابک شیده شده بو دیم. جولیا همونطور که جی غ میزد درو کوبی د و گفت:

"عجب بارونی ه!"

نه حتما اشتباه میکنم این ادم حتی یه ذره هم نمیتونه باطن تاریکی داشته باشه بزرگترین خلافتش شاید ماریجوانا یا جی بی بری باشه نه بیشتر.

امیلی درو باز کرد و با دیدن ما گفت:

"هی به موقع اوم دین عجب هواییه زود بیاین تو بقیه هم تازه رسیدن. جولیا دوی د داخل امیلی هم پشت سرش رفت برگشتم تا مطمئن بشم دزد گیر ماشینو زدم یا نه که چشمم به سایه ای افتاد که پشت درختی ایستاده بود. حس می کردم نگاه و توجهش مستقی م به اینجا معطوفه.

مکثی کردم

و با صدای امیلی وارد خونه شدم. سه تا از دوستاش اونجا بودن. مری  
کات رین و شلی.

جولیا خیلی سریع گرم گرفت و کنارشون نشست. من مودبانه احوالپرسی کردم و به سمت  
امیلی رفتم که توی اشپزخونه بود.  
بطری شرابو دستش دادم و گفتم:

"اگه همیشه زودتر بازش کن که بدجوری لازم دارم."

"قرار چطور بود؟" لبخندی زد

و گفت م: "عالی"

"پس این همه اضطرابت برای چیه؟"

همونطور که کمکش میکردم ظرف سالادو جا به جا کنه گفت م:

"توهنات همیشگی. شب بدی داشتم." نگاه ملایمشو

بهم دوخت و گفت:

"اینقدر به چیزای بد فکر نکن. سعی کن از زندگی لذت ببری. فکر می

کنی واسه چی دعوت کردم؟ همش از تاثیرات دوستی نداشته. دوبار دی

گه که با بنجامین بری بیرون و یک صمیمی تر بشین و یه شب که خونتون

بمونه."

کوبیدم تو پهلو شو گفت م:

"بس کن میدونی که نمیذارم." ابرویی بالا داد

و گفت:

"حالا صبر کن وقتش که بشه بهت پیام میدم عکس العمل امروز تو یادت

میارم" "دیوونه!"

"دیوونه تویی که خودتو از ابتدایی ترین و مهم تری ن نیاز زنانگی ت محروم کردی!"

"حتی فکرشم حالمو بد میکنه"

"تو مشاورتو ادامه بده همش درست میشه" سعی کردم بحثو

عوض کن م.

"شام چیه؟"

"زنگ زدم پی تزا بیارن. بیا این ظرف سالادو ببر بذار رو میز."

نیم ساعت که گذشت دوباره بس قراری سراغم اومد بلند شدم و برای ه

وا خوردن کنار پنجره رفت م.

عادت به جمع های صمیمی و شلوغ نداشتم. درست برعکس جولیا که

خیلی راحت صمیمی شده بود و داشت در مورد دوستش حرف م

یز د.

برای چند لحظه بهش حسادت کردم. شغل داشتم یه زندگی داشتم ولی انگار در مقابلش هیچی نداشتم. تا وقتی از زندگی لذت نمیبردم انگار واقعا هیچی نداشتم. از پنجره به بیرون خیره شدم. بارون شدتش کمتر شده بود.

برای چند

لحظه چشمم دوباره به همون سیه افتاد که نزدیک تر به خونه مشغولت ماشا بود. نمیتونستم صورتشو ببینم ولی مطمئن بودم یه مرده.

رفت م تو اشپزخونه و امیلی رو صدا زدم.

"چیزی میخوای؟"

"امشب منتظر کسی هستی؟"

"جز پیتزا نه"

"مطمئنی ام؟"

"اره مطمئنم چطور"

"میگم ولی به بدبینی متهم نکن"

"باشه"

اون شب که رسوندمت خونه یه مردو دیدم که اومد سمت خونت فکر ک

ردم نمیخوای من بدونم ولی الان فهمیدم حق داشتی اون وارد خونه نشد

امشبم وقتی رسیدم همون مردو دیدم که از دور خونه رو می پایی د حتی الانم دورو بر خونس. " امیلی چینی به پیشونیش انداخت و گفت:

"چرا من ن دیدم؟"

"بیا بری م بالا تو اتاقت از تاریکی میتونی راحت بی نیش " دستشو کشیدم و از پله ها بالا بردمش. توی تاریکی اتاق برای چند لحظ

ه نفسم گرفت. امیلی متوجه تند شدن نفسم ش د.

"بذار چراغو روشن کنم."

"نمیخوا د میفهمه. فقط زود تمومش کن."

به سمت پنجره کشیدمش و هردو به خیابون خیره ش دیم. حالا اون سایه درست نز دیک

ماشین من بود و به خونه خیره شده بود. د

ستای امیلی دور مچم حلقه ش د.

زمزمه کنان گفت:

"اون دیگه کیه؟ روح؟"

"قطعا یه ادمه اما چرا دنبالته نمیدونم."

"الان میرم م یفهمم."

همینکه به سمت در اتاق رفت دستشو کشیدم و گفت م:

"دیوونه شدی؟ این وقت شب خطرناکه!"

"میخواهی بذارم همونجوری ب یرون بمونه دیدمون بزنه؟"

"چاره ای نیست. الان وقتش نیست. بسپرش به من."

با صدای زنگ در گفت:

"پیتزاس."

"اصلا به روی خودت نیار که متوجهش شدی."

سرشو تگون داد و گفت:

"باشه."

به سالن برگشت یم. بقیه مشغول دیدن فیلم سینما یی بودن. امیلی با دست ه

ای یخ زده زرو باز کرد با دیدم پسر جوونی که کاملاً خی س شده بود و

جعبه های پیتزا دستش بود نفس اسوده ای کشی د.

اشتهای چندانی برای خوردن نداشتم میخواستم ذهنمو معطوف این مزا حم بی

سرو صدا کنم.

شاید باعث می شد ذهنم یکم از افکار اشفته آرامش بگیره. به نیمه شب ب

نز دیک می ش دی م همه دخترا یک ی یک ی جا پهن م یکردن و روی زمین ولو

می شدن. صحبت ها خصوصی تر و با صدای زمزمه وارتری شده بو

د هر از گاهی یکی م یز د زی ر خنده.

امیلی نگاهی به من کرد و گفت:

"بیخیال سوزی. واسم اهمیت نداره."

"نگرانتم"

"نباش. نگران خودت باش" شلی رو به من کرد

و گفت:

"یه کلمه هم حرف نزدی. دوست داری سوزان؟" سرخ شدم.

"یکی هست که تازه باهاش آشنا شدم هنوز جدی نشده."

"اووه چه خوب چیکارس؟"

"پلیسه"

"سخت نیست؟ حس میکنم سخته دو نفر همکار با هم کنار بیان!"

"نه سخت نیست حداقل حرف برای زدن پیدا میشه" جولیا متوجه معذب بودنم

شد و گفت "امیلی تو چی؟ دوست داری؟" امیلی دستی تو موهاش کشی د و گفت:

"داشتم دیروز باهاش بهم زدم."

صدای هیجان زده دخترا بلند ش د.

"چرا؟"



"بهم نمیخور دیم نچسب بو د."

"بیشتر در موردش بگو."

اونقدر حرف زدن که عقربه ها ساعت یک و ن یمو نشون داد.

کم کم ز مزمه ها خاموش شد و اخرین چراغم خاموش ش د.

نمیتونستم توی تاریکی بخوابم داشتم کلافه می شدم. حس میکردم یکی ب ا

دوتا دستاش داره گلومو فشار میده. بلند شدم که برم اب بخورم که متو

جه سایه ای شدم که از پشت یکی از پنجره ها مشغول دید زدنه.

به سمت کیفم رفتم و اسلحمو ب بیرون کشیدم. لباس بیرونمو پوشیدمو از پشت پنجره

چشم به سایه دوختم که داشت دور می شد. کلی د خونه ام ی

رو برداشتم و از خونه بیرون زدم امشب باید میفهمیدم این مزاحم کیه ؟

با گام های اهسته و بی صدایی دنبالش حرکت کردم. حس خفگی که ت و

ی خونه داشتم کم کم از بی ن رفته و تهوعم برطرف میش د.

خوایدن خو

نه یه ادم دیگه حتی اگه دوست باشه هم خوب نیست. چطور میتونستم و

حشتم از م حیط تاریک خونه رو توضیح بدم؟ حداقل تو فضای ازاد بیرو

ن اون تنگی نفسم از بی ن میرفت.

یقه های کتمو ب بیشتر به خودم چسبوندم. سایه پیاده از خیابون عبور میکرد. ادم باهوشی بود بدون ماشین میومد تا کسی به شماره پلاکش ظنین نشه. از خیابون عبور کرد و به سمت کوچه ای حرکت کرد. انگشت هام دور بدنه سرد اسلحه حلقه شدن. سایه به ناگه ایستاد و با حس اینکه کسی تعقیبش میکنه به عقب برگشت چند ثانیه مثل مجسمه خشکش زد و بعد شروع به دویدن کرد. بدون در نظر گرفتن اینکه ممکنه کار خطرناکی باشه که این موقع شب تنها یه غریبه روی این کوچه پس کوچه ها دنبال کنم، شروع به دوی دن کردم. فریاد زد م:

"ایست! من یه پلیسم!"

بدون توجه به فریاد من می دوی. به نفس نفس افتاده بودم اما نمیخواستم ازش کم بیارم. نمیخواستم فرار کنه شاید بری امیلی مشکل ایجاد میکرد. شانسمو دوباره امتحان کردم و فریاد زد م:

"ایست و گرنه شلیک میکنم!" سرجاش ایستا

د.

"هرچی توی دستته بذار زمی ن و دستاتو ببر بالا."

چیزی که توی دستش بود رو زمین گذاشت و دستاشو برد بالا.

"حالا ازش فاصله بگیر. تکون اضافه بخوری میزنمت!"

وقتی فاصله گرفت جلو رفتم و متوجه دوربینی شدم که رو زمین گذاشت ه بود.

"برگرد سمت من."

برگشت. چهره اش زیر نور قرار گرفت.

مرد جوان و جذابی که چشماشو از اضطراب روی هم فشار میداد.

"چرا دزدکی خونه رو میپاییدی؟"

"اشتباه میکنی"

"بار اولی نیست که میبینمت! دزدی؟"

"معلومه که نه"

با پا ضربه ای به دوربین زدم و گفتم:

"خبرنگار؟ میدونی کارت جرمه."

"هی مراقب اون دوربین باش"

ابروهامو با درکی ناگهانی بالا دادم و گفتم:

"بذار بینم حدسم درسته یا نه"

دوربینو برداشتم. دستشو جلو آورد و گفت:

"اونا شخصین."

"برو عقب تکون نخور و گرنه یه گلوله تو پات میزنم که یه ماه نتون ی

راه بری!"

منوی دوربینو باز کرد م.

"امم... که اینطور!"

دوربین پر بود از عکسای امیل ی. عکسای ی که در بی خبری کامل و در حالت های مختلف ازش گرفته شده بود. حتی عکس های لخت و بی لباسش توی خونه.

"تو یه استالکری درسته؟" شونه ای بالا داد

و گفت:

"نه مثل اون بیمارای روانی!"

تابی به ابروم دادم و با لحن متعجبی گفت م:

"اینکه عکس لخت امیلی که از پنجره اتاقش گرفتی توی این دوربینه واقعا اثباتی بر منحرف بودن نیست؟"

"میشه اون اسلحه لعنتی رو ب گیری کنار؟ باور کن توضیح میدم."

اسلحه رو پایین گرفتم. به هر حال نمیتونست اس یبی به من بزنه.

"منتظرم!"

"من نقاشم. امیلی رو اتفاقی تو یه گالری هنری دیدم. چهره اش واقعا مینیاتور ی بود. جون میداد واسه اینکه یه پرتره بزرگ ازش بکشی. اون تناسب بین چشم ها و بونی تراشیده و لب های..."

"باور کن نمیخوام اینارو بشنوم. اصل داستانو بگو" سری تکون داد و گفت:

"از اون روز شیفته نقاشی ازش شدم. سعی کردم دوباره پیداش کنم. به سختی تونستم ادرشو پیدا کنم اما میدونستم اگه بهش بگم محاله قبول کنه. برای همین شروع کردم به عکس گرفتن و نقاشی کردن.

کم کم این کار واسم مثل یه عادت شد."

"چندتا نقاشی تاحالا کشیدی؟"

"پنجاه تا"

با تر دید پرسیدم:

"چند وقته داری این کارو ادامه میدی؟"

"۵سال"

"واو باور کن علاوه بر منحرف دیوونه ام هستی!"

"من فقط حس میکنم پیکر و چهره اون زن جوری کشیده شده که درس

ت شبیه یه فرشته اس!"

"بهتر نیست ت در این مورد باهش حرف بزنی؟ میدونی که میتونه از ت شکایت کنه"

نفس عمیقی کشی د و گفت:

"قطعا این کارو میکنه" دورینو بهش پس

دادم و گفتم:

"کارت یه جرمه! تو حق نداری تو حریم شخصی کسی وارد شی. م خ

صوصا که امروز امیلی متوجه تو شد. عجیبه که تو این ۵سال نفهمیده

از یه پلیس بعیده." "دستگیرم

نمیکنی؟"

"شمارتو بهم بده."

"چرا؟"

"یه قرار برات جور میکنم."

"با امیلی؟"

"نه با مادر بزرگش. پس چی فکر میکنی؟ باید کاراتو بهش توضیح بدی

"

"چرا؟"

"یه خوبی در حقم کرده که م یخوام جبران کن م." شمارشو واسم نوشت و گفت:

"میتونم برم؟"

نگاهی به چهرش کردم و گفتم:

"اگه دروغ گفته باشی و بخوای دربری شده کل این شهر و خونه به خونه بگردم پیدات میکنم!" "دروغ نگفتم."

"پس برو"

با تر دید دوربینشو محکم تو دست فشرد و از من دور شد.

چطور امیلی

چنین چیز واضحی رو ندیده بود؟ همیشه اینقدر به زندگیش بی توجه بود؟

با سرعت کمتری به سمت خونه حرکت کردم. هرچی نزدیک تر میشدم

پاهام سست تر می شد. از تصور اون فضای تاریک هم بدنم منقبض می

شد. کلیدو با امی داینکه کسی بیدار نشه توی قفل چرخوندم.

همه اونقدر

سنگین خوابیده بودن که هیچ چی نمیتونست بیدارشون کنه.

بالشمو برداشتمو از پله ها بالا رفتم. خودمو به اتاق امیلی رسوندم و چ

راغارو روشن کردم. توی هم یه چند دقیقه عرق سرد بدنمو غرق کرده

بود. دستای سردمو به هم مالیدم و خودمو رو تخت امیلی کشیدم. از پنجره به بیرون خیره شدم چطور از پنجره طبقه دوم از امیلی در حالت خوابیده عکس گرفته بود؟ با تاسف سر تکون دادم. زیر پتو خزیدم و دست و پاهامو جمع کردم. گرمای ناشی از پتو حالت رخوت انگیزی بهم داده بود با خیال راحت از روشن بودن چراغا پاکام رو هم قرار گرفتم. با حس حرکت چیزی بین موهام چشم باز کردم. نور خورشید مستقیم توی چشمم زد. امیلی بالای سرم نشسته بود و موهامو می بافت.

"هی صبح بخیر."

"صبحت بخیر. چرا نگفته بودی دوست نداری تو تا ریک ی خوابی؟"

اهی کشیدم و گفتم:

"ادما دوست ندارن نقاط ضعفشونو به سایرین بگن."

"حتی به دوستاشون؟"

"چیز خجالت اورین نیاز نبود بدونی ادم ترسویم."

"بارها توی عملیات نشون دادی که از همه ما شجاعت بیشتری داری."

"

"خنده دار نیست بگم من با این سن و سال از تاریکی میترسم؟"



"معلومه که نه!"

لبخندی زدم و گفتم:

"بخشی دبی اجازه اومدم تو اتاقت."

"مهم نیست."

"بقیه کجان؟"

"رفتن خونه اشون. ساعت تقریباً ده صبحه."

"جولیا؟"

"وقتی بیدار شدم رفته بود."

سر جام نشستم و گفتم:

"فکرشو میکردم."

بافت دسته ای از موهامو تموم کرد و گفت:

"نصفه شبی کجا رفته بودی؟"

"بیدار شدم؟"

"نه کفشای گلایت دم در باعث شد بفهمم."

"رفتم اون مردی که داشت دزدکی خونه رو دبی میزد دنبال کردم."

دستش بین موهام خشک شد.

"چیکار کردی؟"

"خوابم نمیبرد!"

"دیوونه شدی؟ آگه بلایی سرت میومد چی؟ چطور تونستی اون موقع

شب دنبال یک ی که نمیدونی کی ه بری؟ مثلاً تو پلیسی جای ینک ه احتیاط ک

نی می دوی سمت خطر."

"مثلاً تو هم پل یسی اونوقت نم یفهمی ی ه ادمی ۵سال سایه به سایه دنبال ته!"

چشماش از تعجب گرد شد و گفت:

"چی؟"

"بذار از اول تعریف کنم."

یه نفس همه چ یزو گفتم و شماره رو نشونش دادم. اونقدر شوکه شده بو

د که نمیتونس ت عکس العملی نشون بده.

دستی روی شونش زدم و گفتم:

"من میرم یه صبحونه رو به راه میکنم تا تو از این انجماد در بیای."

تنهانش گذاشتم تا بتونه افکارشو سرو سامون بده

دوتا نیمرو درست کردم و قهوه گذاشتم. م یز صبحونه رو چیدم و نون

های کره مالی شده رو توی تستر گذاشتم.

امیلی از پله ها او مد پایین.

"هی خوبی؟"

سری تکون داد و در حالیکه دستاشو بی هدف به هم میمالی د گفت:

"میدونی اونقدری که تو فضای کار به همه چی دقت دارم همیشه به عادت ی داشتم که وقتی پام م یرسه خونه باید کارو همونجا تو محل کار تمو

م کنم و مثل یه ادم بیخیال عادی زندگی کنم تا زندگی بهم سخت نگذره.

نمیدونم شاید زیاد به اطرافم بی توجه بودم که متوجه چنین چیز واضح

ی نشدم. واقعا نمیدونم."

"میخوای ببین یش و باهش حرف بزنی؟"

نگاهش نگران بود. کلافه موهاشو پشت گوشش زد و گفت:

"نمیدونم"

"حداقل حق داری عکسارو ببینی!"

مرد د نگاهشو بهم دوخت و گفت:

"باهام میای؟"

لبخن د زدم و گفتم:

"از من سست تر پیدا نکردی؟ من خودم باید به یه چیزی چنگ بزنم تا ا

توی باتلاق زندگی فرو نرم. ترسو تر از من برای حمای ت و پشتیبان ی ن بود؟"

دستاشو از پشت دورم خلقه کرد و سرشو بهم تکیه داد و گفت:

"اگه ترسو بودی نمیتونستی اینقدر توی کار موفق باشی.

ترجیح میدم ت

و کنارم باشی تا کسه دیگه." به ناچار گفتم:

"باشه بشین صبحونه بخوریم که معدم از درد میسوزه."

بع د از صبحونه پیامکی قرار ی رو برای سه روز دیگه هماهنگ کرد م

تا هم اون عکاس هم امیلی باهم حرف بزمن هم بتون یم تابلوها رو ببینی م.

وقتی برگشتم خونه تقریباً عصر بود. از جولیا خبری نبود.

فکر کنم باید

ازش میپرسیدم این همه وقت کجا میره.

این سه روز تعطیلات واقعا چ یزی بود که بهش نیاز داشتم حس میکرد م

بع د از یه مدت طولانی زندگی و هیجان رو تجربه کرد م.

ظرف غذای برفی رو پر کردم و صدا زدم:

"برفی؟ بی اذاتو بخور"

نگاهم روی جای خواب تمیزش خیره مون د.

وار د اتاق خواب شدم و صدا زدم:

"برفی؟ برفی؟"

کم کم هول و هراس وجودمو فرا گرفت کجا میتونه رفته باشه؟

همه خونه رو زیر و رو کردم. اونقدر صداش زدم که صدام گرفت. از

دستشویی گرفته تا پشت بوم و سطل زباله رو گشتم هیچ اثری ازش نب و

د. شماره جولیا رو گرفتم و منتظر موندم. وقتی نا امی د شدم و داشتم قط

ع میکردم جواب داد.

"بله؟"

"جولیا کجایی؟"

"کافه سرکار"

"امروز اومدی خونه؟"

"اره چطور؟ ببین باور کن امروز خونه رو مرتب کردم."

"نه کاری بات میزی ندارم. برفی رو ن دیدی؟" مکث کرد و به فکر

فرورفت.

"نه صبح اومدم خونه نبود. دیدم ظرف غذاش خالیه ولی از بس عجله

داشتم یادم رفت پرش کنم چطور؟"

بغض راه گلومو بسته بود داشتم از فکر و خیال دیوونه می شدم.

"نیست همه خونه رو گشتم نیست!"

"شاید گشش شده رفته بیرون چیزی بخوره."

"از کجا رفته بیرون؟ همه درو پنجره ها بستس!"

"باور کن من ن دیدمش."

"باشه"

گوشی رو قطع کردم و دوباره مشغول گشتن شدم. زی ر همه مبلا رو گشتم. اتاق جولیا رو گشتم.

وار د اتاق خودم شدم و مشغول زیرو رو کردن کمد لباسا.

اخه کجا میتونه رفته باشه؟ خم شدم و زیر تختو چک کردم.

چشمم به ب ر

گه یادداشتی خورد که نز دیک ب ایه تخت افتاده بو د.

اخم ظریف ی روی پیشونی م نشست. برگه رو برداشتم و بلند شدم. برگه س

ررسی د خودم بود. من هیچوقت از سر رسیدم کاغذ نمی کندم!

تای کاغذ

و باز کردم و چشمم روی دست خط خرچنگ قورباغه ای خیره مون د.

"از شر اون گربه پر سروصدای لعنتی راحتت کردم!

نمیدونی دیدنش

وقتی توی دستگاہ جلاز ولز میکر د چقدر لذت بخش بو د!" کاغذ توی دستم خشک شد. حس کردم تمام بدنم مثل صاعقه زده ها منجم د شده. خون توی رگام ی خ بست و مغزم از هر فکر و فعالیت ی خالی ش د.

چند ثانیه هم ینطوری به کاغذ خیره موندم. بعد از چند دقیقه ه با درک مطل

ب نوشته شده با وحشت تمام به سمت اشپزخونه دویدم.

دستم رو قلبم گذاشتم و با اضطراب به ماکروویو خیره شدم.

از پشت شیشه دو دیش میتونستم پر بودنشو احساس کنم.

پاهام کشش نداشت، عقلم میگفت برو جلو و بازش کن قلبم میگفت نباید این صحنه رو ببینی.

پاهام بدون پیروی از فکرم بی اراده جلو رفتم و قبل اینک ه بخوام چیزی ی

رو بسنجم یا به نتیجه اش فکر کنم در ماکروویو رو باز کردم.

با دیدم چیزی که از توی ماکروویو بیرون پاشید، با همه وجود جیغ ک ش یدم.

نیروهای پلیس دورو برمو پر کرده بودن، بنجامین با چهره ای جدی م

شغول صحبت با بقی ه بو د.

من اما بهت زده گوشه ای نشسته بودم و سعی داشتم صحنه ای که دیده

بودم رو از ذهنم پس بزنم. همه وجودم دچار لرزی شده بود که انگار  
توی دمای - ۱۴ درجه ایستاده بودم. بنجامی ن با پتویی سمتم اومد و پتو  
رو دورم انداخت و گفت:

"سوزان؟ باید به سوالا جواب بدی. اینجوری نمیتونیم بفهم یم کار کی ب وده".

مسیر نگاه خ یرمو دنبال کرد. نگاهم هنوز روی خون تازه ای بود که ا  
ز لبه کاب ینت زیر ماکروویو به پ ایین چکیده بود. معدم به تلاطم افتاد اما  
دیگه چیزی واسه خالی کردن نداشت. تا رسیدن مامورای پلیس اونقدر  
بالا آورده بودم که حس میکردم ممکنه رودم از ذهنم بیرون بیا د.

سرمو به سمت خودش برگردوند و گفت:

"میگم سریع جمعش کنن که دیگه بقیشون بین ی".

"جمعش کنن؟ اون تنها همدم من بود! از وقتی اومدم اینجا همراه من ب و د"!

"اروم باش"

"یه دیوونه لعنتی گربه منو تو ماکروویو ترکونده!!!! اونوقت تو میگی اروم باش؟ میفهم ی  
چی شده؟؟؟ یه روانی اونو گذاشته تو ماکروویو و از مرگ و دردش لذت برده!"

"فکر کنم به یه ارامبخش نیاز داری".

افسری جلو اومد و گفت:



"خانم وایز؟ کلینر هستم از بخش پلیس نیویورک. باید به چندتا سوال من جواب ب  
دین."

سرمو با سستی تکون دادم.

"میشنوم."

"وقتی عصر وارد خونه ش دین متوجه چیز مشکوکی نش دین؟"

"نه همه چی عادی بو د."

"نشونه ای از ورود به منزل نبود؟"

"نه اصلا"

"کی جز شما اینجا زندگی میکنه؟"

"دختر خالم جول یا. دیشب باهم خونه یکی از دوستان من بو دیم اون امر

وز صبح زودتر اومد که بره سرکار."

"ممکنه ایشون.."

وسط حرفش پ ریدم و گفتم:

"نه اون فوب یا داره یه بیماری روحی ق دیم ی دیدن خون باعث میش ه

غش کنه و باید ببرنش بیمارستان."

"پس از ایشون مطمئنی د."

"بله"

برگه ای که پیدا کرده بودمو سمتم گرفت و گفت:

"اینو زیر تخت پیدا کردین؟"

"بله."

"بنجامین گفت کاغذ براتون آشنا بوده."

"بله برگه ای از دفتر سررسی دمنه که رو میز اتاق خوابه."

"لازمه که جزو مدارک ببریمش."

"اثر انگشتی نیست؟"

"جز شما و احتمالا دختر خالتون فعلا چیزی پیدا نشده." ازم فاصله گرفت.

امیلی که تازه رسیدن بود دم خونه با دیدن حجم مامورا داخل دوی د.

"هی تو خوبی؟"

سرمو رو شونش گذاشتم و اجازه دادم بغضک بترکه.

بنجامین خلاصه وار برای امیلی ماجرا رو تعریف کرد.

امیلی با بهت لب زد:

"کار کی میتونه باشه؟"

چند ساعت طول کشید تا خون از پلیس‌ها و سروصدا و جسد برفی عزیزم پاکسازی شد. با اینکه بنجامین گروهی رو واسه تمیز کردن همه ا

ثار باقی‌مونده فرستاد و خونه برق میزد از تمام یزی ولی بازم وقتی به ک

اینترنت و ای پارکت نگاه می‌کردم حس می‌کردم هنوز رد خون روش‌مونده

امیلی پشت‌موی د و گفت:

"اصولا صحنه جرم رو ببینند ولی بخاطر پل‌یس بودند و بنجامین حاضر شدن همه چی رو بپوشون و خونه رو تمیز کنن".

بغض سنگ‌ینی گلووم رو می‌فشر د. دلم می‌خواست اینقدر به گردنم چنگ بزن

نم تا این بار سنگین خالی شه.

جنون وار به سمت ماکروویو رفتم و سیمشو از برق کشیدم و بلندش کردم.

چیکار میکنی؟"

بدون حرف به سمت در خونه حرکت کردم و با نفرت تمام ماکروویو ر

و تو سطل اشغال دم خیابون انداختم.

میتونستم نگاه ترحم امی ز امیلی رو پشت خودم حس کنم.

واسم مهم نبود چه فکری در موردم میکنن اما میدونستم تا وقتی زنده می

گه نمیتونم چیزی رو بخورم که تو ماکروویو درست شده باشه.

امیلی با مهربونی زیاد با وجود عصبی و پر خاشگر بودنم شب کنارم مون د. جولیا بهت زده و ناباور نمیدونست باید چه عکس العملی نشون بده .

جملات روی کاغذ بارها و بارها توی ذهنم تکرار ش د.

چرا؟ کی اینکارو باهام کرده بو د.

صدای زمزمه صحبت امیلی و جولیا رو از سالن میشنیدم.

اهسته جلو

رفت م تا بدون اینکه متوجه من بشن به حرفاشون گوش کنم.

جولیا با صدایی مضطرب گفت:

این خونه امن نیست. وقتی اینقدر راحت تونستن واردش بشن میتونن

هر لحظه بیان و یه بلای ی سرمون بیارن."

"شاید فقط یه شوخی بچگانه بوده!"

"چنین شوخی؟ اون گربه همه زندگی سوزان بود! کی میتون ه با چنی ن

عمل وحشیانه ای شوخی کنه."

"سوزان پلیسه عجیب نیست کسی بخواد اذیتش کنه اما من از یه چی زی میترسم."

"از چی؟"

"سوزان وقتی بچه بود شاهد قتل خانوادش بوده. قاتلو دیده و قاتل اعدا م شده."

"خب؟"

"چی میشه اگه سوزان اشتباه کرده باشه؟ اون فقط یه بچه بوده شاید چی زی دیده که یادش نیما د. شاید اون همسایه اون شب تصادفی سر صحنه جرم بوده شاید دیده در خونه بازه یا صدای ج یغی شنیده اومده تو. اگه سوزان قاتل واقعی رو دیده باشه اما ذهنش فراموش کرده باشه چی؟"

"مسخرس! ممکن نیست."

"خوب فکر کن. پرونده قاتل رز سیاه از کی شروع شد؟" جولیا جواب داد:

"نمیدونم."

"از زمانی که سوزان استخدام دایره جنایی شد. شاید قاتل یه جایی اون بیرونه و احساس خطر کرده. احساس کرده با درگیر شدن سوزان تو حوزه جنایی ممکنه حافظش چیزی رو یادش بیاره که نباید یادش ب یا د! شای د میخواد سوزانو بترسونه."

دیگه حرفاشونو گوش ندادم. به اتاقم برگشتم و درو بستم. پس این چیزی بود که مک وایر میخواست ازم پنهان کنه!

یعنی ممکن بو د ذهنم گولم زده باشه؟ ممکن بود چیزی که شبانه روز تو خواب و بی

د

اری تو ذهنم تصور می شد همش یه اشتباه وحشتناک بوده باشه؟

زانو هام سست شدن.

الکس:

پشت پنجره سالن ایستاده و به تماشای قطرات ی بارونی ایستادم که به پ ن  
جره میخور د. چراغ های خونه تماما خاموش بودن. نفس عمیقی کشیدم  
دلم کام یقی از سیگار م رو میخواست ولی اونقدر حوصله نداشتم که  
برم از تو ماش ین برشون دارم. صدای جیرجی ر دری به گوش رسی د و  
صدای زنونه ای که گفت:

«هی خوابت نمیاد؟»

بدون اینکه به عقب برگردم و بهش نگاه کنم با لحن سر دی گفت م:

«نه! تو بخواب.»

«حالت خوبه؟»

«خوبم. میخوام تنها باش م.»

صدای بسته شدن درو شنیدم. به خیابون پر تردد خیره شدم، حتی این ساعت شب هم  
شلوغ بود. مرد ها و زنایی که پشت ماسک ها باطن کثی ف

شون رو پنهان کرده بودن. دست هام مشت شدن. دلم میخواست گلوی تک

تکشون رو بگیرم و خفه کنم. دلم میخواست سینه همشون رو بشکاف

م و از ب یرون کشیدن قلبشون از سینه لذت ببرم. این قلب ه ای کثیف دا

شستن کل دنیا رو به گند می کشیدن! بدنم از حس رضایت لرزی د. حتی ت  
صور اون خون روی دست ها و لباسم هم واسم لذت بخش بود. صدای  
التماس هاشون سرحالم می کرد. چقدر دلم یه شکار دیگه میخواست...  
حیف... حتی ف که باید فاصله زمانی رو رعایت می کردم.  
حیف که کسی

نباید به من مشکوک می شد!

با یادآوری اون دختر مفلوک پوزخند زدم، چقدر دلم میخواست میتونس  
تم قیافشو موقع پیدا کردن اون گربه ب بین م. هنوز باهش کارهای زیادی  
داشتم، هنوز خیلی چیزها بود که باید نشونش می دادم، خیلی چیزها مونده  
که باید بفهمه. کارم هنوز باهش تموم نشده!  
سوزان:

دیشب به زور قرص خوابم برد. صبح دلم نم یخواست از زیر پتو بیرو  
ن بیام اما مجبور بودم برم سرکار. چقدر م یتونستم مرخ صی بگیرم؟ از  
جا بلند شدم و نگاهی به رنگ پریده و موهای درهم برهم و چربم انداخ  
تم. حوصله دوش گرفتن هم نداشتم. موهامو بدون مرتب کردن باک ش  
محکم بستم و لباسمو پوشیدم. کفشامو که داشتم میپوشیدم جولیا از اتاق

ش بیرون اومد. متوجه شدم درو اتاق جوری بست که من نتونم داخل ب

بینم. بازم کسی رو با خودش آورده بود؟

دیگه واسم اهمیتی نداشت. قاتل رز سیاه از کنار گوشم اومده بود و عزیزترین چیزی که داشتمو ازم گرفته بود. باید از کی میترسیدم؟ این همه احتیاط کردم باز به اینجا رسیدم.

«داری میری؟»

بی حرف سرمو تکون دادم.

«مرخصی بگ یر. امیلی گفت ن یاز نیست بری میتونی استراحت کنی؟»  
عصبی و پرخاشگر گفتم:

«با استراحت کردن من بر فی زندهمیشه؟ بخوابم اون چیزای وحشتنا

ک از ذهنم پاک میشه؟»

«اما...»

«ولم کن جولیا... برو با سرگرمیات خوش باش.»

«منظورت چیه؟»

لبخن د تلخی زدم و گفتم:

«خودت بهتر میدونی.»



قبل اینکه از خودش دفاعی کنه از در بیرون رفتم. هجوم هوای تازه صبحگاهی بعد از بارونی که دیشب باریده بود باعث شد یک م از تنش و عصبی بودنم کم بشه. دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم با چندتا نفس عمیق آرامشو به خودم برگردونم. دلم بر ای محیط کارم تنگ شده بود. سعی کردم بغض کمین کرده توی گلومو پس بزنم. ضعف نشون داد

دن بس بود. امروز باید با مک و ایر حرف می‌یزدم. باید هرچی میدونست به من می‌گفت. من طعمه این قاتل بودم و اون به هر طریقی منو میشناخت و حتی تا داخل خونم اومده بود. کنار گذاشتن من از پرونده‌های چ مشکلی رو حل نمیکرد. پامو روی پدال گاز فشردم و به سمت اداره حرکت کردم.

وارد دفتر که شدم نگاه‌ها ترجم‌آمیز بود. همه شنیده بودن چه اتفاقی افتاده. هنری با دیدن من جلو اومد و گفت:

«متاسفم سوزی».

سری تکون دادم و لبخند محوی زدم و گفتم:

«مهم نیست».

امیلی با چشم‌های درشت و نگرانش به من زل زده بود.

«به جولیا گفتم نذاره بیای».

«چی باعث شده فکر کنی اون میتونست جلوی منو بگیره».

«استراحت برات خوب بود».

«کار برام بهتره. تو اون خونه لعنتی ذهنم عی ن ساعت کار میکنه. ی ه

لحظه هم چیزایی که دیدم از ذهنم پاک نمیشه».

«از بنجامین خبر داری؟»

«چندباری زنگ زده رد تماس زدم».

«چرا؟»

«نمیتونم باهاش حرف بزنم».

«عجب دیوونه ای هستیا»

«باور کن واقعا اعصابم کشش نداره».

صدایی از پشت سر گفت:

«افسر وایز؟ بیاین اتاق من!»

مک وایر بود. سعی کردم آرامشو حفظ کنم بلند شدم و به سمت میز ش رفت م.

نگاه نافذش رو به چشمام دوخت، چقدر سنگین بود بار نگاهش، اونقدر

ج دی بود که گاهی چارستون بدنم رو به لرزه مینداخت، بی اختیار می

ترسیدم ازش. با پایین انداختن سرم پ ایان دادم به این تماس چشمی و تون

ستم افکارمو مرتب کنم.

«در مورد اتفاقی که افتاد شنیدم.»

پوزخن د زدم بدون حرف.

«فکر میکنی تقصیر منه؟»

«من هیچ فکری نمیکنم قربان.»

«پس چرا سرتو انداختی پایین؟»

«راحتم قربان.»

«پس تصمیم گرفتی اعتراضتو اینجوری نشون بدی.»

«من اعتراضی ندارم قربان» لبخند محوی گوشه

لبش نشست.

«درست مثل دختر بچه ای که به خاطر یه اب نبات قهر میکنه!»

اخم کردم. نه از مثالش خوشم اومد نه از لحن صمیمیش. فکر میکرد چون یک شب باهام

دردو دل کرده میتونه اینجوری ذهنمو از پرونده من حرف کنه.

«شاید واسه شما یه اب نبات ساده باشه. برای من همدم بود، برای من زندگی بود، برای

من عزیزترین چیزی بود که داشتم، من با اون گ ر

به زندگی کردم! شما این چیزا رو نمیفهمین چون اینقدر زندگیتون سر د

و تاریکه که اصلا نمیتونین حس منو درک کنین! اون گربه شاید واسه  
دیگران یه حیوون به نظر بیا د ولی واسه من همه چیز بود!  
مادر نداشته

ام پدر نداشته ام تمام خانواده نداشته ام جاشون با اون پر م ی ش د!  
چونه ام لرزی د و نتونستم از قطره اشکی که می رفت تا ابروم رو بیره جلوگیری کن م.  
«من میدونم تو چه حس ی داری».

«چرا به من نگفتین؟»

«مطمئن نبو دیم».

«مطمئن نبو دی ن؟ اون قاتل! اون ادم بی رحم تو خونه من بوده! شاید حتی توی اتاق  
من! ممکن بود منو بکشه!»

«ما فکر نمیکر دیم قاتل بتونه ا ینقدر نز دی ک بشه».

«حالا که دیدین شد! بهتر نیست به من بگی ن قراره با چ ی مواجه بشم؟»

»

کلافه دستی به موهاش کشی د و گفت:

«با کاپیتان صحبت میکنم. اون مخالف در جریان گذاشتن تو در پرون ده بوده. میگه تو  
خیلی از لحاظ احساسی خودتو درگیر میک نی و نباید از جزئیات با خبر بشی».

«به کسی مشکوک نیستین؟» مکث کر د.

«پس کسی هست.»

«نمیتونم فعلا چیزی بگم. بازم میگم متاسفم سوزان. میتونی بری س ر کارت.»

دستامو مشت کردم و فشردم. هیچکس نمیخواست به من کمک کنه.

کلافه پشت میزم نشستم و پرونده هارو کشیدم جلو.

«چی داریم؟»

امیلی نگاه خیره ای بهم کرد و فهمی د که هیچ چیزی بهتر از کار واسم نیست.

«یه پرونده عجیب و ترسناک»

«چی؟»

«توی این ماه ۱۰ تا دختر گم شدن. هر کدوم یه قسمت بی ربط شهر، هیچکدوم به

هم ربط ندارن جز اینکه شباهت ظاهریشون به هم زیاده.»

«چه شباهتی؟»

«همشون موهای قهوه ای و چشم های روشن، همشون عاشق مد و چیزای مارک.»

«خب؟»

«همه اهل باشگاه و ورزش و مانکن!»

ابرویی بالا دادمو گفت م:

«خوش اشتها بوده. سرخ دیگه اینیست؟»

«همه این زنا از در خونشون ربوده شدن. کسایی که تو خونه بودن م دع ی شدن با صدای زنگ در شخص مورد نظر رفته دم در و دیگه بر ن گشته».

اخمی کردم و گفت م:

«دوربینای مدار بسته؟»

«صبر کن نشونت بدم. ۶ تا فیلم مدار بسته از لحظه های سانحه داریم

که از زوایای مختلف هستن اما رباینده دقیق م یدونه چطور باید بمونه

که تصویرش مشخص نشه».

فیلمی رو صفحه نمایشگرم پخش شد. مردی با لباس جلیقه مانند ابی ش ب

یه لباس پست دم در ایستاده بود. نامه ای رو به دست دختر میده و نام

ه سهوا از دستش میوفته تا دختر خم میشه نامه رو برداره یه دستمال ا

غشته به مواد بیهوشی میگیره جلو صورتش و بدن بی جون دختر و می

کشه و از کادر خارج میشه.

«یعنی چی؟ با چی میبره؟ تمام راه که نم یتونه کولش کنه!»

«مشکل همینه که تا انتهای همه دوربینها از همه خونه های ی که پیدا ک ر

دیم مشخص نیست ربا ینده با چی انتقالشون میده. فقط همینو داریم».

«یه پستیچی که دخترا رو میدزده. اما چرا؟» شونه ای بالا داد و گفت:

«روانی توی شهر کم نداریم. هرچیزی ممکنه. همیشه فهمی د قصد رباینده چی بوده».

سعی کردم همه حواسمو روی پرونده متمرکز کنم. این بهترین راهی بود که میتونست م

چیزای دیگه رو فراموش کنم.

شاید حتی خودمم فراموش کنم.

«قاتل میتونه اهداف زیا دیداشته باشه. یه سری قاتلا دلون میخواد خودنمایی کنن و قدرت

خودشونو به رخ پلیس بکشن.

برای همین پلیسو به رقابت می طلبن. یه عده از قاتلا دوست دارن رعب و وحشت ایجا د

کنن و یه سری خلاقیت خودشون در قتل رو به نمایش بذارن.

اما این

هیچکدوم از این گزینه ها نیست. با وجود . . . تا دزدی قطعا مشکل شیخ

صی هم نیست چون اگه بود به یک الی دوتا ختم می شد.» .

«خب تو چی فکر میکنی؟»

«نمیدونم. فقط میدونم اون نمیخواه هیچ جلب توجه ای کنه .

»

جیمز از بالای سرمون خم شد و همونطور که به مانیتور زل زده بود گفت:

«اگه یه کلکسیونر باشه چی؟» متعجب پرسیدم:

«کلکسیونر چیه؟»

«بین از تقریب ایه قرن پیش تا الان یه سری قاتلا کلکسیونر هستن. یعنی عاشق یه چیزای عجیب و دلشون میخواد یه مجموعه مثل کلکسیون داشته باشن».

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

«کلکسیونر چیزای خاص و متفاوت رو بر میداره. کدوم کلکسیونری

یه مجموعه عین هم جمع میکنه؟» امیلی چهره در هم

کشی د و گفت:

«آه حالمو بهم ز دین! داریم راجع به انسان حرف میزنیم نه قطعات ماشینی یا تمبر!»

جیمز شونه ای بالا داد و گفت:

«راست میگی همیشه».

هر سه به سمت مانیتور برگشتیم. چه انگیزه ای میتونست پشت این دزدی ها

باشه؟

چند ساعت بود که داشتیم فیل م هارو بررسی می کردیم، هیچ نشونی از چهره مرد نه توی دوربینای مداربسته کوچه بود و نه میتونستی بفهمیم چطور و با چه ماشینی غیبشون زده که از دوربینای چهارراه ها بتونی م پ

یگیری کنی م. امیلی مشغول صحبت با تلفن و پیگیری می گزارش بود، م

نم اینقدر با خودکار دور برگه کاغذم شکل کشیده بودم که به سختی می

ش د خطوط رو خون د.



«چیکار میکنی؟»

«هوم؟»

امیلی خن دید و گفت:

«حواست کجاست؟»

«دارم به پرونده ها فکر میکنم.»

«اینقدر کار سرمون ریخته.»

«چرا؟»

«چی چرا؟»

«واقعا چرا اینقدر پرونده قتل هست؟ حالا با این کار ندارم که یه سر

ی سر انتقام و حالا تصادفی و اینا کسی رو میکشن. میگم چرا این همه قاتل

سریالی؟»

«همش سابقه روانی داره. روحشون بیماره از مرگ دیگران از زجر دیگران لذت میبرن.»



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

«نمیتونم درک کنم. این همه خشونتو اصلا نمیتونم بفهمم.»

«سال هاست همه دارن به این موضوع فکر م یکنن و به نتیجه نرسی د ن.»

کلافه دستی به موهاش کشی د و گفت:

«اووف این یه طرف شکایات دزدی ها یه طرف. اف بی ای یه طرف.»

توجهم جلب ش د.

«اف بی آی برای چی؟»

«گیر دادن به مک وایر.»

«چرا؟»

امیلی تن صداشو پایین آورد و گفت:

«یه نامه ته دیدآمیز دیگه واسه مک وایر اومده.»

چشمام گرد شد و گفت م:

«واسه چی؟»

شونه ای بالا داد و گفت:

«من اتفاقی صداشونو شنیدم ولی فکر میکنم کار همون قاتل دخترش باشه. یه نامه ته دید

امیز اومده دم خونش. پای اف بی آی به جریان باز

شده. مک وایر نمیخواد اونو بیان تو کار ولی خب کاری از دستش برن م یا د.»

«دیگه با چی میخوان ته دیدش کنن؟»

«نمیدونم».

«اصلاً چی از جونش میخوان؟»

«میخوان از کار خودشو برکنار کنه».

اخمی کردم و گفتم:

«چرا باید بخوان از کار برکنار بشه؟» امیلی شونه ای بالا داد و

گفت:

«من در همین حد میدونم ولی هرچی هست این روزا مک وایر از همه

یشه ساکت تره توی خودشه».

«بنظرم خوش اخلاق بود».

«واسه همین میگم. زمان ی که مهربون میشه یعنی زمانیه که از همیشه اوضاعش بدتره».

نیم نگاهی به مک وایر انداختم که سخت مشغول مطالعه چندتا برگه بود. چه خطری

داشت که میخواستن از کار کنارش بززن؟

به نیمرخ امیلی خیره شدم. یه سری سوالات تو ذهنم بود که مطمئن بودم

نمیتونم از مک وایر حرف بکشم.

«امیلی؟» به سمتم برگشت.

«بله؟»

«اون حرفایی که اون شب در مورد پرونده زدی حق یق ت داشت؟»

رنگش پری د.

«کدوم حرفا؟»

«همونا که داشتی به جولیا م ی گفتی.»

به سختی اب دهنشو قورت داد و گفت:

«از کجا شنی دی؟»

«پشت پله ها وایساده بودم. شن یدم چیا گفت ی.»

«مک وایر بفهمه منو میکش ه.»

«چقدرش حقیقت داشت امیلی؟»

«بین همش حدس و گمانه.»

«من میخوام بدونم. پ ای زندگ ی من وسطه!»

«منم به مک وایر گفتم ولی خب دستور مستق یم کاپ یتانه.» «خواهش میکن م بهم بگو. اگه

بدونم حداقل میدونم باید انتظار چی رو داشته باشم.»

امیلی نگاهی به دورو بر کرد و گفت:

«بیا بری م پشت بوم یه هوایی بخوریم اونجا واست توضیح میدم.»

دوتا قهوه از بوفه گرف تی م و رف ت یم پشت بوم. امیلی به دیوار تکیه داد و گفت:

«اگه بشنون من بهت گفتم ممکنه از پرونده کنارم بذارن.»

«میدونی که من به کس ی نمیگم.»

سرشو تکون داد و گفت:

«همه اش حدس و گمانای مک وایره. چن دین بار پرونده رو از اول خ

ون د و بعد یه جلسه گذاشت. این ایده رو بیان کرد که از کجا معلوم تو درست دیده باشی. تو یه بچه وحشت زده بو دی.

گفت تو اوم دی پایین و

دیدی اون مرد داره با دستای خونی فرار میکن ه. اما از کجا معلوم که اون مرد دیده در بازه یا صدایی شنیده اومده تو و با جسدا برخورد کرده و بعد وحشت زده فرار کرده.»

میتونستم تند شدن ضربان قلبم رو احساس کنم. حتی اگه ی ک درصد این فرضیه درست م ی بود یعنی یه ب یگناه کشته شده بو د!

«ادامه بده»

«اینجا مک وایر دوتا ایده بیان کرد. ی کی همونی که شنی دی که ممکن ه

تو بدونی قاتل اصلی کیه ولی ذهنت از شدت ترس فراموش کرده.»

«ایده دوم؟»

«ایده دوم اینه که یک ی از اقوام اون مرد که ج ای قاتل گرفته و کشته

ش د میخواد تلافی کن ه.»

«خب؟ احتمال کدوم بیشتره؟»

«مک وایر اصرار داره که ایده اول درست تره. فعلا خانواده اون مردو پیدا کرده و زیر نظر گرفته. تک تکشون تحت کنترل نامحسوس هستن.»

به سختی آب دهنمو قورت دادم. حس میکردم تمام گلوم خشک شده. ج رعه ای از قهوه ام نوشیدم تا شاید بتونم کمی گلومو خیس کنم.  
«اگه درست باشه...»

«هیچی معلوم نیست سوزان.»

«اگه درست باشه یه بی گناه مرده!»

«تو تقصیری نداری. تو چی زی که دیدی گفتی. نه بیشتر نه کمتر.»

«میدونم ولی بازم تقصیر منه!»

«تقصیر تو نیست! قاضی پرونده رو کامل دیده و شواهدو دیده و حکم داده!»  
دستامو رو شقیقه هام فشردم.

«اگه قاتلو دیده باشم چی؟ فکر میکنی میخواد ته دیدم کنه که دهنمو بسته نگه دارم یا میخواد انتقام بگیره؟»

«با توجه به اتفاقی که واسه گربه ات افتاد...مک وایر میگه...»

مکت کرد.

«بهم بگو»

نفس عمی قی کش ی د و گفت:

«مک وایر م یگه قاتل میخواد تورو از سر راه برداره .

میخواد مطمئن

بشه تو براش خطری محسوب نمیشی».

نالیدم:

«چرا بعد از این همه وقت؟»

«شاید فکر میکنه تو از پلیس بخش جنایی شدن هدفی داری.

شاید فکر

میکنه تو میشناسیش و میخواد رد خودشو بیوشونه».

دستم رو پیشونیم گذاشتم. حس میکردم تب دارم، تنم به شدت داغ بود.

«حالا باید بایه قاتل ی که کمر به قتل من بسته چیکار کنم؟»

«میخوان واست مامور نگهبان بذارن ولی باید مجوز بگیرن».

«فکر میکنی میتونه جلوشو بگیره؟ من پلیسم امیلی. اون شخص هرکی که هست

اونقدر شجاعت داشته که اومده توی خونه من».

«مک وایر یه ایده دیگه هم داره».

«چی؟»

امیلی لبشو گزی د و چیز ی نگفت.

«خواهش میکنم ام!»

«بابت همه این حرفا اگه تعلیق م نکنن خیلیه!»

«اگه کسی فهم ی د میگم اسلحه گذاشتم رو سرت ته دیدت کردم بهم ب گ ی خوبه؟»

«مک وایر معتقده کسی که گربه اتو کشته دق یق میدونسته تو خونه نیس

ت یو ک ی قراره برگردی.»

«از کجا ممکنه بدونه. من با ه یچکس در ارتباط نیستم. دایره افرا دی که میشناس م...»

مکت کردم و با نگاهی پرسشگر به چشم های شرمزده امیلی خیره شدم

امیلی حرفشو کامل کرد و گفت:

«اون فکر میکنه قاتل د قیق ا توی دایره افرا دیه که با تو ارتباط نز دیک ی دارن.»

بی اراده و عصبی خن دیدم.

«شوخی میکنی؟ فکر میکن ی من با چند نفر در ارتباطم؟ تعداد افرا دی

که میشناس م از تعداد انگشت های دست هم کمتره. من تک تکشون رو میشناسم!»



ابروهاشو بالا داد و گفت:

«مطمئنی؟»

به فکر فرو رفتم. من چقدر اطرافیانمو میشناختم؟

«چرا فکر میکنن من نباید اینارو بدونم؟»

«تو نباید بدونی. چون باید رفتارت عا دی باشه تا قاتل بهت نز دیک ش

۵ و اینطوری بتونیم به دام بندازیمش.»

«اونوقت فکر نمیکنن حداقل من میتونم بفهمم کدوم یکی از افرای که

نز دیکمن ممکنه قاتل باشن؟»

«میترسن تو لو ب دی که چیز ی میدونی.»

امیلی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

«بیا بری م تا تو بیخ نش دیم.»

بی حرف پشت سرش راه افتادم. کی اینقدر به من نز دیک بود که ورود

و خروجمو بدونه. اون شب کی خبر داشت که من خونه نیستم؟ امیلی ،

جولیا و بنجامین تنها کسای ی بودن که از این موضوع خبر داشتن. امیلی که قطعا یکی از

گزینه های احتمالی نبود. جولیا هم که همراه خودم

اومده بود. بنجامینم یه پلیس بود!

کلافه شده بودم. حس میکردم دیگه به همه شک دارم. شاید همونطور که من نصفه شب تونسته بودم از خونه امیلی بزنم بیرون جولیا هم تونست ه باشه. اون تنها کسی بود که صبح زودتر از همه غیبت زده بود، تنها کسی بود که کلی دیدک خونه منو داشت و تنها کسی بود که اون روز صبح پا به خونه من گذاشته. از طرفی بنجایه پلیس بود اون بلده چطور واردیه خونه بشه و یا چطور آثار جرمو پاک کنه و خودشو به بی اطلاعی بزنه. اون کسی بود که اول از همه موقع حادثه خودشو به من رسوند، حالا که بیشتر فکر میکنم متوجه میشم اون خیلی خیلی زود خودشو به من رسوند انگار فاصله چندانی با خونه من نداشت. امیلی تنها کسی بود که هیچ شکی بهش نداشتم.

اما یکی دیگم بود! یکی که نزدیک بود فراموشش کنم! این مدت فقط یه غریبه وارد خونه من شده بودم. اونم دوست مرموز جولیا بود که فقط چندبار صداشونو شنیده بودم. اونم میتونست یکی از گزینه های احتمالی باشه. ممکن بود کلی دیدک جولیا رو کش رفته باشه!

آهی کشیدم و کلافه سرمو رو دستام گذاشتم. حق با مک وایر بود حالا که فه میدم بودم نمیتونستم بی تفاوت باشم.

امیلی با دیدن اشفتگی من گفت:

«بهش فکر نکن.»

«اگه تو جای من بو دی میتونس تی بهش فکر نکنی؟ اینکه بدونی یک ی از نز دیک تری ن کسایی که میشناسی میخواد بکشدت؟» «نه نمیتونستم اروم باشم. قطعاً عصبی می شدم.»

«الان که فکر میکنم، حس میکنم هرکدومشون ممکنه قاتل باشن.»

«کیا؟»

زهرخن دی زدم و گفت م:

«جولیا، دوستش و بنجامین!»

ابروهاشو بالا داد و گفت:

«چرا جولیا؟ اون که اون شب باهامون بو د.»

«دقیقا به همی ن خاطر میگم. اون شب وقت ی همه داشتن نوشیدنی الکلی

میخوردن جولیا گفت نم یتونه چون باید هشیار بخوابه. اون اولین کسی ب

و د که رفت و تنها کسی که کلی د یدک خونه منو داره و اینکه وقتی به ش

زنگ زدم و در مورد بر فی گفتم نه تعجب کرد نه عکس العمل خاصی نشون دا د.»

مکت کردم و پرسیدم:

«امیلی؟ ساعت چند متوجه ش دی جولیا نیست؟» امیلی به فکر فرو رفت  
و کم ی بعد گفت:

«من ساعت ۴ که بیدار شدم برم دستشویی جایی جولیا خالی بو د.»  
سرمو تکون دادمو گفت م:

«ولی جولیا نم یتونه هیچکدوم از اون دوتا احتمال مک وایر باشه. اول  
اینکه زمان ی که خانوادم کشته شدن جولیا حتی از من هم کوچیکتر بو د!  
دوم اینکه هیچ نسبتی هم با خانواده قاتل نداره پس انگیزه ای واسش نمی مونه.»  
امیلی به نشونه تایی د سر تکون داد و گفت:

«پس جولیا از گزینه ها خط م یخوره.»

پریدم وسط حرفشو گفت م:

«اما به احتمال دیگه!»

«چه احتمالی؟»

«دوست جولیا. ما هی چ شناخت ی ازش نداریم. حتی نمیدونی م چن د  
سالشه. هردو احتمال براش صدق میکنه. از کجا معلوم جولیا اونقدر عاشقش نباشه که  
همدستش نشده باشه؟ اصلا برای چ ی جولیا یهو بعد این  
همه سال پاشده اومده خونه من؟ چطور اینقدر سریع اینجا دوست پیدا کرده؟»

امیلی در حالیکه مضطرب از جاش بلند می شد گفت:

«این به احتمال درست حساییه. باید با مکوایر در موردش حرف بزنی»

».

«هی تو که گفتی اون نباید بفهمه با من حرف زد!»

«نمیگم تو خبر داری. میگم داشتی در این مورد باهام صحبت میکردی خودم شک کردم.»

«امشب با جولیا صحبت کن سعی کن ازش بفهمی دوست پسر کی ه

یا چطور ادمیه؟ چند سالشه اسمش چیه؟»

سرمو به نشونه تایی د تکون دادم و به امیلی چشم دوختم که با گام های ی

سریع به سمت مک وایر می رفت.

اون روز به جلسه فوری برگذار شد که اخر نتونستم بفهمم نتیجهش چی ی

بوده. امیلی بنظر مضطرب م یوم د اما حاضر نشد جواب سوالمو در م

ور د جلسه بده. صدای پیامک گوشیم بلند شد. از طرف بنجامین بو د.

«نمیخوای جواب ب دی؟ کار اشتباهی کردم؟»

اهی کشیدم و بدون جواب گوش ی رو خاموش کردم. ح تی از فکر برگشتن به خونه ای که

جولیا توش بود هم واسم اضطراب برانگیز بود اما نم یتونستم رفتاری کنم که متوجه چیزی

بشه. نبای د به چیزی شک می ک ر

د و این یعنی من باید مثل ی ه بازیگر ماهر نقش بازی می کردم. ملتمس انه به امیلی گفت م:

«نمیشه من شیفت شب بگیرم؟»

«نه! مشکوک میشن.»

«مگه قبلا شیفت شب نمیوندم؟»

«چرا ولی با وضعیتی که الان داری نگه داشتنت واسه شیفت شب جالب نیست.»

اهی کشیدم و گفتم:

«میدونی چه حس بدیه بخوام برم تو اون خونه؟»

«میدونم ولی چاره اینیست! تو که دیگه خودت پلیسی باید بدونی که ا

ین مواقع باید قدر محتاط بود. اونا نباید در مورد شک ها و حدس و گم

ان های ما چی زی بدونن.»

سرمو تگون دادمو گفت م:

«باشه سعیمو میکنم.»

به خونه که رس یدم کسی تو خونه نبود. نفس راحتی کشیدم.

جای خالی بر ف ی چنان ازاردهنده بود که حس میکردم فضا خونه داره مثل خوره از

ارم میده. وارد اتاق جولیا شدم. این بار همه چی مرتب بود.

شروع ک ر

دم به گشتن وس ایل شخصیش، سعی کردم همه چیزو مثل روز اول بذارم که متوجه جا به جای ی چیز ی نشه.

جزیه س ری خرت و پرت واقعا چی ز خاصی نداشت. نه دفتری نه یادداشتی، هیچ نشونه ای از دوستش نبود. فک ری تو سرم جرقه زد. به سالن برگشتم و تلفن رو برداشتم و ب ی درنگ شماره خاله رو گرفتم.

بع د از چندتا بوق جواب داد:

«بله؟»

سعی کردم مشتاق بنظر برس م.

«خاله بتی!»

«سوزان خودت ی؟»

«خودمم حالتون چطوره؟»

«چقدر دلم برات تنگ شده بود. خوبی؟ چرا دیگه نمیای بهم سر بزنی؟»

«اون از دخترم این از تو.»

«خاله باور کن خیلی سرم شلوغه نمیتونم مرخصی بگیرم تا اونجا بیام.»

«شما چه خبر؟»

سر درد و دلش باز شد و شروع به گلایه کرد.

«این دختره کله پوک خستم کرده».

«جولیا؟»

«معلومه که جولیا! روزی صدبار میگم کاش تو دخترم بودی. هرچقدر

رتو اروم و ممتین و مهربونی اون سرتق لجباز کله شق!»

بی اراده خنده ام گرفتم.

«چرا خاله؟»

«از کالج که انصراف داده پاشده رفته ناکجا اباد»

«خب کارش درست نبوده ولی الان داره برای خودش زندگی میکنه.»

»

خاله بتی متعجبانه پرسید:

«مگه تو ازش خبر داری.»

یکه خوردم و گفتم:

«نباید داشته باشم؟»

«دیدیش؟»

«اره خاله دیدمش.»

«نگفته بود داره میاد شهری که تو هستی.»



مرد د گفت م:

«پس چی گفته بود؟»

«یه مدتی با ی ه مردک بی سروپا آشنا شده بود اخرشم با من بحثش ش د  
و وسایلتشو جمع کرد و گفت م یره با اون زندگی کن ه».  
حس کردم انر ژی از بدنم بیرون رفت و پاهام سست ش د.

«چ...چی؟»

«حالا تو کجا دیدیش؟»

«من...من ج ای ی که کار میکر د اتفاق ی دیدمش».

«هی...نمیدون م از دست این دختر چیکار ر کنم».

رفته رفته حس کردم دیگه نم یتونم صداشو بشنوم. گوشی رو بی اراده قطع کردم. جولیا  
قبل اومدن به اینجا اون مردو میشناخت. اون با یه ه دف مشخص اومده بود توی خونه من!

نمیدونم چقدر گذشت. همینجوری روز مین کنار تلفن نشسته بودم. حالا

باید چیکار میکرده. اگه جولیا میفهمی د شاید با دوستش ناپ دید م ی

ش د و از دستمون در میرفت. چطور باید مچشونو می گرفتم.

اب دهنمو

به سختی قورت دادم، اگه شبانه وقتی خواب بودم بلایی سرم میاوردن

چی؟ انگار قرار نبود این نقطه تار یک از زندگیم پاک بشه.

انگار همی ش

ه گرینبان گیر م بود.

شاید باید میرفت م سراغ خانواده قاتل، خانواده قاتلی که بخاطر پدرم و م ا

درم اعدام شد. شاید باید باهاشون حرف میزد. اصلا چطور میتونستم ب

فهم م چرا ی ه نفر کمر بست به نابودی خانواده من؟ چرا زندگیمون نابود شد؟ به

چه هدفی؟

با صدای باز شدن در به خودم اومدم و از جا بلند شدم. جولیا خسته وا

ر د خونه شد. سعی کردم لبخن د بی حالی بزنم و گفتم:

«سلام.»

«هی سلام. خونه ای؟ فکر کردم دیر می ای»

«نه کارم زود تموم شد. چطور؟ قرار داشت ی؟»

«نه. همینجوری گفتم.»

گلمو صاف کردم و بی مقدمه گفتم:

«ببخشی د اوندفعه بخاطر آوردن دوستت تو خونه بد رفتار کردم.

»

چشماش گرد شد و گفت:

«ج دی جدیداری عذرخواهی میکنی؟» شونه ای بالا دادم و

گفتم:

«بین یکم ب ای د منو درک کنی. من از حضور دیگران تو خونم متنفرم.»

ترجیح میدم تنها زندگی کنم. نمیتونم به هیچکسی اعتماد کنم.

چیزی ک

ه تو بچگی سرم اومده باعث شد اینجوری بشم. دست خودمم نیست. گاهی اونقدر عصبی میشم

که متوجه حرفایی که م یزنم نمیشه.»

«اشکال نداره درکت میکنم.»

«بیا یه کاری کنیم. میخوام از دلت در بیارم. اسم دوستت چیه؟»

مکثی کرد و مردد گفت:

«آدام.»

«خوبه. آدامو واسه شام آخر هفته دعوت کن. میخوام ببینمش، باهاش آشنا شم.»

اضطراب کاملاً تو چهره اش موج میزد.

«فکر نمیکنم لزومی داشته باشه سوزی.»

«نه اتفاقاً خیلی لازمه. اگه من بتونم بهتر بشناسمش میتونم اعتماد و اطمینان لازمو پیدا

کنم و شما میتونی ن به قرار گذاشتنتون و دیدارهای شبانتون ادامه بدین.»

«آخه»..

«بهونه نیار جولیا. اگه اینقدر به هم علاقمندی م فکر نمیکنم مشکلی با این برنامه وجود داشته باشه».

جولیا بلاتکلیف و درمونده نالی د:

«باشه».

با زنگ خوردن گوشیش، به سمت اتاقش حرکت کرد. مهم نیست بخواد

چقدر بهونه بیاره که اون پسرو از من مخ فی کنه. من باید با اون قاتل

رو در رو بشم تا بتونم بفهمم اون کیه!

مشغول درست کردن اسپاگتی شدم. اونقدر گرسنه بودم که ترجیح میداد

م امشب یه غذای کامل بخورم. البته شایدم به خاطر این بود که دیگه خ

بری از ماکرو یوی نبود که غذاها اینم آماده رو واسم آماده کنه. با یاد

آوری ماکرو یوی لرزشی خفیف تمام بدنمو در بر گرفت. جولیا که تازه ا

ز حموم بیرون اومده بود بویی کشید و گفت:

«چه بوی خوبی میاد. اسپاگتیه؟»

«آره خیلی هوس کردم».

«خواهشا تند باشه. از اون فلفل قرمز بیشتر بهش بزن».

«باشه».

مکثی کردم و هدفمند پرسیدم:

«از خاله بتی خبر نداری؟»

میتونستم خشک شدنشو به راحتی حس کنم. اما سرمو بلند نکردم تا به صورتش نگاه کنم. ترجیح میدادم بی تفاوت جلوه بدم.

«چطور؟»

«دلم براش تنگ شده میخواستم بهش زنگ بزنم ولی فرصتش د».

«خب راستش لازم نیست به خودت زحمت ب دی. من امروز صبح باها

ش حرف زدم حالش خوب بود و بهت سلام رسوند. میدونی که پیرزن ا

چطورین به محض اینکه زنگ بزنی میخواد از حال و احوال تمام ه م

سایه ها ردی ف برات تعریف کنه و بعد پشت سرم حرف بزنه».

لبخن د تصنعی زدم و گفتم:

«دفعه بعد که بهش زنگ زد ی سلام منو بهش برسون .

میدونی که من واقعا اونقدر سرم شلوغه که خودم فرصت نمیکنم».

«باشه حتما».

«میشه میزو بچینی؟»

«لباسامو بپوشم میا م».

دلم نمیخواست حتی ی ه ثانی ه هم تو خونه ای باشم که ی ه قاتل ویه خائ ن

توش نفس میک شیدن. اما چاره اینبود. باید حداقل یه هفته تحمل میکردم.

شام در آرامش و سکوت صرف شد. دیگه علاقه ای به پرسیدن سوال ن داشتم. موقع

خواب از قفل بودن در مطمئن شدم و بعد رو تخت دراز ک

شیدم. چقدر بد بود که آم تو خونه خودش هم احساس امنیت نکنه. هرطور بود باید دو سه

روز آینده رو شیفت میگرفت م تا مجبور نباشم پا تو خونه بذارم. تحمل کردن مک وایر صد

در صد بهتر از تحمل کردن جول یا و ادام بو د.

صبح که به دفتر رسیدم امیل ی بلافاصله صندلیشو به میز م نز دیک کر د و گفت:

«تونستی چیزی بدست بیاری؟»

«با خالم تماس گرفتم. جولیا بهش نگفته اومده با من زندگی کنه. در ا

صل با دوستش اومدن اینجا! خالم اصلا نمیدونست جولیا پیشم

نه! در مورد اون پسره قاتلم ارزش پرسیدم. بهش گفتم یه قرار شام بذاره

. گفتم میخوام باهاش آشنا شم. گفت اسمش آدومه. ولی خیلی تو گفتن اسم مکث کرد.

میترس م واقعیتو نگفته باشه».

امیلی درحالیکه نگرانی تو صدایش موج میزد گفت:

«فکر نمیک نی این کارت درست عین اینه که خودت واسه قاتلینت دعوت نامه فرستاده باشی؟» سری تکون دادمو عصبی گفتم:

«چاره ای داشتیم؟ بلاخره باید بدونیم اون مرد کیه یا نه؟»

«کاش حداقل بیرون باهاش قرار میذاشتی.»

«دیگه دیره وقتی حرف از دهنم پری د فهمیدم نباید میگفتم.»

امیلی به فکر فرو رفت و گفت:

«البته بدم نیست فقط یه تغییری کوچیک باید تو برنامه ب دی.»

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

«چه تغییری؟»

«این مهمونی سه نفره رو به یه مهمونی ۴ نفره تب دلیل کن ی.»

«لابد تورو بردارم ببرم؟ اونوقت به چه دلیلی همکار من باید به این

قرار اشنای ی بیاد؟»

امیلی دستشو پشت سرم کوبی د و گفت:

«یکم فکر تو به کار بنداز سوزان! من نه! مک وایر.»

چشمام اونقدر گشاد شد که تقریبا درد گرف ت.

«سرت به جایی نخورده امی؟»

«یکم فکر کن. مک وایر مسؤل پرونده قتله. قطعا میتونه با یه نگاه بفهمه پسره چه جور آدمیه. از طرف ی میتونه از محافظت کنه و از طرف دیگه وجود دوتا پلیس در مقابل دوتا قاتل بهتر از یه پلیس و دوتا قاتله.»

»  
«اونوقت به چه عنوانی باید معرفیش کنم.»

امیلی ابروهاشو بالا داد و درحالیکه صداشو به طور تصنعی می کشی د  
گفت:

«دوستت!»

اگه بهم میگفتن با یه یوزپلنگ وحشی به مهمونی رقص برو واسم بهت ر  
بود تا بخوام ح تی به چنین چشمی به مک وایر حتی فکر کنم!  
«امی حتی فکر کردن بهش هم باعث میشه همه تنم بلرزه.  
من ترجیح ح

میدم نه با دوتا قاتل بلکه با صد تا قاتل برم مهمونی ولی مک وایرو به  
عنوان دوستم نه تنها معرفی نکنم حتی بهش فکر هم نکنم. من ن م  
یتونم! اصلا حرفشم نزن!»

امیلی درحالیکه از برخورد وحشت زده من به شدت می خن دید گفت:

«سوزان باید ق یافه خودتو ببینی یه جور ی رنگت پریده که انگار به ت



گفت م یه روز ب بیشتر زنده نیست ی.»

«پیشنهادی که دادی فرق چندانی با این موضوع نداره.

حرفشو نزن، فکرشم

نکن!»

«مطمئنی؟»

به سرعت بهونه جور کرد م.

«مگه نگفتی اونو نمیدونن که تو منو در جریان قرار دادی؟ پس به هیچ عنوان نمیتونیم به

مک وایر چی زی بگیریم.»

امیلی ابرویی بالا داد و با لبخند مشکوکی گفت:

«باشه.»

چشمامو باری ک کردم و گفت م:

«اصلا از این خنده ات خوشم نمیداد.»

چشمکی زد و گفت:

«مهم نیست عزیزدلم!»

هنری از پشت رو میزمون خم شد و باعث شد جفتمون از ترس از جا

پیری م. نگاه هی بهمون کرد و گفت:

«چرا اینجوری میکنی ن.»

امیلی عصبی غری د:

«چندبار باید بهت بگم اینجوری نپر وسط؟»

«یه خبر مهم دارم. میخوام قبل اینکه بدمش دست مک وایر بهتون نشون بدم.»

چشم‌های مشتاق امیلی درخشی د و گفت:

«از پرونده رز سیاه؟»

«نخیر از پرونده دخترای گمشده.»

امیلی پکر گفت:

«خب؟»

«توماس همین الان زنگ زد. گفت تونسته یه رد و ارتباطی بین دخت ر

ا پیدا کنه. یه نقطه مشترک و یه سرخ وجود داره.»

«خب؟ نگفت بهت؟»

«نه میشناسی که! میگه باید بیا این همینجا بهتون توضیح بدم.»

امیلی درحالیکه بلند می شد گفت:

«میدونی که همیشه باج میگیره کار انجام میده.»

رو به امیلی کردم و گفتم:

«لازمه منم پیام؟»

«تو برو یه بسته دونات و قهوه بگیر، من میرم به مک وایر بگم ب بینم

میذاره بریم یانه.»

سری تکون دادم و به سمت در خروجی حرکت کردم. ده دقیقه بعد امی لی خودشو

بهم رسوند.

«چرا اینقدر دیر کردی؟»

«کاپیتان نگه داشته بود، داشت حرف میزد. بریم؟» دوناتا رو بالا گرفتم و گفتم:

«مطمئنی اینا به حد کافی واسه رشوه دادن خوبه؟» امیلی سری تکون داد و با

لحن بامزه ای گفت:

«از نظر من اینا واسه اعتراف به قتل هم به حد کافی خوبه!»

خن دیدم و گفتم:

«یادم باشه خواستم ازت اعتراف بگیرم یه بسته دونات واست بخرم.»

«دابل چاکلت باشه لطفا»

همونطور که من یخن دیدین به طبقه اطلاعات رفتی م. امیلی بسته دونات و قهوه رو گرفت

و رو میز توماس گذاشت.

«هی ام چطوری؟ میبینم باز تو داوطلب شدی بیای!»

نگاهش سمت من چرخید و گفت:

«چطوری سوزان؟»

«اگه کمتر وقتمون گرفته بشه قطعاً حال بهتری خواهیم داشت.»

توماس با صدای چرخدارش دوری زد و گفت:

«من و از این دیدارها محروم نکنین! به هر حال توانایی های من وقتی

میبینم یکی با اشتیاق پیگیری نتیجه اس بهتر کار میکنه.

مخصوصاً وقتی

مشوق های اینجوری داشته باشم.»

به بسته دونات اشاره کرد و بهم چشمک زد.

امیلی لبخند معناداری زد و گفت:

«خب؟ میخوای بگی چی پیدا کردی؟» توماس بشکنی زد

و گفت:

«دوتا صدلی بیاری د بشینین. زود باشین.»

هر دو صدلی اور دیم و نشستی م. توماس همونطور که مشغول باز کردن

جعبه دونات بود گفت:

«من خیلی فکر کردم تا بتونم به ارتباط مستقیم تری بینشون پیدا کنم.»

وقتی دیدم ن میتونم از اندامشون یه حدسایی زدم. خب میدونین که ما پ س  
را چشممون رو این چیزا حساس تره».

درحالیکه با دست به برجستگی های زنونه بدن اشاره می کرد گفت:

«خلاصه این چیزا قطعاً نمیتونه اینقدر طبیعی خوشگل باشه.

میشه؟»

امیلی چشم غره ای رفت و گفت:

«میخوای زودتر بگی یا ترجیح می دی خود مکوایر بیا د بالا؟ مطمئناً میتون ه چندتا

برجستگی خوب نشونت بده!»

توماس خن دید و گفت:

«باور کن نیاز به این همه خشونت نیست».

درحالیکه سریعتر حرف میزد گفت:

«براساس پرونده هرکدوم از این دخترا رفتم سیستم گوشی و لپ تاپش

ون رو هک کردم. البته اینقدرها هم اسون نبود و ای پی های خاص دا

شت و خلاصه شما که از این چیزا حالیتون نیست پس بذاری د ساده اشو

بهتون بگم. همشون ظرف اسال اخیر جراحی زیبایی داشتن. همشون

بی استثنا پیش یه دکتر خاص!»

امیلی دستشو رو میز کوبی د و گفت:

«لعنت بهش. مطمئن بودم یه ارتباطی با هم دارن!»

توماس دستشو بالا برد و درحالیکه گاز گنده ای به دوناتش میزد گفت:

«یه نکته اینجاست. همشون ظرف ۱سال گذشته جراحی داشتن، این

یه نکته عجیبی بود. چرا فقط ب یمارای تا ۱سال اونم با این مشخصات

خاص؟ بنابراین رفتم سیستم خود دکتر جراح رو هک کردم و حدس بزنین چی پیدا

کردم؟» مشتاقانه پرسید م:

«چی؟»

«دکتر جراح یه پیرمر د ۷۵ و خرده ای سالس. میدونین این چیزا دیگه واسش جذاییتی

نداره. همون بحث برجستگی و اینا».

امیلی تشر زد:

«توماس؟»

«بی جنبه! داشتم می گفتم، بر ای همین شک کردم که چ نین دزدی های

ی از ی ه پیرمر د نحی ف بر نمیا د. اون بیچاره خیلی هنر کنه همون اندازه

گیریه نه بیشت ر. برای ه مین رفتم سابق ه کسای ی که باهاش کارمیکنن رو پیدا کردم و

بنگ! همونیه که دنبالش می م.»

دکمه ای رو روی صفحه سیستمش زد و تصویری از یه مرد تقریباً بلن د قامت روی ما نیتور ظاهرش د.

«دکتر سالیوان شف. متخصص بیهوشی. ۸ساله فارق التحصیل شده.

قبلا تو اتریش کار می کرده. حدس بزنین چی شده؟ همون سال توی اتریش ۸تا زن ناپدید شدن و کسی نتونست بفهمه چه اتفاقی واسشون افت

اده. دکتر عزیزمون بارو بنه اشو برداشت و اومد اینجا.

درست اسال

پیش اینجا استخدامش د!

به تصویر خیره شدم. چشم های سرد و بی روح آبی یخیش تو صورت

استخوانی و موهای بورش ترسناک بنظر میرسی د.

امیلی زمزمه کرد:

«یعنی چه بلایی سر اون ۸ نفر اومده؟»

با صدای ارومی گفتم:

«نمیدونم اما هرچی که هست ما قاتلمونو پیدا کردیم.»

امیلی دستی تو موهاش کشی د و گفت:

«نمیفهمم چرا هر قتل ی که پیش میاد پای تو و هک در میونه!»

رو به امیلی کردم و گفتم:

«یعنی میگی مدارک کافی نیست؟»

«هیچ مدرک قطعی نیست. میتونیم احضارش کنیم بازجوی کنیم یا حتی یه هفته نگهش داریم ولی نمیتونیم حکم بازرسی یا چپی زدیم بگه بگری م»

کافی ه زرنگ باشه وکیل بگیره میتونن ادعا کنن بر اساس یه ادعای بی مدرک داریم تهمت میزنی م و این باعث میشه حتی بتونه از ما شکایت کنه».

«یعنی به یه مدرک قطعی نیاز داریم درسته؟»

«درسته».

کمی فکر کردم و گفتم:

«یعنی یه وسیله تواتاقش که از اون دخترا به جا مونده باشه میتونه مدرک باشه؟» توماس بشکنی زد و گفت:

«زدی به هدف. نمیشه مجوز تفتیش گرفت ولی میشه غیرقانونی تفتیش کرد».

امیلی اخم کرد و گفت:

«یه درصد فکر کن مک وای ر اجازه بده».

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

«حرص و ولعی که اون واسه گرفتن قاتلا داره باعث میشه اجازه بده».



فقط فکر کنم با ی د کاپیتانو بی خیال شیم. محاله زیر سیبیلی رد کنه.»

امیلی دستی به صورتش کشی د و گفت:

«فعلا بیا بری م بینم چیکار میشه کر د.»

دستی برای توماس تکون داد و گفت:

«واقعا ممنون.»

«قابلی نداشت!»

همونطور که از پله ها پ این م یوم دیم گفتم:

«چطور میتونیم غیرقانونی تف تیش کنیم؟» امیلی سری تکون داد

و گفت:

«اگه تام رضا یت بده. میتونم برم مطب دکتره نوبت جراحی بگیرم ب ه

این بهونه اتاق متخصص بیهوشی رو چک کنم.»

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

«نری یهو جراحی کنی!»

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

«نیازی دارم به این کار؟» یه نگاه ی بهش

کردمو گفتم م:

«بریم بد نیست».

«عوضی!»

«یه درصد فکر کن من بذارم تو تنها بری م.»

«تو یه درصد فکر کن مک وایر اجازه بده تو بیا ی.»

پشت چشم ی نازک کردم و گفتم:

«اجازه اونو خودم میگیرم جرات داره مگه اجازه نده.»

امیلی خن دید و گفت:

«بعله خب بایدم به دوستش اجازه بده.»

«اینقدر از این شوخیت بدم میاد!»

به طور متظاهرانه ای شروع به چک کردن و برق انداختن ناخناش کرد و گفت:

«اگه بهش گفته باشم دیگه شوخی محسوب نمیشه.»

برق از سرم پری د.

«چی؟»

«خب بهش پیشنهاد دادم.»

«خدای من امیلی! من از دستت چیکار کنم؟ پس واسه همین دیر کردی!»

«اره داشت تو بیخیم میکرده بخاطر چیزایی که بهت گفتم اما بعد حس

کر د حق با منه خیلیم استقبال کر د.

«عقلتو از دست دا دی؟ جولیا میدونه من با بنجامینم. اون روز که خونه شما بو دیم در مورد بنجامین حرف ز دی م. بعدم که بر فی مرد اونو تو خونه ما دید.»

«بهم معرفیشون کر دی؟»

«نه»

«پس یعنی قیافه بنجامینو ن دید؟»

«نه. فقط اسمشو از من شنی د. اونم وقت ی همه رفته بودن.»

«خب این عالییه. میتون ی مک وایرو با اسم بنجامین معرفی کنی!»

«خب اگه قرار به حضور ی ه پلیسه چرا خود بنجامین نیاد؟ چرا م ک وایر؟»

«اول اینکه بنجامین خودش جزو مضمونینه. انتظار نداری با سه تا مضمون تنهات بذاری م که؟ بعدشم مک وایر خیلی استقبال کرد. اتفاقا گفت میخواد باهات حرف بز نه.»

دستی به پیشون یم مالیدم و گفت م:

«آخر من از دست شماها دیوونه میش م.»

وارد دفتر که ش دیم، امیلی استینمو گرفت و همراه خودش سمت مک وایر کشی د. شروع کرد به توضیح اطلاعاتی که از توماس گرفته بو د.

«فقط اگه کاپیتان بدونه اجازه تفتیش غیرقانون ی رو نمیده.»

میتونی ز ی ر سیبیلی ردش ک

نی؟»

«آره ولی میدون ی که نمیتون ی تنها بر ی. یکی از دخترا رو میفرست م باهات.»

بی هوا پریدم وسط «میشه

من برم؟»

نگاهی بهم کرد و ج دی گفت:

«نه!»

«خواهش میکنم.»

«نه.»

«اگه اجازه بدی حاضر میشم اون نقش مزخرفی که امیلی گفته رو با ز ی کنم.»

ابروهاشو بالا داد و گفت:

«واقعا فکر م یکنی من نیاز به اجازه دارم؟» لبخن دی زدم و خونسرد

گفتم:

«حتی یه پلیس هم باید واسه وارد شدن به خونه من اجازه بگیره و گرنه به کاپیتان میگ م

چه نقشه ای دارین.»

مک وایر ابروهاشو بالا داد و گفت:

«انگار کم داری یا دمیگ ی ری.»

فاتحانه لبخند زدم و گفتم:

«پس حله یا نه؟»

«باشه قبوله.»

مک وایر رو به امیلی گفت:

«برو من کارتو ردیف میکنم. همین هفته م ی ریم سراغ این متخصص

بیهوشی.»

برگشتم که همراه امیلی برم که صدای مک وایر متوقفم کرد.

«تو وایسا کارت دارم.»

برگشتم و مودبانه گفتم:

«بله قربان؟»

یک قدم بهم نزدیک تر شد و گفت:

«منو ته دید میکنی؟»

بی اراده اب دهنمو پرسرو صدا قورت دادم و گفتم:

«نه!»

«پس چی؟»

«معامله بو د.»

«که معامله بو د!»

«فکر میکنی ن من خیلی خوشم میا د شمارو بردارم ببرم بگم... بگ م...»

حتی زبونم نمیچرخی د تلفظ کنم. مک وایر حرفمو تکمیل کر د.

«دوستتم؟ چرا که نه؟»

«شما اونقدر ترسناکی که من تا صد سال دیگه مجردم بمونم هرگز چنی ن تصمیمی

نمیگیرم. اینو هرکسی که منو بشناسه میفهم ه. واسه همین

بنظرم ی ه برنامه خیلی ضایعی ه.»

با حرف من خندش گرفت. بر ای اولین بار توجهم به چال های عمیق ر وی گونه اش جلب

شد. ناخودآگاه اخم کردم. چرا یه پسر باید چال گونه

داشته باشه اما من نه؟ لعنت به این شانس!

«به چی اخم کر دی؟» یهو به خودم

اومدم.

«هیچی!»

«خب مهمونی کیه؟»

«پس فردا.»

«باشه. ساعت چند؟»

۸ «شب».

«خوبه».

«فقط خودتونو به اسم بنجامین معرفی کنی ن. اونا میدونن که من با یه پسر ی آشنا شدم که اسمش بنجامین ه و پلیسه».

سری تکون داد و گفت:

«باشه حواسم هست».

پشت میزم که نشستم امیلی گفت:

«خوب بل دی معامله کنیا!»

«پس فکر میک نی میذارم یکی از این ماستا باهات بیاد؟»

«ماست؟»

با سر اشاره به دخترای شیربرنج دفتر کردم که بیشترشون ظرافت لا

ک ناخنشون از دقتشون تو کار بالاتر بو د.

امیلی سری تکون داد و خن دید و گفت:

«اینا مسئول کارای دفتری و تلفنی اینجا ن. هنوز دخترای بخش عملیا

ت رو ن دیدی. بعدشم اینا ظاهرشون مهمه. خی لی از اینا به عنوان طعمه

برای بخش های مختلف استفاده میشن»

نگامو بهشون دوختم و گفتم:

«اینا؟ اینا مثل عروسکن.»

«دقیقا موضوع همینه. کسی از این دخترای لوس و ناز انتظار حمله ن داره!»

«استراتژی جالبیه.»

«میدونی چی دلم میخواد؟»

«هوم؟»

«دلم میخواد اون شبی که مک وایرو به اسم دوستت معرفی می کنی»

کنی قیافتو ببینم.»

مشتی تو پهلوش زدم و گفتم:

«عجب ادمی هستی!»

خن دید و گفتم:

«اگه بدونی چقدر قیافت عالیه.»

زیرلب ناسزای می گفتم و مشغول کرا شدم.

«امروزو که یادت نرفته؟»

«چیو؟»



«قرارمون با اون پسره عکاسه».

با بدجنسی لبخن دی زدم و گفتم:

«چی باعث شده فکر کنی هنوزم باهات م یام؟»

«سوزان! تو قول دا دی!»

«واسه قبل این بود که منو بندازی گردن اون مک وایر!»

«سوزان».

«نچ از این خبرا نیست خودت تنهایی برو».

سری تکون داد و با حرص گفت:

«اشکال نداره. به اینکه مجبوری مک وایرو تحمل کنی م ی ارزه».

امیلی که تنها رفت سرقرار یک م دچار اضطراب شدم که نکنه بلایی س

رش بیا د ولی وقتی دو ساعت بعد برام چندتا از عکسای تابلوهارو فر

ستا د فهمیدم که جاش پیش اون عکاس از همه جا امن تره. ساعت از ۸ گذشته بود، کم

کم دفتر خلوت می شد. افراد اداری میرفتن

و بقیه ش یفت ها میموندن. چشمم به جیمز افتاد که کلافه داشت چشماشو

می مالی د.

«هی. خسته ای؟»

کش و قوسی به بدنش داد و درحالیکه خمیازه می کشی د گفت:  
«این بچه نمیداره ما تا صبح بخواییم. اینقدر گریه میکنه».

لبخن د زدم.

«پدر بودن چطوره؟»

«از یه طرف عالی از یه طرف بیخوابی».

«امشب شیفتی؟»

«آره».

«برو خونه من جات میمون م».

چشاش گشادش د.

«شوخی میکنی؟»

«نه نمیخوام برم خونه. بعد از بلایی که سر برفی اومد نمیتونم فضای خونه رو تحمل  
کنم. تو برو من همینجا راحتم».

با تر دید گفت:

«سوزان مطمئنی؟»

چشمامو با اطمینان باز و بسته کردم و گفتم:

«برو امشب و فردا من جات میمونم».

«تو معرکه ای! حرف نداری.»

با خنده سر تکون دادم.

جیمز با شع فی وصف ناپ ذیر همراه هنری رفتن. تک و توک افرا دی بو

دن که هنوز توی ساختمون باشن. البته که هر واحد و هر طبقه یک ی د

و نفرو واسه شیفت شب داشت. هیچوقت کل ساختمونو ول نمیکردن.

بازرس دم در هم هر شب ش یفتش عوض می ش د.

چشمم به مک وایر افتاد که خیلی ج دی مشغول کار بود .

تاحالان دیده بو دم زودتر از ب ق

یه بره.

دوتا قهوه گرفتم و رفتم سر میزش. نگاه ی بهم کرد و گفت:

«مگه امشب شیفته توئه که هنوز اینجایی؟»

«جامو با جیم ز عوض کردم.»

«چرا؟»

«نمیتونم برم خونه. حس امنی ت ندارم.»

سری تکون داد و گفت:

«اونوقت باب یچاره کردن خودت با کار میخوای جبران کنی؟»

شونه ای بالا دادمو گفتم:

«اینجا حداقل امنه».

لبخن د تلخی زد و گفت:

«هیچ جا امن نیست. هم اینجا هم ممکنه یک ی به خونت تشنه باشه. همی ن

جا هم ممکنه کسی زی ر پوسته یه پلیس بتونه یه قاتل باشه.

هیچوقت ب ه

هیچکس اعتماد نکن! هیچ ج ای این دنیا امن نیست سوزان!»

«چرا؟» سکوت کر د.

«خودت شبان میری خونه؟» بالحن ارومی

گفت:

«من هیچ شبی نمیرم خونه. ی ه سالی میشه که نرفت م».

ابروهام از تعجب بالا پری د.

«یعنی یه ساله شباهمینجایی؟»

«اوهوم».

«چرا؟»

نگاهشو توی چشمام دوخت و گفت:

«جای خالی اونی که باید باشه و نیست ازارم میده».

صندلی رو جلو کشیدم و کنارش نشستم. چرا حس میکردم مک وایری

که شبام یبینم با اونی که روزا هست زمین تا اسمون فرق داره؟ انگار ا

ون یه پوسته سخت و نفوذناپذیر داره که فقط شبامیشه بهش نفوذ کرد.

فقط شبامیشه داونو به کشل واقعی خودش دید.

«به چی فکر میکنی که اینجوری زلزله می‌ده».

از دهنم پری د و گفت م:

«تو مثل شرکی».

«بله؟» هول شدم و گفت م:

«نه از اون لحاظ. منظورم این بود که روزا مثل یه غول ترسناکی و

شبامثل یه ادم عادی».

«الان فکر میکنی توضیحت بهترش کرد».

لبمو گزیدم و گفتم:

«نه!»

سری تکون داد و گفت:

«فکر کن واسم اهمیت نداره. ترجیح میدم ازم حساب ببرن».

قهوه اشو برداشت و مزه مزه کرد و گفت:

«ازت خوشم میا د. جراتت قابل تحسینه».

منم قهوه امو برداشتم و چند جرعه نوشیدم و گفتم:

«دلم نمیخوا د ضعف نشون بدم. نه نسبت به چیزی که شامل زندگیم میش ه».

«شب و روز فکر میک نی که کی قراره این کابوس تموم بشه اما میدو

نی چیه؟ فکر ن میکنم هیچوقت تموم بشه. حتی وقتی اون قاتل عوضیو پیدا کنی و حت ی

با دستای خودت از شرش خلاص شی بازم نم یتونی او

ن کابوس لعنت ی رو تموم کن ی. اون تصاویر هیچوقت هیچوقت قرار نی

ست از ذهنت پاک بشن».

سرمو تکون دادمو گفت م:

«میدونم. اما ترجیح میدم تصویر گرفتار شدن قاتلو تو ذهنم نگه دارم.

»

پوزخن دی زد و گفت:

«موافقم».

مکت کردم. نم یدونستم بپرسم ی انه. میدونستم شبا سخت گیر نمیشه، می د

ونستم جواب م یده اما بازم مردد بودم

«چی میخوای بپرسی که پوست لبتو داری اینجوری میجوی؟»

خندم گرفت. می شد از یه پلیس چیزی رو مخفی کرد؟

«رو پروندش کار میکنی؟»

«هر شب».

«به هیچ سرن خی نرسی دی؟»

آهی کشی د و سرشو تکون داد. سکوت کردم. خودش بعد از چند دقیقه گفت:

«هفته های اول وقتی به سرن خی نم یرسیدم همه جارو بهم میریخت م ه ر

چی دم دستم بود پرت م ی کردم اما کم کم تونستم عصبانیتمو کنترل کن م

».

لبخن د تلخی زدم و گفتم:

«کاش منم یا د میگرفتم کنترلش کنم».

نگاهش سوالی شد. نمیخواستم از ترس هام حرف بزنم.

همینقدر هم کاف

ی بود. از جا بلند شدم و گفتم:

«وقتتونو نمیگیرم قربان».

چشم هاش رو چشمام قفل شدن و گفت:

«تغییر یهوی ی لحتت جالبه».

همونطور که به سمت میز م می رفتم گفت م:

«اون گپ دوستانه و لحنش بر ای همون ساعت بود. بقیش ساعت کاری ه و شما ارشد من هستین».

پشت میزم نشستم و یه بار دیگه پرونده متخصص بیهوشی رو جلوم ک  
شیدم. باید وقتمو پر میکردم. مطمئنا به این زو دیا خواب به چشمام ن میوم د.  
با حس دستی روی صورتم چشمامو باز کردم. امیلی روی میز نشست ه  
بود و درحالیکه موهامو اشفته می کرد گفت:

«هی بیدار شو! اینجا چیکار می کنی».

«شیفت موندم».

خمیازه ای کشیدم و گردن دردناکمو مالیدم. نگاهم روی پتوی مسافرتی  
خیره موند که یکی روم انداخته بود. سرمو به سمت می ز مک وایر برگ  
ردوندم. نگاهش که بهم افتاد چشمکی زد و وارد اتاق کاپیتان شد. به  
سمت امیلی برگشتم و تازه متوجه ارایش محسوسش شدم.

«چه به خودت رسی دی».

«قرار دارم!»

«با کی؟»



«با اسکات.»

«اسکات دیگه.... همون عکاسه؟ خدای من داری باهاش قرار میذار

ی؟»

امیلی که ک می سرخ شده بود سعی کرد عذر و بهونه بیاره.

«میخوام یه تعداد از کاراشو ببینم.»

«اونوقت دیروز نتونستی کاراشو ببینی؟»

«گیر دا دیا!»

«خب؟ میشنوم»

«خب ادم ب دی نیست. همه چیزو تعریف کرد. حس میکن م میتونم ببخشم ش. فکر میکنم

تنها جای ی که ازم عکس نگرفته تو حموم و دستشویی

ه! نمیدونم این همه مدت چطور تونسته اینقدر از من نقاشی بکشه.»

«خب پس انگار چندانم ب ی عرضه نبوده. حداقل تونست تو یه جلسه ا

ینقدر تورو تحت تاثر قرار بده.»

امیلی شونه ای بالا انداخت و گفت:

«اگه تو با یه سالن بزرگ پر از پرتره های خودت مواجه می ش دی ت

حت تاث یر قرار نمیگرف تی؟» سرمو تکون

دادم و گفت م:

«صادقانه بگم اگه تو این شرایط بودم فرار می کردم و به عقل اون شخص شک میکردم.»

امیلی اخم کرد و گفت:

«حالا هی به من استرس بده.»

خن دیدم و گفت م:

«ولش کن بهش فکر نکن. من برم صورتو بشورم قیافم داغونه.»

وقتی برگشتم مک وایر کنار امیلی ایستاده و مشغول صحبت بود. برگ ه

ای بهش داد و مشغول توضیح شد. وقتی بهشون رسیدم به سمت می ز خودش رف ت.

«چی میگفت؟»

«برنامه تجسس غیرقانونی مون جور شد البته شنود و دوربین داریم و

هنری هم به عنوان پشتیبان میا د ولی بیرون ساختمون میمونه و نگهبان

ی میده.»

«کی؟»

«امروز»

«چطوری کاپیتانو پیچونده؟»

«اون کارشو بلده».

امیلی برگه رو بالا آورد و گفت:

«این ادرس دقیق اونجاست. واسمون نوبت گرفته شده. البته فقط برای  
یه ویزیت ساده. یعنی ما تقریباً یه ربع وقت داریم که اون اتاقو بگریم.  
»

«بهتره بگی من یه ربع فرصت دارم».

«چرا تو؟»

«اگه قرار باشه تو همراه من ب یای دقیقاً اونجا که باید معاینه بشه چی میشه؟»  
دستشو رو پیشونیش کشی د و گفت:

«اصلاً حواسم نبود. باشه تو یه ربع وقت داری. هرچی تونستی پیدا  
کن! ما یه مدرک معتبر میخوایم. فقط کافی ه یه عکس از یه چیز مشک و  
ک بگیری. میتونیم مجوز تف تیششو بگیریم».  
«باشه».

با ورود تعدادی دختر به دفتر حواسم پرت شد. ۴ دختر بلند قد، با موها  
ی بلوند بلند که تا کمرشون می رسی د و ارایش خیلی غلیظ و لباس های  
کوتاه و تنگی که ساق پاشون رو به خوبی نمایش می داد به سمت می ز

مک وایر رفتن. نگاهم همراهشون کشیده ش د.

«اینا دیگه کین؟» امیلی خن دید

و گفت:

«دخترای گروه عملیات».

ابروهام بالا پری د و گفت م:

«اینا؟»

«اوهوم. امروز قراره به گروه قاچاق مواد مخدرو بگیریم.

این دخترا

سه ماهه که توی تیم نفوذ کردن و امشب برای پ ذیرایی قراره جایی با

شن که تبادل انجام میش ه».

«چه مخدری؟»

«هروئین. اونقدری که ن میشه حساب کر د. قراره یه بار کامل هروئین

با یه سامسونت پر از الماس تعویض بشه».

سوتی زدم و گفتم:

«باید هیجان انگیز باش ه».

«آره. مک وایر و بقیه باید برای پشتیبان ی برن. این دخترا توی فنون

رزمی و جنگی بهترین ا در نوع خودشونن. به ق یافه هاشون نگاه نکن، ا  
 ین یه پوشش کامل و عالیه. تاحالا به چن دین باند قاچاق نفوذ کردن.»  
 «چطوری میخوان با خودشون اسلحه ببرن» امیلی چشمکی زد و گفت:  
 «مطمئن باش کارشونو بلدن».

برگه رو به سمتم گرفت و تکون داد و گفت:

«هی اینقدر زل نزن بهشون. ساعت ۱۱ امروز من و تو نوبت دکتر داریم عزیزم!»  
 همونطور که به سمت کامپیوترم میچرخیدم گفتم:  
 «باشه باشه میدونم!»

لباس هامونو عوض کر دیم، موهامو باز گذاشتم تا از حالت رسمی خارج شه. امیلی  
 همونطور که خط داخل چشمش رو پررنگ تر می کرد گفت:  
 «یه دستی به صورتت بکش بذار یکم به قیافمون بخوره که تصمیمون  
 واسه جراحی و این چیزا ج دیه».

«من که نمیخوام جراحی کنم تو نوبت داری من همینطوری خوبم».

امیلی دو دکمه بالای لباسشو باز گذاشت و گفت:

«باشه هر جور راحتی ولی من میخوام زمان ب بیشتری رو از دکتراه بگی رم».

با ماشین امیلی به سمت ساختمون پزشکی حرکت کردی م.

میکروفون دا

خل لباسمو محکم تر کردم و گفتم:

«هنری کجاست؟»

«پشتمونه داره میا د. اون اجازه نداره بیا د داخل مگه اینک ه تو با میک ر

وفون بهش بگی اوضاع خرابه.»

«باشه حواسم هست.»

دم ساختمون پیاده ش دیم. مطب دکتر طبقه ۱۴ بود. سرش خلوت بود جز ما سه نفر

دیگه نشسته بودن. امیلی جلو رفت و خودش به اسم جعلی

که براش نوبت گرفته بودن معرفی کرد. زنی که پشت میز بود برگه ا

ی دستش داد و گفت:

«چند دقیقه دیگه میتونی دبری د داخل.»

روی صندلی ها نشستیم. سرمو چرخوندم و مشغول بررسی در های اتاق های مجاور

شدم.

امیلی گفت:

«نوشته اتاقش انتهای راهرو دست چپه.»

دستامو درهم فرو بردم و گفتم:

«امیلی آگه تو اتاقش باشه چی؟» چن د لحظه بهم

خیره موند و گفت:

«صبر کن!»

بلن د شد و به سمت می ز منشی ی رفت.

«بخشی د خانم میتونم ی ه سوالی ازتون پرسم؟»

«بله؟»

«دکتر شف متخصص بیهوشی امروز تشریف دارن؟ من باید در مور د

حساسیت دارویی که دارم باهاشون صحبت کنم.»

منشی نگاه ی به ساعت کرد و گفت:

«ایشون بیست دقیقه دیگه میرسن. میتونین بعد از تموم شدن کارتون ب ری د پیششون.»

«ممنونم.»

کنار م نشست و گفت:

«دقیقه دیگه که میرم تو تا ی ه ربع بعدش فرصت داری.»

سرمو تگون دادمو گفت م:

«باشه. همین م کافیه.»

امیلی نجوا کر د:

«دعا کن بتونیم یه مدرک درست درمون پیدا کنیم.»

چند دقیقه بعد امیلی رو صدا کردن تا بره داخل. بعد از دو سه دقیقه از

جا بلند شدم و پرسیدم:

«بخشی د خانم سرویس بهداشتی کجاست؟»

«انتهای راهرو دست راست.»

«ممنون.»

از مطب بیرون زدم و راهرو در پیش گرفتم. به انتهای راهرو که رس

دم رفتم دست چپ هنوز ک می جلوتر نرفته بودم که چشمم به پلاک اسم

دکتر سالویان شف افتاد. زیر لب ناسزایی گفتم و دستگیره رو کشیدم. ل ع نتی! قفل بو د.

کارت اعتباری رو بیرون کشیدم و چند بار از لای در بالا پایین کردم. ق ب

لا چندبار بهمون یاد داده بودن تا بتونیم در مواقع لازم درو باز کنیم. د

ر با صدای کل یکی باز شد.

وارد اتاق شدم، چراغارو روشن کردم و درو پشت سرم بستم. نفس ع م

یقی کشیدم و اضطراب رو پس زدم. به سرعت مشغول گشتن بین وسا

یل شدم. از لپ تاپش که روی میز بود گذشتم به هر حال اگه چیز خاص

ی بود توماس زودتر از من بهش دسترسی پیدا کرده بود.



قفسه هارو ز

یرو رو کردم. پر بود از پرونده هایی مرتب. قطعا اون زن های گمشده جزو این فایل ها نبودن. اونقدری زرنگ بود که به ج ای استفاده از بیماری خودش از بیماری استفاده کنه که پرونده هاشون پیش متخصص زیبایی بودن. تک تک قفسه ها و کشو هارو گشتم. هیچ چی زی نبود. هی چی. سراغ میز شخصیش رفتم. کشوی اولو کشیدم بیرون، جز ی ه سری برگ ه و سررسی د چی ز دیگه ای پیدا نکردم. کشوی دوم خوراکی و ادامس. کشوی سوم قفل بود. هرکاری کردم نتونستم بازش کنم. کشوی اخرم پر بود از قبض و رسی د. چشمم ناخوداگاه به یه قبض جریم ه خورد. برگ ه رو از بین بقیه برگه ها بیرون کشیدم. جریم ه ی ه ماشین سنگین بود. چ را دکتر باید ی ه همچین ماشین ی داشته باشه؟ بقی ه قبض ها همه برای یه م ا شین مشخص بود، یه هیوندای سفی د با ی ه پلاک مشخص ولی این ماشین سنگین اصولا برای محموله ه ای پستی یا بارهای سبک استفاده می ش د نگاه ی به پلاکش انداختم. فک ری به ذهنم خطور کرد. چرا ما نتونسته بو دیم بفهم یم اون دخترارو چطور و با چی میبره؟ اگه با ی ه قیاف ه مبدل اونا رو پشت همچین ماشین ی بندازه و ببره هیچکس به یه ماشین با ار م پست یا تحویل بار شک نمیکنه!

صدای زنگ گوشی باعث شد بپریم. هنری بود.

«بله؟»

«تو اتاقشی؟»

«آره؟»

«همین الان بیا بیرون. وارد ساختمون شده داره مستقیماً میاد سمت دفترش.»

«لعنتی.»

برگه رو تو کیفم گذاشتم و کتوهارو بستم، صندلی رو مرتب کردم و همه چیزو سر جای خودش گذاشتم چراغارو خاموش کردم و از اتاق زدم

بیرون. فقط دیگه نمیدش درو قفل کنم. با عجله به سمت راهرو دویدم.

سر راهرو سین ه به سین ه دکتر شف خوردم.

«عذر میخوام.»

از حالت نگاهش روی خودم خوشم نیومد.

به سمت مطب دکتر حرکت کردم وقتی وارد می شدم تا آخرین ثانیه می

تونستم نگاه دکتر شف رو روی خودم حس کنم. امیلی تازه از اتاق بیرون

رون اومده بود و داشت هزینه و یزیت رو حساب می کرد.

عصبی بود و زیر لب غر میزد

«چیه؟»

«به من میگه خیلی بدن شل و وارفته ای داری. مرتیکه پیر خرفت!»

مضطرب برگه رو گرفتم سمتش و گفتم:

«این تنها چیزیه که پیدا کردم.»

برگه رو از من گرفت و گفت:

«یه برگه جریمه چی رو میتونه نشون بده؟»

«برگه جریمه ماشین خودش یه هیونداس. اما این برگه نشون میده که

از یه ماشین بزرگ مثل ماشینی که باربری برای جابه‌جایی افرادی که د

ز دیه استفاده میکنه برای همی ن هیچوقت نتونستین ببینی ن چطور ناپ دیدم

یشه!»

نگاهی به دوروبر کردم و همونطور که از ساختمون خارج میشم دیدم:

«داشت میومد نتونستم بیشتر بگردم. اتفاقاً تو راهرو خوردم بهش. مطمئنم کار خودشه

نگاهش تن ادمو میلرزونه انگار داره یه کالا رو بران د از میکنه.»

سوار ماشین شدیم و هنری بهمون پیوست و صندلی پشترو اشغال کرد

.امیلی همه چیزو توضیح داد. هنری برگه رو چک کرد و گفت:

«سوزان نباید اینو برمیداشتی کافی بود ازش یه عکس بگیری اون نب ای

د بفهمه که چی زی از کشوش گم شده!»

«خب عکسش به چه دردمون میخوره.»

امیلی توضیح داد:

«میتونستیم عکسو با فیلمای دوربینای مدار بسته هر ادم ربایی مطابق

ت ب دیم و اگه همین شماره پلاک تو خیابون های مناطق مورد نظری ک

ی بود بعد میتونستیم درخواست بازرسی مطبشو ب دیم و پیدا کردن این برگه تو مطبش

توسط پلیسا خودش یه مدرک و یه برگ برنده بود. اما الان ما از دفترش دزدی کردیم!»

به این موضوع فکر نکرده بودم. دستی به موهام کشیدم و سعی کردم

فکر کنم. هنری عصبی گفتم:

«نمیتونیم ازش به عنوان مدرک استفاده کنیم میفهمه دزدکی وارد مطبش شدیم میتونه

شکایت کنه! سوزان حتی کاپیتانم خبر نداره میتونن از کار معلقت کنن!»

شقیقه هامو فشردم و گفتم:

«خیلی خب حالا هول نکنین. میری م اداره پلیس فیلمارو چک میکنی م و

قتی به حد کافی مطمئن ش دیم با مرکز هماهنگ میکنیم که مجوز تفتیش

بدن. قبل از تفتیش من برمیگردم دفترش و این و بین دفترش میذارم. این

جوری نه میدونه کجاست که بخواد ناپدیدش کنه نه میتونه زیرش بزنه.

چطوره؟»

امیلی با نگران ی گفت:

«میخوای یه بار دیگه ب ری اونجا؟ خیلی خطرناکه سوزان». «تنها راهی که باقی مونده هم  
ینه. اتفاق ی نمیوفته میتونم برم و برگردم.

حدال میتونیم اون عوضی کثافتو بگیریم».

هری دستشو رو شونه امیلی گذاشت و گفت:

«حق با سوزانه این تنها راهیه که اون عوضی نتونه مدارکو ناپ دید کنه. این تنها سرنخی ه  
که داریم و نباید از دستش ب دیم».

وار د مرکز که ش دیم. مک وایر نگران سمتمون اومد نفس عمیقی کشی د و گفت:

«خیلی دیر کردین دیگه داشتم نگران می شدم و میخواستم با کاپیتان

صحبت کنم».

رو به هن ری تو پی د:

«اون گوشه لعنتی رو چرا جواب نمی دی؟» هنری سیخ ایس تا د

و گفت:

«معذرت میخوام قربان حواسم نبود».

مک وایر به من خیره شد و گفت:

«تونستی چیزی پیدا کنی؟»

همه چیزو توضیح دادم. متفکر برگه رو از دستم گرفت و مشغول بررسی شد. رو به امی لی کرد و گفت:

«دوباره برگشتن به اونجا خطرناک تر از اولین باره!» امیلی نیم نگاه ی به من کرد و گفت:

«سوزان از پیشش بر میاد. جای نگرانی نیست قربان. اینطوری دستگیر کردن اون خوک عوضی کار سختی نیست.»  
مک وایر به سمت من برگشت و با لحن شمرده ای گفت:

«مطمئنی میخوای برگردی؟ ما میتونی م سرنخ های دیگه ای هم پیدا کنیم. من وظیفه دارم نذارم افرادم چنین خطری کنن!»  
«من از پیشش بر میام قربان. شما فقط مجوز تفتیش بگیری ن.»

مک وایر دستی به موهایش کشید و همونطور که برگه رو به هنری داد گفت:  
«همه دوربینارو بده کنترل کنن و این پلاک رو ر دیابی کنن.»

بعد باید بفهمی ماشین متعلق به کیه و از کجا کرایه شده. بعدش افرادو بفرست بر ای لیست اجاره نامه این ماشین. میخوام تک تک جزئیات مربوط بهش

تا پس فردا روی میزم باشه. اگه همه چی خوب پیش بره میتونیم سه روز دیگه مجوزو بگیری م.»

مرد د گفت م:

«تا اون موقع نیاز نیست برش گردونم؟»

«نه! به محض اومدن محوز میری میذار ی سرجاش. وقت ی تو بری اونجا مامورین ما دو ساعت بعد برای تفتیش م یرن.»

سری تکون دادم و گفت م:

«خوبه.»

همه سرکارشون برگشتن. بخش اول ماموریت با موفقیت انجام شده بود اما بخش دوم...

حتی فکر کردن بهش هم باعث میشد معدم پیچ و تاب بخوره.

ترس مبه می بهم دست داده بود. نگاه هی ز و کشنده اون مرد یه لحظه هم از ذهنم

پاک نمیشد. انگار وقت ی اونجوری براندازم م یکر د میتونستم ذهنشو بخونم.

میتونستم افکار پ لیدشو حس کنم.

«سوزان؟»

از جا پریدم. ام یلی بهت زده گفتم:

«چرا ترسی دی»

«بیخشی د تو فکر بودم.»

«خوبی؟ اگه میترسی میتونیم ی کی رو جای تو بفرستی م.»

«نه! نه! خودم شروعش کردم خودم تمومش م یکنم. نمیترسم نمیخوام جا بزوم.»

سری تکون داد و گفت:

«میتونی توی چک دورینا کمکم ک نی؟ تعداد فیلما از زوایای مختلف

خیابونی که به هر خونه راه داره خیلی زیاده.»

سری تکون دادمو گفت م:

«وصلش کن به سیستم م.»

چن دین ساعت گذشت. اونقدر رو فیلما کار کرده بودم که سرم درد گر

فته بود. کم کم اداره خلوت شد و من بازم شیفت جیم ز رو گرفتم تا از

خونه رفتن احتنا بکنم. ساعت حدود ۸ بود که دستی رو شونم نشست.

با برگشتن به عقب و دیدن صاحب دست یک ه خوردم و از جا بلند شدم.

«سلام قربان.»

مک وایر سندلی عقب داد و کنارم نشست و گفت:

«بشین. فیلما تموم نشد؟»

«نصفش مونده. خیلی زیاده.»

«نتیجه؟»

چندتا از قسمت هایی که از تصاویر بریده بو دیمو سر صفحه اوردمو



با دست به ماشین سفی د باربری اشاره کردم که تو همه عکسا مشترک بو د.

«برای وضوح تصویر فرستا دیمش. تو سه تا از نواحی که ادم ربای ی شده تو همون روز دیده شده. بنظر میا د همون ماشینیه که میخوایم اما تصویر تاره نمیشه پلاکو دید. فرستا دیم ا دیتش کنن تا فردا جوابش میا د.»

»

«خوبه».

«هنری به ن تیجه رسید؟»

«گاراژ مرتبط با ماشینو پیدا کر دیم اما مسؤلش نبود و براینشون دا دن دفتر ثبت افرا دی که ماشینو اجاره کردن مجوز میخواد که مجوزش فردا عصر امادهمیشه بنابراین پس فردا نتیجه کلیش مشخص میشه».

از جا بلند شد و گفت:

«فردا تعطیلاته. بهتره از تعطیلات لذت ببری و ذهنتو با این چیزا درگیر نک نی.»

«اما فکر کردم فردا هم باید برای پیگی ری پرونده پیام».

«نیازی نیست. به سری از افراد فردا شیفت م یان تو دوشبه اینجایی بن ا

براین نیاز نیست فردا اینجا باشی».

«ولی قربان من میخوام تو کار پرونده باشم».

«کار مهم تو همون جاسازی مدرکه! فردا و پس فردا فقط کارای پیگ یری مونده که اصلا ربطی به بخش ما نداره!

مجوزشم که با منه پس ن ی ا

زی به حضورت نیس ت. بعدشم فکر میکنم با ی د واسه شام فرداشب آماده

شی! ن میخوای که از خستگ ی مهمونی فرداشب و ملاقات با مزنونین به قتل تو از دست ب دی؟» لبخن د کمرنگی زدم و گفتم:

«نه نمیخوام از دستش بدم.»

«خوبه پس حرفمو گوش بده. پاشو بریم استراحت.»

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

«بریم؟ کجا؟»

«پاشو بیا میفه می.»

بلن د شدم و دنبالش حرکت کردم. به سمت تری ای ساختمون رفتی م.

«خب قهوه میخواستین میگفتی ن من میگرفتم.»

«من گرسنه امه. تو گرسنه ن یتی؟»

به قاروقور شکمم که فکر کردم مجبور شدم اعتراف کن م:

«یکم!»

«خوبه پس بیا».

دوتا ساندویچ سرد گرفت و رو به روی هم پشت می زی نشستیم و مشغول خوردن شیم.

«همیشه اینقدر بی فکری؟»

«چطور؟»

«دقت کردی به جز دو ساعتی که دیشب خوابت برد تا الان بیداری و

داری کار میکونی؟ ناهارم نخوردی».

از میزان دقتش متعجب شدم.

کنجکاوانه پرسیدم:

«به همه مامورا اینقدر دقت میکنی».

«نه همه».

از صراحت بیانش جا خوردم.

سکوت بینمون رو پر کرد. به خودم جرات دادمو بی مقدمه پرسیدم:

«دوستش داشتی ن؟» اینبار اون بود که جا

خوردم.

«کیو؟»

«همسرتونو»

مکت کرد. دستش پایین اومد و ساندویچشو تو ی ظرف گذاشت. سرشو

بالا گرفت و مستقی م بهم خیره شد. چرا این نگاه خیره و مستقی م اینقدر منو میترسوند؟  
چرا هیچ حسی تو این چشم ها نبود؟ مثل خیره شدن به یه شیشه بود. بدون هی حسی بدون  
هیچ حرف ی. تاحالا تو عمرم نگاهی ب

ه این سر دی ن دیده بودم. حتی وقتی می خن دید هم چشم هاش مثل دو تیکه ی خ بودن.  
انگار روحش سرد بود، انگار حس نداشت، شایدم روح نداشت.

«تو تنها کسی هستی که اینج ا جرات میک نی ا این سوالا رو ازم بپرس ی.

»

«خودتون میدونین چرا دیگران جراتشو ندارن».

«چرا؟ دیشبم گفتم شما ترسناک یین. مخصوصا وقتی اینجو ری به ادم خیره می شین».

«چرا؟»

«فکر میکنم من از شما سوال کردم! با سوال کردن از من نمیتونین از

زیر جواب در برین!»

لبخن د کمرنگی زد و گفت:

«شجاعتت تحسین برانگیزه!»

«من نمیترسم. شاید بهتر باشه بگم من به چالش کشیده شدنو دوست دارم. م بدونین هروقت میخوام مخالفت کنم ی ا کاری کنم که دیگران جرات ندارن به خودم میگ م تهش چی؟ چی میتونه اتفاق بیوفته؟ تهش شما ممکنه از سوال من عصبانی بشین و دادو بیدا د و کنین و بهم بگین برم!

ادم وقتی بدتری ن چیزو در نظر بگیره بقیه گزینه هایی که رخ میده دیگه بد بنظر نمیا د.»

«استدلال جالبیه.»

سکوت کرد. منم سکوت کردم و بهش فضا دادم تا تصمیمشو بگیره.

جرعه ای از ل یوان ابش نوشی د و گفت:

«تو دانشکده افسری دیدمش. همون روز اول عاشقش شدم .

»

برای اولین بار تونستم حسی رو اعماق چشم هاش بین م. حس دلتنگی و اندوه!

ادامه دا د:

«یکی از شجاع ترین و جسوتترین دخترایی بود که میشناخت م. بی پروا

بود، نمی ترسید، بدون فکر به عواقب پا پیش میذاشت و کارشو پیش م

بیر د. درست مثل یکی دیگه که میشناس م.»

از تیکه ای که بهم انداخت سرخ شدم و منتظر موندم ادامه بده:

«یه مدت طول کشی د تا بتونم بهش بگم بهش علاقمندم.

رقابت درس ی

که داشتیم خیلی ش دید بود. اما بی اغراق اون توی همه چی ز از من بهت ر

بو د. یه ادم کامل بود .یه زن نمونه. همزمان برای بخش جنایی شهر مو

ن درخواست دا دیم و اون بخاطر یه نمره بالاتر شد مافوق من! بعد از ی

ه ماموریت خی لی سخت همونجا تو محدوده عملیات بهش پیشنهاد د ازدواج دادم.

شاید بهتر ین روزای زندگ یم همون روزا بود. روزایی که خیل ی

زود تموم شد. نمیدونم ولی تمام خوشی های زندگیم خیلی زود به پایان

رسی د. قبل اینک ه بتونی م از باهم بودن لذت ببری م فوت کر د».

«شنیدم سر زایمان بو د».

«آره .یه بار باردار شد و بچه سقط شد. دکتر گفت بارداری براش خطرناک ه ولی خب گفتم

جسور بود و بی پروا. مرگ براش ترسناک نبود

بدون اینکه من بفهمم برای بار دوم باردار شد. من زمانی فهمیدم ک ه

دیگه خیلی دیر بود. ماه های اخر بارداریش بود. از کارش استعفا داده

بو د. میدونست زنده نمیونه اما اونقدر اروم بود و آرامش داشت که ف ک

ر میکرد م همش مثل ی ه کابوس بده. وقتی مرد دخترم شد همه زندگیم اما این زندگی

همونم ازم گرف ت».

چیزی تو ی چشم هاش درخشی د. مثل درخشش زودگذر برق اشکی پشت پرده چشم هاش. ساندویچشو تو سطل اشغال انداخت و گفت:

«چیزایی رو بهت گفتم که به هیچکس اینجا نگفتم. امیدوارم ارزش اعتمادو داشته باشی.»

بلن د شد و منو تنها گذاشت. تا ساعت ها با بی اشتیایی به صندلی خالی مقابلم خیره شدم. اگه جاش بودم چقدر میتونستم مقاومت کنم و ادامه بدم؟ شخصیتش جلوی چشم هام عوض شده بود. حالا بیشتر میتونستم درکش کنم. اون مرد بیشتر از هرکسی که میشناختم تو زندگیش درد کشیده بود.

صبح قبل اینکه بقیه بیان مک وایر به زور فرستادم خونه گفت تا میتونم برای شب بی استراحت کنم تا انرژی داشته باشم. میگفت شایه اتفاق خطرناکی بیوفته که به هوشیاری کامل من نیاز باشه. اینقدر خسته بودم که حرفشو قبول کردم. بعد از دو روز پامو تو خونم گذاشتم.

دلهره داشتم. به خاطر این دلهره جولیا رو سرزنش میکردم که باعث شده بود نتونم توی خونه خودم آرامش داشته باشم. لباسام بوی عرق گرفته بود.

ز خودم چندشم میشد دو روز سرکار خوابیدن همین عواقبو داشت. واردم شدم و یه دوش سریع گرفتم چشمام از خستگی میسوخت. اتاق رو چک کردم تا از امنیت خونه مطمئن بشم. وقتی مطمئن شدم کسی نخ

ونه نیست در اتاقمو قفل کردم و با خیال راحت بالشمو بغل کردم و خوابیدم. وقتی از خواب پاشدم هوا رو به تاریکی می‌رفت. عین جن زده‌ها از جا پریدم. هنوز هیچ کاری نکرده بودم. خودمو به اشپزخونه رسوندم و مشغول اشپزی شدم. مرغی که از قبل تهیه کرده بودمو روی میز گذاشتم و شکمشو با مخلفات پر کردم و توی فر گذاشتم. مشغول آماده کردن سالاد فرانسوی مخصوصم شدم. مدام چشمم به ساعت بود.

هنوز وقت

نکرده بودم حتی موهامو شونه کنم. موهام بخاطر خوابیدن بعد حمام خشک و مثل علف سیخ شده بود. مواد کیک رو آماده کردم و اونم توی کیک پز گذاشتم تا آماده بشه. وقتی مطمئن شدم همه چی ز آماده است می‌ز چهار نفره ای رو چیدم و به سمت اتاق خواب دویدم.

لباسمو با پیراه

نی بدن نما و قرمز عوض کردم و مشغول ارایش شدم. تازه خط توی چشممو تکمیل کرده بودم که زنگ به صدا درومد. صدای ضربان قلبم بالا رفت. نیم ساعت زودتر اومده بودن؟ ساعت تازه هفت و نیم بود! به سمت در رفتم، اگه تا قبل رسیدن مک وایر منو میکشتن چی؟ تازه فهمیده بودم که چقدر حضور مک وایر میتونه از استرسم کم کنه. در و



که باز کردم با دیدن چهره مک و ایر پشت در نفس راحتی کشیدم. نگاه  
ی بهم انداخت و گفت:

«رنگت پریده!»

«فکر کردم خودشون که اومدن.»

همونطور که وارد خونه می شد گفت:

«با این شجاعت میخواستی تنهایی مهمونی بگیری؟» خوشحال بودم که امیلی به  
حرف من گوش نداده و مک و ایر و ما

جرا کرده بود چون از صدای ضربان قلبم بنظر نمیرسی د قلبم توان تحمل این همه اضطراب  
رو داشته باشه. حالا با حضور مک و ایر آرامش

خودمو به دست آورده بودم و میتونستم با تسلط بیشتری کار کنم. نگاه م

روی پیرهن اسپرت سرمه ای و شلوار سرمه ای مک و ایر خیره مون د.

استین هاشو تا ارنج بالا داده بود و دکمه اول لباسشو باز گذاشته بو د.

«چه غیر رس می!»

«اینطوری بهتره» .

«خب باید حرفامونو هماهنگ کنیم.»

«فکر میکنی چرا نیم ساعت زودتر اومدم؟» نشستم و گفتم م:

«خب کی آشنا ش دیم؟»

«بهنتره واقعیاتی که با بنجامی ن داشتی بگی م. سر موضوع شکایت همسای ه.»

«درسته.»

«کی پیشنها د دوستی رو داد؟»

«معلومه تو!»

لبخن دی به پهن ای صورت زد و گفت:

«اولین قرار؟»

«دو هفته پیش.»

سری تکون داد و گفت:

«خوبه.»

نگاهی به صورت سرخ شدم کرد و گفت:

«کاملا مشخصه که تر جیح میدا دی خود بنجامین اینجا باشه نه من!»

«مسلمای اینکه مافوقم نقش دوست مو با زی کنه اصلا چیز راحتی نیست.»

با صدای بلند خن دید. اولین بار بود این مدل خندیدنشو می دیدم.

بهنتره زده

بهنتره خیره شدم. موهای بورش روی پیشونیش پخش شده و تکون میخو

ر د. موهاشو عقب زد و گفت:

«نمیتونم بگم از این وضعیت و از این حالتی که داری لذت نمیبرم. اذیت کردنت واقعا لذت بخشه. میتونی به جای همه اون حرص و جوشای  
ی که تو محیط کار بهم وارد میکنی حسابش کنی.»

زیرلب ناسزای می‌گفتم که صدای زنگ در بلند شد. مک‌وایر ج‌دی شد ا

ز جا بلند شد و گفت:

«زود رسیدن.»

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

«میشه تا دم‌درهمراهم بیای؟»

بدون اینکه بخاطر ترسم مسخرم کنه با ج‌دی دستشو پشتم گذاشت و منو تا کنار در  
همراهی کرد.

اهسته زمزمه کرد:

"تترس. اروم باش."

"سعی میکنم"

نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.

چهره مضطرب جولیا اولین چیزی بود که به چشمم اومد.

لبخندی زد و گفت:

"سلام. زود رسی دیم؟" به سختی لبخند

زدم و گفتم:

"تقریبا."

نگاهم چرخید و روی مردی خیره‌موند که شایدهموم قاتل مورد نظرم  
 ون بود. موهای بلند مشکی و مجعد، چشم‌های مشکی که مثل گورتاریک بود، ته‌ریشی  
 نامرتب و لبخندی سرد. تقریبا ۵۷ ساله با قد و هیكلی  
 متوسط بود. سفت شدن ماهیچه‌های دست‌تام‌رو دورم حس کردم  
 رو به جولیا گفتم:

"معرفی نمیکنی؟" هول شد و

گفت:

"اصلا یادم نبود. ادام؟ این دخترخاله عزیزم سوزانه. سوزان ایشون ادام دوستم هستن."  
 باهانش دست‌دادم، دستشو سریع از دستم پس‌کشی‌د و سلام کوتاهی گفت  
 از جلوس در کنار رفتم تا وارد بشن. رو به مک‌وایر اشاره کردم و گفتم:  
 "برای اینکه ادام احساس تنهایی و معذب‌شدن‌نکنه بنجامین رو دعوت کردم."

جولیا مشتاقانه جلو او آمد و با تام دست داد دست دادنش کمی طولانی تر

شد، شاید من اینطور حس می‌کردم.

به سالن راهنمایی‌شون کردم و گفتم:

"با نوشیدنی موافقین؟" ادام لبخند کوتاهی

زد و گفت:

"برای پلیس ایراد نداره نوشیدنی بخورن؟"

از کجا میدونست بنجا مین پلیسه؟ اصلا حرفی از او مدن همراه من به اینجا نبود پس بطور

اصلا میدونست که من با یه پلیس قرار دارم؟

مک وایر جای من با کن ایه گفت:

"نه اگه تعطیل باشن!"

به اشپزخونه رفتم و با چندتا نوشیدنی برگشتم. همونطور که روی مبل راحتی کنار مک وا

یر مینشستم گفتم:

"خب؟ از خودتون بگین؟"

ادام بیخیال شونه ای بالا داد و گفت:

"دانشجوی اخراجی پزشکی م. توی دانشگاه متوجه شدن من هیچ استعداد

ی تو این رشته ندارم و بیشتر کالبد شکافی هارو نابود میکنم.

الان به گاراژ دارم. همین."

دلشوره ام هر لحظه بیشتر میشد. جولیا با اشتیاق بیش از حدی گفت:

"بنجامین تو چی؟ از خودت بگو"

مک وایر یکی از لبخند های ک میابشو زد و با لحن دلنشین و جذب کننده اس گفت:

"تو بخش پلیس ویژه نیویورک کار میکنی م از بچگی عاشق تیراندازی و

این چیزا بودم. تهشم شدم یه پل یس."

چال گونه هاش به شدت خودنمایی میکردن. تق ریبیا جولیا رو مسحور کرده بود. زیرکان ه

پرسی د:

"چطور آشناش دین؟"

جولیا نگاهشو به چهره سرد ادم انداخت و گفت:

"خب ما اینجاهمو دیدیم توی کافه ای که کار میکنی م. چند شب پشت ه م

با هم ملاقات کردیم و خب بعدش علاقمندش دیم." از جا بلند شدم و گفت

م:

بیاین سرم یز. شام آماده اس."

شام در سکوت عذاب اوری صرف شد، تنها صدای برخورد قاشق چنگ

الا با بشقاب بود که سکوت رو می خراشی د. بعد از شام قهوه ریختم و

کیک رو سر م یز اوردم.

سکوت رو شکستم و گفتم:

"راستش من از جولیا خواستم این قرارو تریب بده. دفعه قبل.."

مکشی کردم و ادامه دادم:

"شبی که شما اینجا مون دین من به شدت با جولیا دعوا کردم.

من کم پیش میاد غریبه ای به خونه ام راه بدم. اما تصمیم گرفتم به این اخلاق بدم

پایان بدم و از جولیا خواستم شمارو دعوت کنه تا آشنا بشیم.

اینجوری

شما دیگه یه غریبه محسوب نمیشی."

ادام دستاشو دور جولیا حلقه کرد و گونه اشو تصنعی بوسی داد و گفت:

خوشحالم که تصمیم گرفتین این کارو کنی. برای من جدا موندن از

عشقم خیلی سخته."

دستشو نوازش وار روی گردن جولیا کشی. حس خفگی کردم. این ادم

نرمال نبود. قطعاً نرمال نبود!

سعی کردم بدون اینکه لحنم تغییر کنه یا نفرتم رو بروز بدم بگم:

"میتونین امشب اینجا بمونین. اینو به عنوان پیشنهاد صلح من در نظر بگیرین."

چیزی شبی ه به وحشت در چشم های جولیا جون گرفت.  
چیزی که حتی

مک وایر هم متوجهش شد، میتونستم تغییر حالت بدنش رو کنارم حس کنم.  
ادام صورتشو به موهای جولیا چسبوند و گفت:

نگفته بودی دخترخاله ات اینقدر با محبته! چقدر عالیه که زمان بیشتر  
ی برای کنار هم بودن بهمون میده مخصوصا با وجود طولانی و زیاد  
شدن شیفت های کاری ت. حالا میتونی شب ها رو کنارم سپری کنی."  
جولیا دستپاچه لبخند ناشیانه ای زد و زمزمه کرد:  
"یکم رعای ت کن."

ساعت نزدیک ۶ بود، به مک وایر گفت م:

"ممنون که امشب اومدی بنجا مین. میدونم صبح ماموریت داری میتونی بری." مک  
وایر لبخندی زد و گفت:

"عزیزم بهت نگفتم؟ ماموریت م کنسل شده و میتونم امشب پیشت بمونم."

"

ابروهام از تعجب بالا رفت. داشت چیکار میکرد. دستمو گرفت و گفت:

بیا بری م و یک م به جولیا و ادام فضا ب دی م. مگه قرار نبود لپ تاپتو واست درست  
کنم؟"



منو با خودش به سمت راهرو کشی د. شب ب خیری به جولیا و ادام گفت م  
و دنبالش کشیده شدم.

استینشو گرفتمو وارد اتاقم ش دی م درو پشت سرم بستم و کفتم:

"هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟" با عصبانی ت به

ستمم براق شد و گفت:

"من چیکار میکنم؟؟؟ تو میفهمی داری چیکار میکنی؟"

"من کار اشتباهی نکردم!"

"دستی دستی به کسی که میخواد د تورو بکشه اجازه دادی شب رو اینجا بمونه!"

"میخواستم عکس العملشونو بدونم!"

"جور دیگه ای هم می شد عکس العملشونو فهمی د!"

"من راه دیگه ای به ذهنم نرس ی د. چرا خودتو انداختی وسط؟ همین الا

ن میری میگ ی یه کاری پیش اومده باید بری"

"اول اینکه الان تو ماموری ت هستیم و این منم که بهت دستور میدم وایز نه تو به من! اینو

تو کله پوکت فرو کن! دوم اینکه من تورو با ی ه زن

وحشت زده و یه مرد روانی تنها نمیذارم!"

از موضع خودم پایین اومدم. ش ای د تشرش در مورد مافوق من بودن به

جا بود. برای چند لحظه جایگاهشو فراموش کرده بودم.

"متاسفم قربان".

مکثی کردم و گفتم:

"متوجه همون چیزی که من شدم ش دین، مگه نه؟" روی تختم نشست و

دستاشو به سینه زد و گفت:

"اون دختر به حد مرگ از اون مرد میترس ه. میتونی امیدوار باشی ه م

دستش نیست، احتمالا با ته دید اونو ترسونده و اجبارش کرده که به میلش عمل کنه."

"چیکار میتونی م بکنیم؟"

"فعلا هیچی. هنوز مدرک قطعی نداریم. فقط لیوانایی که اون ازشون نوشیده یا بهشون دست

زده رو نشور. باید بدم ازمایشگاه. باید تست NA D بگیری م و سوابقشو سرچ ک نیم اگه

سابقه دار باشه میتونیم ردشو بگیریم."

روی صندلی راحتی گوشه اتاق نشستم و گفتم:

"میشه برید؟ برگردین اداره. از پنجره اتاق من برین اونا نمیفهمن شم نیستین."

"بحث نکن وایز محاله!"

کلافه و عصبی دستی تو موهام کشیدم و گفتم من اینجوری راحت نیستم

م اصلا نمیتونم بخوابم!

شونه ای بالا داد و گفت:

"واسم مهم نیست"

صدای بسته شدن در اتاق جولیا رو شنیدم. مک وایر بی توجه به من رو تخت ولو شد و همونطور

که با گو شیش کار میکر د با لحن کنای ه ام یزی گفت:

"میخوای همینجوری عین چوب خشک اونجا وایسی؟ یا تصمیم داری و

اسه خواب آماده شی! مگه اینک ه جای خواب برنامه مفرح دیگه ای در

نظر داشته باشی وایز!"

بلافاصله سرخ شدم. تو دلم ناسزایی نثارش کردم و حولمو برداشتم نمیتونستم بدون دوش

گرفتن بخوابم. خودمو تو حموم انداختم، حتی از فک ر

تماس پوستم با اون مرد چندشم می شد. اینک ه اون دست ها ممکنه همون

ی باشن که برفی منو کشتن یا چن دین ادم دیگه رو به قتل رسوندن باعث میش د

بیشتر تنمو بشورم. با اینکه جز دست دادن باهاش تماس فیزی ک

ی دیگه ای نداشتم همون برام عذاب اور بود. مثل یه وسواس ذهنی.

وقتی یکم سبک شدم یادم افتاد که مک وایر تو اتاقه و من فراموش کردم

لباسمو بیارم تو حموم.

با دقت حوله رو دور خودم پیچ یدم. سرمو از لای در ب یرون بردم و دید

م مک وایر همچنان سرش تو گوشیه. سریع به سمت کمد لباسم رفتم و

چندتا لباس برداشتم و داخل حموم برگشتم. خوشبختانه حتی سرشم بالا نیاورد. لباسامو عوض کردم و تازه عزا گرفتم که چطور باید بخوابم؟ بلاتکلیف وسط اتاق ایستادمو گفتم:

"قربان؟ نمیخواین بخوابین؟" کش و قوسی به

بدنش داد و گفت:

"خیلی وقته واقعا تو یه خونه نخوابیدم. پس تخت واسه من تو میتونی

رو کاناپه بخوابی." بی اراده

گفت م: "وقتی ادم بی

دعوت و بی اجازه بخواد شب

خواب بمونه انصاف نیست

رو تخت بخوابه!"

"انگار دلت میخواد از پرونده متخصص بیهوشی کنار بذارمت!"

دلم ریخت.

"برو روی کاناپه بخواب دیگه یه کلمه نه حرف نه بحث!" سری تکون دادمو بالشمو

برداشته و خودمو روی کاناپه مچاله کردم. زیرچشمی دیدم که بلوزشو درآورد و کمر بند

شلوارشو باز کرد. چشمامو

رو هم فشردم تا یه بار دیگه تو بیخ نشم.

چند ثانیه بعد صدای کلیکی به گوش رسی د و اتاق غرق تاریکی شد  
حس کردم نفس م قطع شد. هراسون چشمامو باز کردم. اتاق غرق تاریکی  
بود. صدای قیژ ق یژ تخت نشون میداد مک وایر دراز کشیده. بدنم از  
وحشت عین چوب خشک شده بود. نه جرات داشتم کلمه ای برای روش  
ن کردن چراغ به زیون بیارم نه میتونستم م این وضعیت رو تحمل کن م.  
دستم روی گردن و قفسه سین م گذاشتم. نفسم اونقدر سخت بالا میومد که انگار یک  
ی پاشو رو قفسه سینم گذاشته و داره فشار میده. صدها توه م  
و تصویر در تاریکی به ذهنم هجوم آورد. صحنه بدن بی جون پدرم،  
صدای رعد و بوق و تاریکی اون شب، بدن غرق به خون و گلوی بری د  
ه مادرم. کم کم لرز به جونم افتاد حتی دیگه توان بلند شدن از جامم ندا  
شتم. دستم کورمال کورمال رو زمین دنبال گوشیم گشتم. اما انگشتها  
م از سستی و ضعف قادر به پیدا کردنش نبودن. شروع کردم به حرف  
زدن تو ذهنم. اروم باش همش خیالاته تو تنها نیستی! مک وایر هست!  
همینجاست!

کوچکترین فایده ای نداشت. قلبم اونقدر تند میزد که تهوع بهم دست داده

بود. حس میکردم خون همه بدنم داره تو سرم جمع میشه.  
اونقدر وحشت

زده بودم که شای د فاصله چندانی با ی ه حمله قلبی نداشتم. تمام بدنم مثل ی خ منجمد  
شده و عرق مرگ روی تنم نسته بود.  
دندونام از شدت سرم ا  
بهم میخوردن و بدنم بی وقفه می لرزی د.

صدای کلیکی اومد و اباژور کنار تخت روشن شد. با روشن شدن اتاق  
بدنم مثل چوب خشکی که به عضلاتش فشار اومده باشه لخت و لمسش  
د. سعی م یکردم نفسای عمیق تری بکشم تا بتونم اکسیژن از دست رفت ه  
رو به مغز درحال تقلام برسون م.

مک وایر کنارم زانو زد و با وحشت گفت:

"سوزان؟ خوبی؟ چت شده؟ سوزان؟"

"آب. کیفم. قرص"

همین سه کلمه به سختی از دهن خشکم ادا شد. مک واسر به سرعت بی ر

ون رفت و بال یوان ابی برگشت و ک یفمو باز کرد و بسته قرصمو به د

ستم داد. سریع قرصی با اب خوردم و به بدنم زمان دادم تا تنش بعد از حمله رو دفع کنه.

بدنم اونقدر خسته شده بود که انگار همین الان از یه مسابقه کشتی سن گین وزن فارق شدم.

وقتی حالم جا اومد گفت م:

"ممنون"

"چت شد؟ چرا اینقدر حالت بده؟ بریم دکتر؟" دستمو رو قلب دردناکم

گذاشتم و گفت م:

"یه حمله عادی بود. گذشت"

"حمله عادی؟ تو به این میگ ی عادی؟"

متنف ر بودم از اینکه کسی ترس عا و ضعف هامو بدونه اما ناچارا لب ب

از کردم و گفت م:

"از تاریکیه. بهم حمله دست م یده گاهی تا مرز سخته م یرم.

نمیتونم....

نمیتونم تاریک ی رو تحمل کنم."

"چرا زودتر نگفتی؟"

"خودتون گفتین حرف نزنم" دستی به پیشون یش

کشی د و گفت:

"لعنت بهت! حرفی که نباید بزنی ورد زبونت و حرفی که باید بزنی نمی‌زنی" "من خوبم. بخوابین."

نگاهش نگران بود. دستشو روی پیشونی م گذاشت و گفت:

"بنظر خوب ن میای" مکثی کرد و

گفت:

"شبا با چراغ روشن می‌خوابی؟ واسه همین تو اداره راحت خوابت می‌بره

"؟"

لبخند ضعیفی زد و سر تکون دادم.

دستمو توی دستش گرفت و گفت:

"صبر میکنم بخوابی بعد می‌خوابم."

"قربان نیاز.."

"نیازه. می‌خوام مطمئن شم دوباره حالت بد نمیشه."

به پهلو چرخیدم و صورتش درست مقابل صورتم قرار گرفت. دستمو

فشرد، بدنم گر گرفت و ضربان قلبم دوباره تند شد.

"چشاتو ببند سعی کن بخوابی"



چشمامو بستم. نمیدونم چقدر گذشت که حس کردم دسته مویی که تو صورتم ریخته بود با گرمای دستی که نار زده شد. بی اراده چشم باز کردم و نگاهش غافلگیرش د.

تازه حواسم جمع شد به بدنی که مقابلم بود. ه یکلش درست به قیاف ه و قامتش میوم د. ورزیده بود همونطور که یه پلیس در جایگاه اون باید باشه.

امشب این قلب لعنتی قصد داشت منو به سخته برسونه. حس میکردم از

بلندی صداش حتی تام هم میتونه این ابروریزی رو بشنوه.

دستش شل شد و عقب رفت. بی اراده و وحشت زده دستشو محکم تر گ رفت م و لب زد م:

"نرو"

چم شده بود؟ خودم نبودم انگار. انگار این اهم یت و توجه و امنیت به مذاقم خوش اومده بود.

"میتراسم. نرو"

دستی تو موهام کشی د و گفت:

"نمیرم"

محو چشم هاش شدم. مهربونی برازنده نگاهش بود، حس کردم لبخند و

نگاهش میتونه ذوبم کنه، چرا اینقدر حس میکردم تب دارم؟ این گرگ ر فتگی از کجا بود؟

نفهمیدم چطور، نفه میدم چراش ای د بخاطر نوشیدنی و شایدم از روی ترس بود که خودمم نفهم یدم با چه جراتی خودمو جلو کشیدمو فاصله بینمون رو برداشتم و لب هام در تماس مستقیم با لب هاش قرار گرفتن! با صدای مشاجره ای مک وایر منو عقب هل دادو از در اتاق بیرون رفت. تلوتلو خوران درحالیکه سعی داشتم سرگ یجه ام رو کنترل کنم دنبال ش رفتم. صدای صحبت از اتاق جولیا میوم د. میتونست م هیس گفتنای م د اوم جولیا رو بشنوم. مک وایر گوششو به در اتاق چسبوند و منم کنارش قرار گرفتم. صدای خشن آدام به گوشم رسید:

«مگه نگفتی قراره این یه برنامه سه نفره باشه؟ پس اون پلیس لعنتی اینجا چیکار میکنه؟»

جولیا تته پته کنان درحالیکه سعی داشت آدام رو آرام کنه تا صداش بیرون نیاد گفت:

«من نمیدونستم. به من نگفته بود که قراره دوستشم بیاره!» صدای آدام خشن تر شد و گفت:

«جولیا داری قرارمونو بهم میزنی. میدونی که اگه اون چیزی که تو برنامه بود اتفاق نیوفته چه بلایی سرت میارم! خوب گوشاتو باز کن. به

تره دفعه آخری باشه که گند میزنی! تو که ن میخوای یه بار دیگه اون اتفاق واست بیوفته هان؟» جولیا ملتمسانه گفت:

«باور کن نمیدونستم. قسم میخورم نمیدونستم سوزان بهم گفت یه ملاقات سه نفره میخواد ترتی ب بده. من از کجا باید میدونستم اون پلیس میا د.

»

«حتما بهت شک کردن! اون دختر خیلی زرنکه. به همین راحتی نمیشه گوش ز د!»

صدای هق هق اهسته جولیا به گوشم رسی د. مک وایر دستمو گرفت و پاورچین پاورچین به اتاق برگشت یم. هنوز گیج بودم.

سعی داشتم بین چی

زایی که ش نیده بودم و چیزایی که میدونستم یه دوستی ایجا د کنم. ب ه

مک وایر خیره شدم که در سکوت کامل غرق افکارش بود.

متوجه نگ ا

ه خیره من به خودش شد و سرشو به سمتم برگردوند. هول شدم. نمیدون

ستم در مورد اتفاق ی که افتاده باید چی بگم.

خودش شروع به صحبت کر د.

«برو بخواب. میدونم حالت خوب نیست. نیاز نیست در موردش صحبت کنی م.

فراموشش کن.»

به سمت کاناپه رفتم که دستمو کشی د و گفت:

«رو تخت بخواب چراغم روشن بذار.»

خودش به سمت کاناپه رفت و رو بالا دراز کشی دستشو رو پیشونیش گذاشت و به سقف خیره شد. آباژور رو روشن گذاشتم و چراغو خاموش کردم. حالا با نز دیک بودن به منبع نور احساس بهتری داشتم. خوا ب م ن میبر د گفتم:

«فکر میکنی چیزی که شنی دی م همونیه که بهش شک داشتیم؟»

جوابی نداد. فکر کردم خوابش برده، بعد از چند دقیقه صداشو شنیدم که گفت:

«نمیدونم. تو این مورد که اونا قطعاً امشب به برنامه ای داشتن شکی

نیست ولی در این مورد که واقعا مربوط به قاتل رز سیاه باشه باید بی ش تر تح قیق کنم.»

زمزمه کردم:

«اگه از فردا هر شب بیا د چی؟»

«هرشبی که اومد به من زنگ میزن ی من ی ه مامورو میفرست م در خونه نگهبانی بده.»

ذهن پریشونم تسکین پیدا کرد.

«بهش فکر نکن. فعلاً بخواب. من صبح ساعت ۱۹ اینا رفته باشن

میرم، ولی دیگه بیدارت نمیکنم سعی کن به خودت استراحت ب دی.»

«باشه.»

حالا حس بهت ری داشتم خیالم از حضورش راحت بود. به پلکای سنگین م اجازه دادم به راحتی روی هم بیوفتن و منو غرق خواب کنن.

الکس

دوش سریعی گرفتم و پلیور مشکیمو تنم کردم، عین ک آفتابیمو به صور تم زدم و کلاه پولیورمو جلو کشیدم. باید همه جوانب احتیاط رو رعایت می کردم. نیم نگاهی به عقربه های ساعت انداختم که عدد ۵ ارو نشو ن میدادن. از خونه بیرون زدم و برای اولین تاکسی دست نگه داشتم. ن میتونستم ریسک کنم و ماشی ن خودمو ببرم، وسطای شهر بودم که از تاکسی پیاده شدم و مشغول دم زدن شدم. همونطور که تو خیابونا قدم می زدم مشغول بررسی مردم شدم. کدومشون جذبیم می کرد؟ کدومشون حس ولع به کشتار و درونم زنده می کرد؟ با فکر به اون دختر ابله سوزان از روی تاسف سری تکون دادم. واقعا

با خودش چی فکر کرده بود؟ با یه نگاه می شد فهمی د اون دونفر عرضه و مهارت کافی رو برای قتل ندارن. پلیسی که نتونه فرق بین دوتا دزد ناشی رو با یه قاتل حرفه ای و ماهر تشخیص بده با ی د از کار برکنار

کر د! اگه یکم فکرشو به کار می گرفت می فهمی د من کی م! اگه فقط یک م

دقت می کرد! هیچوقت آدم دق می قی نبود. مهم نیست، من یادش میدم چطور بازی کنه! ذره ذره مثل می ه موش دنبال طعمه من می دوه!

با این فکر لبخند نامحسوسی روی صورتم نقش بست. با حسی از سرحالی و سرخوشی به دنبال طعمه مورد نظرم گشتم. مردی از زن؟ کدوم ام

روز بیشتر میتونست سرحالم بیاره! طعمه ام رو انتخاب کردم. مردی

حدود ۲۸ ساله درحالیکه رو به روی زنی نشسته و باهاش چای مینوشی د چشمش دنبال زن پیشخدمتی بود که کمی جلوتر خم شده و بدنشوب ه نمایش گذاشته بود و سعی در جلب توجه مرد داشت.

هر دو گزینه ه ای مناسبی بودن، اما کدوم امروز میتونس ت حالمو بهت ر

کنه؟ شاید شنیدن صدای جیغ های یه زن حس بهتری بهم میداد. یک ساعت تمام دورو بر خیابون قدم زدم و جایتمام دوربینا و کوچه ها رو چک کردم. اونقدر صبر کردم تا صندلی های جلوی کافه خلوت شدن و پیشخدمت کارشو تموم کرد. با عجله به سمتش رفتم و گفتم:

«خانم! خانم!»

به سمتم برگشت و متعجب نگاهم کرد.

«با منین؟»

سری تکون دادمو گفتم:

«بله».

میدونستم همینجوری به من اعتماد نمیکنه بنابراین نیاز به دلیل محکمی داشتم تا دنبال خودم بکشونمش.

«اون مردی که اینجا نشسته بود. همونی که موهای قهوه ای و چشما ی قهوه ای داشت و کت شلوار طوسی پوشیده بود. گفت بیا م پیداتون کنم و اینو بهتون بدم و بگم توی کوچه بغل ی میخوان شمارو ببینن».

یه اسکناس ده دلاری توی دستش گذاشتم. چشمش برق زد و گفت:

«اخه الان شیفت دارم»

«مطمئنا یه ربع غیبتتون کسی رو اذیت نمیکنه».

اسکناس رو توی سوتینش گذاشت و لباسشو صاف کرد و گفت:

«باشه»

منتظر موندم و رفتنش رو تماشا کردم. آهسته و با فاصله پشت سرش حرکت کردم. انگشت هام روی بدنه سرد چاقو حرکت می کردن. تا انتها ی کوچه رفت و وقتی کسی رو ن دید به عقب برگشت. با دیدن من عصبی غری د:

«هی مسخرم کردی؟»

«ای بگی نگ ی!»

اومدبره که بازو شو گرفتم و عقب کشیدم. با نگاهش براندازم کرد و گفت:

«نکنه میخواستی با خودت باشم که این دروغو گفتی؟» ابرو هامو بالا دادمو گفتم:

«میخواهی با من باشی؟»

«بستگی داره چند می دی؟»

۱۵ «دلار»

«نقد؟»

«نق د!»

به سمت دیوار هلش دادمو خودمو بهش چسبوندم.

«اول پولو بده.»

«همین الان تسویه میکنم عزیزم!»

چاقو رو بیرون کشیدم و قبل اینکه بتونه به خودش بیا د ضربه اولو زدم

. صدای جیغش تمام لذتی که میخواستم رو بهم وارد کرد.

سرمو کنار

شونش گذاشتم و ضربه دوم، جریان خون روی دستم راه افتاده بود، شن



یدن صدایناله هاش بهترین موسیقی بود! اونقدر زدم که بدنش از حرکت افتاد. رز سیاه رو از توی لباسم بیرون اوردم. بدنشو رو زمین گذاشتم و به دقت رز رو بین لباس گذاشتم کارم که تموم شد دستامو با دست

مال پالک کردم و دستمالو تو جیبم برگردوندم. بدون اینکه وقت تلف کن

م ز یپ پلیورمو بالا کشیدم تا قطرات خون روی لباسم مشخص نشه، و

رد خیابون شدم و جلوی اولین تاکسی رو گرفتم. باید برمیگشتم قبل این

که کسی متوجه نبودم می‌شود.

سوزان:

با حس پرت شدن از بلندی از خواب پریدم. دستی به چشم هام کشیدم،

خوبه که خواب بود، به وضوح خواب دیدم که زیر پام خالی شده و دار

م سقوط میکنم. شقیقه های دردناکمو مالیدم و کمی فکر کردم تا اتفاقات

دیشب رو به یاد بیارم. تنها تصویری که با وضوح تمام تو ذهنم میدرخ

شی بدن تام بود. بابا

یاداوری این لحظه جیغ خفه ای کشیدمو دستامو رو صورتم گذاشتم. لع

نت بهت که ابرومو بردی! لعنت بهت که اینقدر بی جنبه ای!

حالا از فردا با چه رویی ب ای د میرفت م اداره؟ اصلا چطور میتونستم تو صورتش نگاه کنم و وانمود کنم چیزی اتفاق نیوفتاده؟ اونقدر از دست خودم عصبی و کلافه بودم که دلم میخواست سرمو محکم بکوبم به دیوار.

از جا بلند شدم و مقابل آینه به صورت پف کرده خودم نگاهی انداختم.

چقدر خوابیده بودم؟ چشمم رو ساعت شب نام چرخى د ساعت از ۶۰

م گذشته بود. از گوشه چشم به کاناپه خالی خیره شدم. حتی تصور اینکه کاراگاه بخش جنایی با اون وضع دیشب رو کاناپه گوشه اتاق من خوابیده بود اونقدر غیرعادی بنظر میرسی د که تا چند ثانیه سعی داشتم تحلیلش کن م.

با یادآوری حرف های دیشب جولیا و ادام اخم هام بیشتر در هم فرورفت. واقعا اونا قاتل بودن؟ اگه اونا میخواستن منو بکشن واقعا اینقدر ب ی

پروا عمل میکردن؟ بدون هیچ احتیاطی وارد خونه من میشدن و ریسک

شناخته شدن رو گردن میگرفتن؟ هضمش سخت بود، قاتل رز سیاه با اون مهارت و هوش و بدون اینکه هیچ جایی اثری از خودش به جا بذار

ه اینقدر ناشیان ه برای کشتن من اقدام کنه؟ یه چ یزی این وسط جور در

نیوم د! این نیمه شب جولیا کلی د خونه منو داشت و میتونستن منو بکشن

اما چرا اینکار و نکردن؟

با صدای موبایل به خودم اومدم. با دیدن اسم تام روی صفحه نمایش ش

مام تا آخرین حد ممکن گشادش د.

"بله؟"

"سلام بیدار شدی"

"یادم نیامد شمارتونو سیو کرده باشم"

"خو دم واست سیو کردم."

"چطور؟"

"فکر میکنی وقتی عین ادمای مرده میخوابی اثر انگشت گرفتن ازت چه

قدر میتونه کار سختی باشه؟" سکوت کردم

چی باید میگفتم؟ ادامه داد:

"جام هارو واسه انگشت نگاری برداشتم. توصیه من یادت نره

هرکسی هر غ ریه ای خواست وارد خونت بشه به من زنگ میزنی!

فقط به من نه حتی به اون دوست ت بنجا مین. فه میدی! نمیشه به هیچکس اعتماد کرد

سوزان." "متوجهم."

بدون خداحافظی قطع کرد. اهی کشیدمو وبه نوشیدن قهوه ام ادامه دادم.

برای اولین بار نمیدونستم باید با روز تعطیل م چ یکار کنم؟ مردد تو خونه

دور میزدم. ساعت نزدیکای ۰ بود که کلافه روی راحتی مقابل تلویزی و

ن ولو شده بودم که زنگ در به صدا درومد. اونقدر ترسیدم که سر جام  
سیخ نشستم. پاهام سست شده بود. صدای زنگ ادامه داشت .  
از روی م

یز چاقوی ی برداشتم و به سمت در رفتم. با باز کردن در چهره بنجامی ن  
مقابلم قرار گرفت. نگاهی به چاقوی میوه خوری تو دستم کرد و گفت:  
"نگو که ممکن بود منو بزنی." لبخن د زورکی زد  
و گفتم:

"نز دیک بو د".

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

"بیا تو"

میدوسنتم اگه مک وایر میفه می د غر میز د که دارم ریسک میکنم اما توجه ی نکردم.

بنجامین رو مبل نشست و گفت:

"چرا جواب پیامو ندادی؟"

"حالم خوب نبو د"

"چرا؟"

"وقتی بدونی یکی میخواد بکشدت چه حسی بهت دست میده".

"تو به پلیسی از پیشش بر میای!"

"نمیدونم شاید. اینجا چیکا ر میکنی؟"

"وقتی جواب تماسا و پیاممو نمیدی مجبور شدم حضوری بیام."

سرمو پایین انداختم و با ناخن هام و. رفتم.

"واسم سخت بود با این شرایط روحی بخوام به قرار گذاشتن فکر کنم."

"پاشو آماده شو."

"واسه چی؟"

"میریم بیرون. قرار نیست ت روز تعطیلت اینجوری جلو تلویزیون تلف

شه. بهونه نیار. همین یه بار بی ا بدون برنامه ریزی بدون استرس بدون

هیچ فکری یه روزو باهم بگذرونیم. بعدش ازادی که دیگه هیچوقت باهام جایی

نیای." بی اراده لبخندم پررنگ ش د.

"باشه صبر کن آماده شم."

"تا شبم لازم باشه صبر میکنم."

هیجان به وجودم برگشت. نمیخواستم به این فکر کنم که جزو مضمونینه

میخواستم به خودم حتی شده واسه یه روز فرصت زندگی بدم.

اماده شدم و سوار ماشین ش دی م. بدون اینکه ازم سوال کنه بلیط سینما گ رفت، کلی چیپس و پاپ کورن هم خوی د و به تماشای یه فیل م بیمزه عاشقانه نشست یم. به زوجای توی سینما چشم دوختم. یا سرشون رو شونه هم بو د یا دست هم گرفته بودن.

اواسط فیلم بود که بنجامی ن گفت:

"تو هم مثل من حالت داره بهم میخوره؟" خن دیدم و گفت م:

"اره"

از سالن بیرون رفتی م. بنجامین سری تکون دادو گفت:

"مزخرف ت رین فیلم ی بود که به عمرم دیدم."

"اصلا نمیتونم فیلمای عاشقانه رو تحمل کنم."

"مهم نیس ت م یریم سراغ برنامه بعدی."

چن د طبقه ساختمونو بالا رفتی م و وارد سالن بولی نگ ش دی م.

بنجامین چشمکی بهم زد و گفت:

"با رقابت چطوری؟" سری تکون دادمو

گفت م:

"این یکی بیشتر به مذاقم سازگاره."

"پس بریم برای یه رقابت ۲ نفره!"

با دو تا زوج دیگه که تو سالن بودن گروه ش دی م و دو به دو مسابقه دا دیم. بنجامین

مهارت بالایی در پرتاب توپ ها داشت. تقریباً مهارت چند ا

نی نداشتم ولی نشونه گیری م خوب بود. دستمو که توی جای انگشت ها

ی توپ فرو کردم سنگینیش دستمو اذیت کرد. چطور اینقدر راحت پ ر

تش میکردن؟ مقابل زمین بازی قرار گرفتم و دقیق نشونه گیری کردم.

همه جز دو تا افتادن. میش د گفت خیلی کارمون و هماهنگیمون نسبت ب ه

اون زوج دیگه بیشتر بود. بازی با برد ما تموم شد. خسته شده بودم و

دستم درد گرفته بود اما حسابی بهم خوش گذشته بو د.

بع د از مدت ها خبری از اون دستپاچگی و اضطراب نبود.

میتونستم راحت بخندم و حرف بزنم. راحت تر به خودم مسلط می شدم. بنجامین د

ر

حالیکه بطری ایی رو سمتم میگرفت گفت:

"کارت عالی بو د"

"نگفته بودی اینقدر مهارت داری"

"حسابی از اخر هفته هام استفاده میکنم. اسب سواری، بولینگ، شنا."

"پس حسابی سرت شلوغه."

"تو چیکار میکنی؟" شونه ای بالا انداختم و

گفتم:

"تقریبا هیچی."

"واقعا؟"

"اوهوم."

کمی فکر کرد و گفت:

"بهم یه هفته وقت بده یه کلاس برات پیدا کنم که هم ارزش لذت ببری ه م وقتتو پر کنی."

چشمکی زدمو گفت م:

"قبوله"

کتشو از روی دسته صندلی برداشت و گفت:

«با یه شام موافقی؟»

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

«امروز وقتم در اختیار توئه. هرپیشنهای دی ب دی قبول میکنم.»

»

ابروهاشو بالا داد و با لحن وسوسه برانگیزی گفت:



«حتی اگه پیشنها د بدم بر یم خونه؟» خن دیدم و گفت

م:

«یه بار گفتم. امروز هرچ ی تو بگی.»

همونطور که زیر بازومو م ی گرفت و از سالن خارج م ی کرد گفت:

«کاش همیشه رو همین مود خوبت باشی.»

برای شام به ی ه رستوران ایتالیایی رفتیم، بنجام ین اینقدر خاطرات خنده

دار تعریف کرد که ن میتونستم جلوی خن دیدنم رو بگیرم. انگار دیگه خو

دم نبودم، از اون معذب بودن و سخت حرف زدن و دست های عرق

کرده و حالت عصبی خبری نبود. میدونستم نبای د اینجا باشم.

میدونستم بنجام ین یکی از مضمونین اصلیه ولی از ته دل دعا میکردم اون قاتل رز سیاه نباشه.

دلم نمیخواست تصوراتم ازش خراب بشه. شب که منو رسون د دم خونه بوسه نرم ی روی

پیشونی م نشوند و گفت:

«میدونم دلت نمیخوا د سریع پیش بری م. منم صبر میکنم تا هر زمانی ک

ه خودت منو بخوای. ولی نمیتونی با نا دیده گرفتن و جواب ندادن به پیامم از دستم در ب

ری. هفته دیگ ه مثل همین امروز میام دنبالت میر یم بیرون.»

دستشو فشردم و گفتم:

«باشه قبوله.»

«مراقب خودت باش.»

بوسه سریعی روی گونه ام نشوند و به سمت ماشینش رف ت.

صبح سر حال تر از روزای قبل بیدار شدم. روزی که قرار بود خسته

کننده و کسل کننده باشه یکی از بهتری ن روزای زندگی م شده بود. تنها چیزی که بهم استرس می داد مواجه شدن با مک وایر بود. باید ازش عذرخواهی میکردم، نب ای د میذاشتم در مورد فکر بدی کنه. وارد اداره که

شدم همه دری ه اشفتگی عجیبی بودن، مشخص بود که اتفاق جدیدی افتاده. امیلی رو دیدم که داشت با تلفن صحبت می کرد و مضطرب بود، برق نگران توی چشم هاش و نگاهش که به من خیره موند همه چیزو

فهمیدم. قاتل رز سیاه مقتول ج دید گرفته بود!

کنار امیلی رفتم و منتظر موندم صحبتش با تلفن تموم شه.

مک وایر پشت میزش نبود. از اتاق بلیک صدای دادو بیدا د میوم د. امیلی گوشی رو

قطع کرد و با نگرانی سربرگردوند و به در بسته اتاق کاپیتان خیره شد

«چی شده؟ بازم رز سیاه؟» با حرکت سرت ایی

د کرد و گفت:

«آره.»

«کی؟»

« دیروز بین ساعت ۱۵ تا ۱۱

« تو دفتر کاپیتان چه خبره؟»

« از سمت شهردار اومدن. خبر به بخش کل کشور رسیده.

پرونده باید

تا الان بسته می شد ولی ما ح تی به سر نخ هم نداریم.»

«میدونیم که دیروز صبح جولیا و ادام خونه من بودن.»

«درسته ولی نمیدونیم ک ی رفتن؟ اونا فرصت کا فی داشتن.»

«اونا دلیلی ندارن. کار اونا نیست از لیست مضمونین حذفشون کنین.»

«از کجا اینقدر مطمئنی؟»

«یه حسی بهم میگه اونا هر نقشه ای داشتن به جز قتل من!

به دزدی بیشتر رشک دارم.»

مکت کردم و با نگرانی گفتم:

«من حس میکنم بنجا مین مضمون اصلیه امیلی.»

چشم های امیلی گشاد شد.

«چرا؟»

«اون اولین پلیسیه که رسی د خونه من وقت ی برفی مرده بود.»

اون یه جایی نز دیک به من بوده! اون همه خونه رو بازر سی کرد از کجا معلوم تو خونه شنود نداشتی باشه؟ اون دیروز به ملاقات من اومد، بی خبر ب د ون اینکه باهام هماهنگ کنه. درست روز بعد از مهمونی که برای شن ا خت مجرما ترتیب داده بودیم. چرا روز قبلش ن یومد؟ نمیدونم واقعا نمی دونم همونقدر که بودنش بهم حس خوب میده همونقدر حس میکنم همه ای نایه تظاهر بر ای جلب کردن نظر منه. برای اینکه منو به دام بندازه.»

«با مک وایر صحبت میکنم. نتیجه انگشت نگاری مهمونات تا یه ساعت دیگه میرسه دستمون.»

روی صندلی ولو شدم و گفتم:

«دیروز شیفت بودی؟»

«اره. این هفته نوبت من بود.»

«معلومه پای چشات گود افتاده.»

«چند وقته خوب نخوابیدم.»

خمیازه ای کشی د و گفتم:

«من امروز زودتر میرم.»

در اتاق کاپیتان باز شد و دو مرد با لباس های فرم تماما سیاه از اتاق

بیرون اومدن .یکیشون لحظه اخر قبل رفتن از دفتر گفت:

«بهنتره حواست بیشتر جمع باشه بلیک! یه قتل دیگه و این قاتل پیدا نشه پرونده رو ازتون میگیری م و میسپریم به اف بی آی. به نفع خودتونه که پای اونا به این جریان باز نشه».

مک وایر درحالیکه صورتش رو به قرمزی می رفت با عصبانیت یه قدم جلو گذاشت و با صدای اروم اما عصبانی گفت:

«بهنتره بار آخرت باشه که منو ته دید میکنی سباستین!»

مرد پوزخن دی زد و گفت:

«تو اگه عرضه داشتی پرونده دخترتو حل می کردی!»

رو به همراهش کرد و گفت:

«بریم».

چشمم به دست های مشت شده مک وایر افتاد. اونقدر دست هاشو فشار

داده بود که به سفی دی میزد. رو به امیلی کردم و گفتم:

«مقتول کیه؟»

«یه زن ۲۵ساله، خدمتکاری ه کافه».

«توی کافه کشته شده؟»

«تو لباس زیرش پول پیدا کردیم. دارن انگشت نگاری میکنن روش اثر انگشت هست ولی همیشه مطمئن بود مال کیه؟ نزدیکه ۵۵۵ تا اثر ا

نگشت تو هم و مختلف روشه. پولیه که حسابی دست به دست شده. ول

ی مشخص میکنه که اون زنو به بهونه کشیدن توی کوچه. با ضربات چاقو کشته شده. همون چاقوی ی که برای بقیه مقتولین استفاده شده.

»

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

«این پرونده داره دیوونم میکنه. چرا پیدان میشه؟ امیلی من مطمئنم کار

ادام و جولیا نیست. این قاتل خیلی باهوشه خیلی زیاده. از پولی استفاده

کرده که هیچ اثر انگشت درس تی روش پیدا کرد. ادام و جولیا

فاقده هوش لازم واسه چنین کارین. اگه قاتل بودن محال بود اینقدر ب

پروا خودشونو به ما نشون بدن.»

امیلی سری تکون داد و گفت:

«موافقم.»

حس ترس وجودمو دربرگرفت. رو به امیلی گفتم:

«قاتل به ما نزدیکه امیلی. میتونم حسش کنم. یه جای شاید خیلی نزدیکی مارو تماشا

میکنه و به این تقلای عاقلانه ما میخنده.»

امیلی در حالیکه رنگش پ ریده بود گفت:

«اون ممکنه هر کسی باشه. هر کسی!»

پیدا کردن قاتل رز سیاه مثل حل یه معم ای تو در تو بود. نه میتونستیم از جنسیتش مطمئن باشیم نه از هویتش. فقط میدونستیم قاتل هر کی که هست یا به من نزدیکه یا در تلاشه بهم نزدیک بشه. با مشخص شدن نتیجه انگشت نگاری آدام و معلوم شدن اینکه سه بار به جرم سرقت دست

گیر شده از لیست مضمونین اصلی خط خوردن. اونا فقط دنبال دزدی ا

ز من بودن. از جولیا بعی د بود این کارو با یه پ لیس بکنه. به هر حال م ک وایر درخواست دستگیری آدام و بازجوییشو صادر کرد. جولیا هم به جرم همدستی باید بازداشت می شد.

حداقل خیالم راحت شده بود که قاتل دیگه توی خونه ام نبوده، اما از یه طرف دیگه حالا معماهای ذهنی

بیشتری درست شده بودن. ممکن بود قاتل یکی تو همین اداره پلیس باش

ه؟ ممکن بود دسترسی به جزئیات پرونده داشته باشه؟ حالا دیگه افراد

چندان نزدیک به خودم نداشتم! امیلی مک وایر، هنری، جیمز، بنجامین همه کسای ی بودن که من میشناختم و باهاشون هم کلام می شدم. کس ایی که نم یتونستم بهشون به عنوان یه قاتل نگاه کنم یا شک کنم. شاید تنها کسی که حس مضمون رو به من میداد بنجامین بود اما نه هیچکس دیگه.

با حس سایه ای کنارم سرمو بلند کردم و با دیدن مک وایر هول شدم.  
هنوز اتفاقات پ ریشب رو فراموش نکرده بودم.

مک وایر گفت:

«به زو دی آدام و جولیا رو میارن اینجا. میخوای توی بازجویی باشی؟»

«میتونم؟»

«آره این حقو داری.»

«میخوام باشم.»

مکث کردم و گفتم:

«بخاطر اتفاقات اون شب... معذرت میخوام... واقعا...»

«یادم نیما د در مورد چی حرف میزنی و نم یخوام به یاد بیارم. تمرکزت

و رو پرونده هات بذار. نتایج استعلام شماره پلاک اون متخصص بیه وشی مشخص شده.  
مطابقت داره. از گاراژ هم پرسیدن مشخصات فردی

که ماشینو گرفته یکیه! فردا مجوز تفتیش دفترش میا د. پس لازمه که ب ا

دقت و تمرکز بالا فردا این برگه رو برگردونی به دفتر اون دکتر و ج ا

بی پنهانش کنی که نتونه پیداش کنه.»



سرمو تکون دادمو گفت م:

«از پشش برم یام.»

«آماده شو ده دقیق ه دیگه بی اتاق بازجویی.»

وار د اتاق که شدم جولیا پشت میز نشسته و مک وایر مقابلش بود. با دیدن من ترس و شرمندگی توی چشم هاش منعکس ش د.

«سوزان خواهش میکن م. من کاره اینیست م. بهشون بگو من کاری نکردم.»

روی صندلی کنار مک وایر نشستم، درست مثل یه غریبه، ما هیچ آشنا

یی با هم نداشتیم. مک وایر گفت:

«همه چیزو یادداشت کن.»

سر تکون دادمو چشم زیرلبی گفتم. مک وایر شروع کر د.

«از اول با نقشه اوم دی جلو؟»

جولیا زیرچش می نگاه ی بهم کرد و گفت:

«آره.»

«چطور با آدام آشنا ش دی؟»

«اینترنتی آشنا ش دیم و کم کم بهش علاقمند شدم. مادرم که فهمی د خیل ی

عصبانی شد. دلش نمیخواست با چنین ادمی باشم. منم سر به تصمیم الکی از خونه زدم بیرون. وقتی با ادم در مورد سوزان صحبت کردم بیشتر از حد انتظارم اشتیاق نشون داد و تشویقم کرد برم پیشش زندگی کنم. حتی برام به کار تو کافه پیدا کرد. کم کم فهمیدم کارش چیه. اون به

بعضی افراد نزدیک میشه. با زنایی که شوهرای پولدار دارن، به جورایی اذیت می‌کنه یا سرکیسه کردن. با آشنا شدن با من تصمیم گرفت منو هم کار خودش کنه. چندبار این کارو کردیم من به به دختری نزدیک میشدم و بعد به روز که خونه خالی بود، اونجا رو خالی می‌کردیم. آدم نسبت به سوزان حساس شده بود مدام بهم میگفت چرا همیشه این کارو باهاش بکنیم؟ هرکاری میکردم نظرشو عوض کنم فایده نداشت. آخه به بار

که با به دختر آشنا شدم دلم براش سوخت و به کاری کردم ادم نتونه کارشو با موفقیت انجام بده و دزدی کنه، بعدش به شدت منو کتک زد و عصبی شد اما گفت برای جبران کارم با ای د سوزان رو جور کنم. اما نه فقط برای دزدی خالی، میخواست به برنامه ای جور کنم که خونه خالی نباشه بلکه سوزان هم توی خونه باشه تا بتونه بهش... بهش اذیت

کنه... میدونم چرا اینقدر کینه داشت ولی ته دیدم کرد که آگه گوش نکن منو میکشه!»!

پس بی دلیل نبود که با حضورش احساس ناامنی می‌کردم.

خدارو شکر که شب‌ها در اتاقم قفل می‌کردم!

«از اونجایی که سوزان اجازه نمی‌داد مردی رو به‌خونه بیارم و اون

یه باری که ادم رو آورده بودم قبل این بود که چنین تصمیمی بگیره، همین کارو سخت کرده بود تا اینکه خود سوزان پیشنهاد مهمونی رو د

اد. برای ادم بهترین فرصت بود و منم چاره اینداشتم جز اینکه همراهیش کنم و گرنه منو میکشت!»

مک وایر پرسید:

«تو که کلی خون رو داشتی چرا وقتی سوزان نبود کارو تموم نمی‌کردی؟ دزدیتونو انجام میدادین و میرفتین.»

«آدم راضی نمی‌شد. اون دنبال خود سوزان بود. فکر می‌کنم دزدی

چندان براش اهمیت نداشت. شایدم از پلیس عقده داشت و میخواست این

کارو بکنه. وقتی برفی کشته شد و مامورا دورو برخونه زیاد شدن یکم ترسید و عقب‌گرد کرد. اما دوباره وسوسه شد و منو تحت فشار گذاشت.»

به من خیره شد و درحالی‌که چشم‌های درشتش خیس‌اشک بود گفت:

«منو ببخش. من به حد مرگ ترسیده بودم! نم‌یتونستم خودمو از مهلکه

بیرون بکشم سوزان!»

بازرسی کامل شد و جولیا رو به جرم همدستی به طور موقت به بازداشتگاه فرستادن. مک و ایرنی م نگاه ی به چهره درهم و غرق فکرم انداخت و گفت:

«میخوای تو بازجویی آدام هم باشی؟»

سرمو به نشونه امتناع تکون دادمو گفتم:

«همینقدر که شنیدم کافی بود. دیگه نمیخوام چ یزی بشنوم.»

«برگه هارو بذار رو میزم. میتونی بری سر پرونده ات.»

تشکری کردم و به سمت میزم حرکت کردم. چقدر درد داشت که از نزدی ک ترین شخص ضربه بخوری؟

در سکوت پشت میزم نشستم و به نقطه ای خیره شدم. درک و باورش

سخت بود. من جولیا رو باور کردم، بهش اعتماد کردم تو خونه ام ب ه

ش جا و مکان دادم و اونوقت از پشت بهم خنجر زد. نیم ساعت بعد وقت

ی بازجویی آدام تموم شد به سمت میزم رفتم و پرسیدم:

"چه بلایی سرشون میاد؟"

"آدام پرونده اش سنگینه ولی مربوط به بخش جنای ی نیست میفرستیم برای

پلیس مرکزی. احتمالاً با تعداد شکایتایی که ازش شده ده سال حبس بخوره." مرد د

پرسیدم:

"جولیا؟"

"چون ته دید شده از طرف اون مرد جرمش سبک تره یا جریمه مال ی یا ا ماه حبس"  
نگاهی بهم انداخت و گفت:

"حالت خوبه؟" لبخن د تلخی زدم و  
گفتم:

"نمیدونم با همه این اتفاقاتی که داره واسم میوفته چطور باید خوب باشم."  
"اگه نیاز به مرخصی و استراحت داری.."  
"نه نیازی نیست."

بدون اینکه منتظر باشم دلش برام بسوزه سمت میزم برگشتم.  
باید خودم

و برای فردا آماده میکردم. نه جولیا اهمیتی داشت نه پرونده رز سیاه.  
با خاله تماس گرفتم و خبرای مربوط به جولیا رو دادم وسط شیون و گریه هاش بیحاصله  
تلفن رو قطع کردم. امیلی میدونست حالم مساعد نی  
ست و اجازه داد با خودم تنها باشم.

غروب وقتی برگشتم خونه برای اولین بار بعد از مدت ها از سوت و ک  
ور بودن خونه دچار وحشت شدم. شاید به وجود جولیا عادت کرده بود  
م حتی وقتی نبود هم میدونستم بلاخره سرو کله اش پیدا میشه، اما حالا

بدون اون و بدون برفی که با سروصدا حواسمو از تنهای پرت کنه، سکوت خونه ازاردهنده و تنهاییم پررنگ شده بو د.

بغض کردم، کی گفته ی ه ادم بزرگ گری ه نم یکنه؟ کی گفته کسی که پلیس ه نمیتونه اشک بریزه؟ تو این لحظه بیشتر از همه عمرم دلم برای تنه ایی خودم سوخت و به حال خودم اشک ریخت م.

صدای زنگ در حال و هوامو بهم زد. اشکامو پاک کردم، هنوز لباس عوض نکرده و اسلحه همراهم بود. هیچ کسی نبود که این وقت شب با من کار داشته باشه!

از چمی در بیرونو نگاه کردم، مردی با کلاه ابی درحالیکه جعبه ای ب ه دست داشت پشت در ایستاده بو د.

نفس عمیقی کش یدم و درو باز کردم. مرد نگاهی به من کرد و گفت:

"خانم سوزان وایز؟"

"خودم هستم بفرمایید؟"

"این بسته برای شماست. این برگه رو امضا کنی د تحویل بگیری د."

"چی ه؟"

"نمیدونم خانم."

برگه رو امضا کردم و بسته رو تحویل گرفتم. وارد خونه شدم و درو ب

ستم. جعبه رو روی می ز گذاشتم. سروصدای مبهمی از داخل جعبه می و

م د. وحشت کردم یعنی چی توش بود؟

به کارتی که به جعبه چسبیده بود چنگ زدم و بازش کردم.

"به عنوان یه جبران بخاطر اون گربه زشت قبولش کن!

هیچوقت از گربه ها خوشم نمیوم د! امیدوارم به زودی بیشتر بتونیم باهم آشنا بشیم.

الکس"

برگه از دستم رو زمین افتاد. جرات باز کردن جعبه رو نداشتم. با دست هایی که از

شدت اضطراب می لرزی د جعبه رو باز کردم.

نه بمب بود، نه حیوون مرده نه هیچ چی ز تهوع اور دیگه ای!

بهت زده به قفس طلایی که ی ه عروس هلندی کرم رنگ توش این طر

ف اون طرف میپری د چشم دوختم و انگشتم بی اراده روی شماره تلفن مک وایر

قفل ش د.

یک ساعت بعد مکوایر پشت م ی ز ناهارخوری م نشسته و برای بار صدم ن ا

مه رو از اول میخون د و من خیره به طوطی هلندی بودم که نمیدونستم باید باهاش

چیکار کنم؟ پرسى د:

"اون مرد از کجا اومده بود؟"

"لباس عادی تنش بود با کلاه ابی. یه امضا گرفت بسته رو تحویل دا د.

"

"ارم پستی شرکت خاصی داشت؟"

"نه!"

با مشت روی میز کوبی داد و گفت:

"لعنتی! حتما لباسو از یه مغازه عادی خریده و به یه ادم پول داده تا واسش نقش پست اجرا کنه. اونیه که بهت تحویلش داد دستکش داشت؟" کمی فکر کردم و گفتم:

"اره دستکش موتورسواری دستش بود."

مک وایر عصبی غری د:

شرط میبندم حتی یه اثر انگشت هم رو جعبه یا قفسش نیست!"

"میتونی حدس بزنی چرا این کارو کرده؟" دستی تو موهایش کشی

داد و گفت:

"یه چیزی این وسط جور در نیما د سوزان! قاتل گربه ات قطعاً قاتل رز سیاه بوده! اما

حالا برات یه طوطی گرون قیمت فرستاده و نوشته م ی

خواد آشنا شه! این وسط یه چیزی جور در نیما د اون یا میخواد تورو بکشه یا نه! اگه هدفش

کشتن تو نیست چرا به برفی اسیب رسوند؟ اگه هدفش کشتن توئه پس این ه دیه برای

چی؟"

نگاهی به نامه کردم و گفتم:



"الكس؟ اسمش الكسه؟"

"قطعا اسم مستعاره! وگرنه ه بیچ احمقی اسم واقعیشو لو نمیده."

نگاه دوباره ای به طوطی کردم و بلا تکلیف پرسیدم:

"چیکارش کنم؟"

کاری نم یتون ی بکنی. ی ا نگهش دار یا بده سرپناه حیوانات نگهش دارن

".

"میتونم نگهش دارم؟"

"اره هیچ مدرکی محسوب ن م یشه هیچ کمکی بهمون نمیکنه.

میرم درخواس ت میدم تک تک مغازه هایی که تو شهر این هفته چنین چیزی فروختن  
کدوما هستن."

"میدونی تعداد چقدر زیاده؟ بعد از کجا معلوم از شهر دیگ ه ای سفارش نداده باشه."

مک وایر کلافه دستی تو موهاش کشی د و گفت:

"دست رو دست بذارم که یه اتفاق بدتر بیوفته؟" کنارش نشستم و گفتم:

"نمیخوا د منو بکشه! اون یه چ یزی از من میخواد. یه چیزی که باید بفهم م چ یه."

دستشو اخطار گونه به سمتم گرفت و گفت:

"هر فکر مسخره ای تو سرت داری میذاری کنار فهمیدی؟" دستامو به نشونه تسلیم بالا بردمو گفت م:

"چشم قربان."

چشماشو مالی د و بالحن خسته ای گفت:

"باید برگردم اداره."

"یه قهوه میخوری؟" مرد د گفت:

"بدم نمیا د."

"چند دقیقه استراحت کن تا آماده کنم."

از جاش بلند شد و به سالن رفت. منم مشغول آماده کردن قهوه شدم. بیست دقیقه بعد که به سالن برگشتم با تعجب به صحنه پیش روم خیره ش

دم. مکوایر درحالیکه سرشو به مبل تکیه داده بود همونطور نشسته خوابش برده بود. این چند وقت اونقدر کار کرده بود که خستگی بهش غلبه

کرده بود. قهوه رو روی می ز مقابلش گذاشتم و به اتاقم برگشتم. مطمئن

بودم زمانی بیدار میشه که قهوه سرد شده.

رو به روی طوطی تو اتاق نشستم و گفت م:

حالا اسمتو چی بذارم؟ تقصیر تو چیه که یه قاتل روانی انتخابت کرد

ه؟ تو درست به اندازه من بی تقصیری. کوچولوی خوشگل." با دست روی نوکش کشیدم و سرشو نوازش کردم.

"اسمتو میذارم تیا! امیدوارم این دفعه اون روانی تصم یم نگیره تورو ه م ازار بده. دفعه بعدی که بخواد چنین کاری کنه قول میدم خودم نابودش میکنم." کمی غذا که تو جعبه بود رو براش ریختم و به سروصداهای بامزش خیره شدم. باید اعتراف میکردم که ه د یه به جا و به موقعی بود. شای د به چنین حواس پرتی برای فرار از مشکلات نیاز داشتم.

گرسنه نبودم، فقط دلم میخواست بخوابم، دراز کشیدم و با خیال راحت از امنیتی که داشتم خودمو به خواب سپردم.

صبح که بیدار شدم فنجون قهوه همونطور سرد روی می ز بود. حتی ن م ی دونستم تام کی رفته! از اینک ه توی دهنم تام خطابش میکردم هم معذب بودم. نمیخواستم دیر برم سرکار اونم امروزی که باید مدارک جرم رو جاسازی م یکردم. لوله اب تی ا رو پر کردم لباسامو پوشیدم و به سمت م حل کار رفتم. صبحانه رو توی راه میخوردم وقت زیادی برای تلف کردن نبود.

برای گرم روی صندلی نشستم تا قیافه ام متفاوت با دفعه قبل باشه امیلی برای بار صدم ازم پرسید میخوام همراه بیایدی انه و منم بری بار

صدم گفتم تنها از پشش بر میا م. قرار بود مثل دفعه قبل هنری برای پش تیبانی بیا د و تو ماشین بمونه. شنود رو توی گوشم گذاشتن و لباسامو تن

م کردن. مک وایر برگه هارو دستم دادو گفت:

"بلدی وارد اتاق شی. ی ه ربع هم تا رسیدنش وقت داری.

بذارش جایی

که حتی یه درصد هم نتونه پ یداش کنه. دوتا نسخه از اون برگه هس ت.

یکی ک پیه اونی که کپی ه با برگه اصلی مو نمیزنه اونو بذار سر جای اصل

یش و برگه اصل رو حای دیگه پنهان کن."

"چرا نیاز به دوتا برگه اس؟"

"برای اطمینانه که اولی رو پیدا کنه و دنبال اصلی نگرده .

پس متوجه

شدی باید چیکا ر کنی؟"

"بله."

رو به مسئول گریمم گفتم:

"چندتا سوزن تیز و سمی میخوام به شکل سنجاق سر که تو موهام مخ فی ش ه."

مک وایر چینی به پیشونیش داد و گفت:

"واسه چی؟"

"میخوام خیالم راحت باشه." زنی که مسئول گریم

م بود گفت:

"جور میکنم برات ولی مراقب باش تماسش با پوست سرت ممکنه خود

تو به کشتن بده." "حواسم

هست."

آماده که شدم هنری منو به ساختمون پزشکان رسوند. همه بدنم از استرس گر گرفته بود. نمیدونم چرا ولی از دوباره دیدن اون مرد میترسیدم.

از نگاهش از حضورش، از لبخندش میترسیدم. انگار اشعه ای از بدن

ش ساطع می شد که تک تک سلول های بدنم رو به نفرت وا میداشت.

وارد ساختمون شدم، موهامو که کلاه گیسی شرابی بود رو پشت گوش م

دادم و با کفشای پاشنه بلندم وارد اسانسور شدم. اینقدر صدای ضربان قلب م بلند بود که بوم

بومش رو تو گوشم میشنیدم. حس میکردم رنگم پ ری د

ه یا هر لحظه ممکنه یکی منو بشناسه. میدونستم اضطراب بیخو دیه ولی

نمیتونستم از دستش خلاص شم.

وارد همون راهرو آشنا شدم و به در اتاق دکتر رسیدم. بر طبق گزار

ش هنری ماشینش تو پارکینگ نبود و یه ربع دیگه میرسی د.

توماس سی

ستم کل ساختمون پزشکی رو هک کرده و اعلام کرده بود که هنوز اسم ش تو لیست شیفت ساختمون ن یست.

درو با همون روش قبل باز کردم و وارد شدم. برگه اصلی رو تو دست گرفتم و مشغول گشتن شدم باید ی ه جایی میذاشتم که فکر کسی بهش

خطور نمیکرد. چشمم به قاب عکسی افتاد که لوح و مدرک پزشکیش تو ش قرار داشت. بلافاصله قابو باز کردم و برگه رو توش جا دادم.

سراغ کشوی م یزش رفتم و برگه جعلی رو زی ر کاغذ گذاشتم. بی اراده بقیه کشوها رو تست کردم و در کمال تعجبم کشویی که بار پیش قفل بود این بار باز بود.

توی کشوی جعبه چوبی قرار داشت. بلند شدم و جعبه رو بیرون اوردم و بازش کردم. با دیدن چیزی که توش بود چشمم گرد شد.

ادسته م

وی قهوه ای متفاوت . ادسته کوچیک مو که شک نداشتم برای انسان بود.

د. این یه مدرک جرم بود! یه مدرک واضح!

اومدم توی دستگاہ میکروفون م اعلام کنم که دستی از پشت روی بین یم ق رار گرفت. دستمال مرطوب اغشته به ماده ای با بویی خفه کننده به بی ن یم فشرده شد. تقلا کردم تا خودمو ازاد کنم ولی دستی محکم و قوی از

پشت نگهم داشته بود. انگار اکسیژن از مغزم خارج شد.  
برای رسیدن ا

کسیژن دست و پا زدم اما تاریکی هوش و حواسم رو ربود و منو در خودش غرق کرد.

سرم درد می کرد حس میکردم همه چی ز دور سرم میچرخه، انگار ج ا

بی بین زمین و هوا بودم. میتونستم حس سرم ایی رو از پشتم احساس

کنم. پلک هام می ه جوری سنگی ن بود انگار بهش وزنه اویزون کردن. چندبار تقلا کردم تا

کم کم تونستم پلکامو باز کنم. همه جا تاریک بود جو

ری که به سخ تی میتونستم اطرافمو ببینم و دورو برم تشخیص بدم. نال

ه ای کردم و سرمو بالا گرفتم. چشمام هنوز تاریک بود. کمی طول کشید تا

کم کم تصاویر پیش چشمام واضح بشه. کم کم متوجه وضعیت خودم

شدم. دستام از پشت به چ یزی شبیه صفحه ای فلزی قفل شده بود، پاهام

م همینطور. تازه متوجه اطرافم شدم. انگار تویه انبار یا زیرزمین بودم

م سقف بلند بود و لوله های زیادی رو سقف به چشم میخوردم.

حتی میتونستم صدای چک چک قطرات آب رو هم از لوله ها بشنوم. به احتمال نود درصد

توی زیرزمین بودیم. با صدایی به رو به رو خیره شدم و

تازه متوجه ۶ دختری شدم که درست مثل من به صفحه ای سرد و استی

ل مانند بسته شده بودن. دوتاشون بیدار بودن و وحشت زده به من خیره

بودن، دوتای دیگه از شدت خونریزی بیهوش بودن و دونفری که روی  
صندلی های اول قرار داشتند...مرده بودن!

رو به دخترای وحشت زده مقابلم کردم و گفتم:

«هی اینجا کجاس؟»

هر دو لرزیدن و جواب ندادن یکیشون گریه و ناله می کرد.

«هی با شمام! اینجا کجاس؟»

یکی از دخترا با وحشت اطراف رو بررسی کرد و گفت:

«مخفیگاه شیطان!»

«درست حرف بزنی بین ما. شما رو هم دزدیدن؟ شما همون دخترای گم شده

هستین؟»

هر دو سرشونو به نشونه تایی د تکون دادن.

«اون مرد کجاست؟»

«نمیدونیم.»

«چه بلایی سرتون آورده؟»

یکی از دخترها که وحشت زده تر بود نگاهشو به یکی از دخترای مرده دوخت و گفت:



«نمیدونیم مارو واسه چی میخواد! اون دیوونست. اون خود شیطانها! همه رو بررسی میکنه و بعد شکنجه!»

به هق هق افتاد. دختر دوم که مضطرب تر بود گفت:

«من میدونم چیکار میکنه. این تازه اومده من یک هفته بیشتره اینجا م.»

اون یکی یکی بررسیمون میکنه و به نوبت... به نوبت...»

صداش لرزی د.

«به نوبت چی؟»

«هر قسمت جراحی شده ای تو بدن رو میدره. هر جا که جراحی زیبا

یی کرده باش یم. اون دختری که اول از همه اومد... سین ه هاشو زنده زن ده تخلیه کرد.»

اب دهنشو به سختی قورت داد و گفت:

«دومی لیپوساکشن داشت، پوست تنشو زنده زنده کند. از شدت خونر

یزی مرد. خیل ی طول کشی د بمیره. سومی ب یهوشه هنوز نمرده ولی دندو

ناش لمینیت بود تک تک دندوناشو کشی د!»

زد زیر گریه.

«هی هی اروم باش! ب قیشو بگو؟»

«وقتی اومدم اینجا حرفای عجیب میزد. همون حرفارو به نفر بع دیم زد. می گفت می گفت اگه بتونین نقص هاتون رو برطرف کنین و جون سالم به در ببرین عروس من میشین».

اخمی کردم و گفت م:

«اگه دنبال یه ادم بدون عمه چرا از بین بیمارای جراحی زیبای قربانی انتخاب میکنه؟»

«جنون داره! از دیدن اینکه بتونه اون چیزایی که جراحی شده رو نابود کنه و به قول خودش نقص رو برطرف کنه لذت میبره!»

سکوت کردم. برای همین همشون شبیه هم بودن. اون یه سلیقه خاص تو انتخاب دختری داشت و تمام قربانی هارو یه شکل و یه تیپ انتخاب می کرد تا بین همدوم یکی اونقدر مقاوم هستن که زنده بمونن».

صدای پاهایی به گوش رسید و دری اهنی با صدای جیرجیری باز شد. هردو دختر شروع به جیغ زدن کردن. نگاهم به سمت پاهایی کشیده شد که از پله های پائین می اومد.

نگاهم به چهره دکتر افتاد، برق نگاهشو باعث شد حالم بد شه. یه جور بهمون نگاه می کرد انگار طعمه هایی بودیم که میخواست تصمیم بگیره از کدوممون شروع کنه. سراغ دو صندلی اول رفت و نبض گرفت

ت وقت ی مطمئن شد هر دو دختر مردن اونارو از صندلی های اهنی باز کرد و به راح تی کول کرد و پشت انباری برد، نمیدونم چه بلایی سرشون آورد و دلمم نمیخواست بدونم.

سراغ دختر سوم رفت و ماده ای رو زیر بینهش گرفت دختر با ناله به ویش اومد به محض بهوش اومدن شروع به جیغ زدن از درد کرد. دکتروتوی دهنشو چک کرد و گفت:

«اگه زیاد جیغ بزنی ج ای کنده شده دندونات عفونت میکنه و میمیری!

اگه قراره عروس من بشی باید مقاومت کنی و زنده بمونی!

پس ساکت

باش تا مجبور نشدم لباتو بهم بدوزم! در اون صورت دیگه نمیتونی بخ و

نی که از جای زخم ه ای بازم یریزه تو دهننتو تف کنی و مجبوری همش و بخوری!

میفهمی؟»

دختر از وحشت سکوت کرد و فقط مینالی د. دختر دوم بهوش نیوم د. دکتراهی کشی د و

گفت:

«چقدر زود کم آورد و رفت توی کما!»

غریدم:

«چه بلایی سرش آوردی!»

تازه به سمت من برگشت و نگاهش روم خیره موند. لبخند چندش اوری زد و گفت:

«اوه خانم پلیس بهوش اوم دین!»

«پست فطرت عوضی داری چه بلایی سرشون میاری!»

«نگران نباش. دارم نقص های ی که به بدنشون زدن رو درست میکنم.»

«نقص! تو داری زجر کششون میکنی!»

«اوه نه اینطور نیست! من برای انسان ها ارزش زیاده قائلم.»

رو به روم ایستاد و گفت:

«من برایشون ارزش قائلم این اونا هستن که هیچ ارزشی برای خودشون

ن، جسمشون و حریم خصوصیشون قائل نیستن! اونا هیچوقت از چی ز

ی که هستن راضی نیستن! اونایی که لاغرن میخوان چاق بشن اونایی

که چاقن میخوان لاغر بشن، بینی هاشونو عمل میکنن، اندامشون رو به دست تیغه ای

جراحی میسپرن برای چی؟ برای اینکه طب یعت خودش

ونو عوض کنن. چی زیرو به نمایش بذارن که نیستن! وانمود به چیزی

کنن که متعلق به خودشون نیست! انسان ها، زن ها هیچوقت از خودشون

راضی نمیشن! همیشه یه چیزی برای ایراد هست. کاشت مژه، کاشت

ناخن، لیپوساکشن، پروتز و هزارتا کار دیگه. اونا بدن طبیعی خود

شون رو نابود میکنن و این نقص هارو در جسم انسانی و طبیعی و زی  
 بای خودشون ایجا د می کنن. خودشون نمیفهمن چقدر ترحم برانگیز و  
 زشت میشن! یه سری انسان مصنوعی! کار من اینه که به شکل اول بر  
 شون گردونم، همونطور که زهارتا خطر و درد رو برای تغییر خودش  
 ون قبول میکنن حالا بای د مجازات بشن و همون دردو هزاربرابر بیشتر  
 برای رفع اون نقص تحمل کنن».

«چرا فقط این ادما؟»

«اونا زیبان. درست مثل همسرم. فقط قدر زیبایی هاشونو نمیدونن. من میخوام دوباره  
 زیباشون کنم».

از جلوی من کنار رفت و بالای سر دختری ایستاد که بهم اطلاعات داده بود. مشغول  
 بررسی صورتش شد.

«چه جراحی انجام دادی؟ پلک پشت چشم؟» دختر وحشت زده سرشو

به نشونه نه تکون داد.

«ولی این خط محو جراحی نشون میده که من اشتباه نمیکنم.

البته که

یه نگاه یه پرونده ات کرده بودم. هنوز نمیفهمم چرا این بلا رو سر بدنتون میارین. شما ی

ه مشت احمقین!»

دست هاشو باز کرد دخترک به زمین افتاد و شلوار مرد رو گرفت و شروع به التماس و زجه زدن کرد.

«خواهش میکنم. رحم کن. من عروست میشم، هرکاری بخوای برات میکنم رحم کن!»

مرد خم شد و دستشو زیر چونه دختر گذاشت و گفت:

«وقتی بهت نگاه میکنم منزجر کننده ای! عروس من باید بی نقص باش

ه! بدون این مصنوعات مزخرف. اگه طاقت بیاری میتونی زنده بمونی!

»

دستشو کشی د و با خودش برد هرچقدر فریاد زد، جیغ زد تا جلوشو

بگیرم فایده نداشت. میتونستم از گوشه چشم ببینم که به انته ای اتاق برد

ش و رو تخت پزشک انداخت و دست و پاهاشو به تخت بست. لحظه ا

ی بعد صدای جیغ های گوشخراش دختر و صدای دستگاهی مثل مته فضا رو پر کرد.

دختر دیگه ای که رو به روی من بود وحشت زده نگا

هش به جای پشت من خیره بود. اونقدر رنگش پریده بود که میترسیدم

هر لحظه سخته کنه. نمیدونم چقدر طول کشی د که صدای جیغ ها قطع

شدن. نمیدونم مرده بود یا بیهوش شده بود. بعد از نیم ساعت دختر و در

حالیکه چشم هاش خونریزی داشت و بیهوش بود به صندلی بست. رو

به روی من ایستا د و گفت:

«شما چی؟ شما چه جراحی داشتین؟ فکر میکنی نمیدونم تو اتاق من چیکار میکردی؟  
اومدی بودی بین برگه‌های من جاسوسی کنی؟ فکر کردی

دی میتونی برگه‌رو برگردونی سر جاش بدون اینکه من متوجه بشم؟ من فیلمای  
دوربین اتاق رو دیده بودم. من میدونستم چی رو برداشتی. منتظر بودم که برگردی  
و بذاریش سر جاش. برگه‌رو سوزوندم دیگه هی

چ اثری ازش نیست! همکاری فکر میکرد میتونه با تعقیب من تورو پوی

داکنه ولی نتونست!»!

«اونا میان سراغت! به زودی میان اینجا و مارو پیدا می‌کنن.»

«چطور میتونن پیدا کنن؟ ر دیابت توی فاضلاب بیمارستانه. برگه مدارک

سوزونده شده و من تورو نه با ماشین خودم بلکه جوری به اینجا

اوردم که تا سه ساعت بعدش همه فکر میکردن من هنوز توی بیمارستانم! اونا هیچ

مدرکی برای دستگیری من ندارن!»!

اب دهنمو جمع کردم و با همه قدرت تف کردم تو صورتش.

خن دید و صورتشو تمیز کرد و گفت:

«فکر میکنم از بقیه سرحالت ری. شاید فردا بهتر باشه ج‌ای این دختر

وحشت زده اول به تو برسم.»

«لاشخور عوضی».

همونطور که قهقهه میزد از انباری خارج شد و درو پشت سرش قفل کرد.

به دختری که وحشت زده می لرزی د خیره شدم. میتونستم بوی ادرارشو

حس کنم از ترس خودشو خیس کرده بود.

«چند روزه اینجایی؟»

«دو سه روز شاید. نمیدونم».

نیاز نبود بپرسم تا بفهمم چه جراحی انجام داده. پروتز گونه ها و لبه

اش به وضوح مشخص بود. حتی فکر اینکه چه بلایی سرش میومد هم

ترسناک بود. حداقل خیالم راحت بود که هیچ جراحی زیبایی نداشتم، نه

وقتشو داشتم نه هزینه اشو! از یه طرف باید میترسیدم که نکنه تصمیم بگیری منو

عروس خودش کنه. سعی کردم دستامو ازاد کنم ولی بندها

محکم تر از حد انتظارم بودن. از یه طرف اون متوجه برگه های ک

من پشت قاب عکسش گذاشته بودم نشده بود یعنی بایه مجوز تفتیش می

تونستن دستگیرش کنن مگه اینکه زودتر از پل یسا فیلمارو چک میکرد

و مدارک رو نابود می کرد. اون موقع مرگمون حتمی بود.

سرمو تکون دادم میتونستم برجستگی سنجاق هارو بین موهای پرپشتم حس کنم.



روزنه ای از ا می د تو دلم باز شد! سنجاق ه ای سمی هنوز بین موهام بو  
 دن و من شاید یه فرصت داشت! اگه فقط چند دقیق ه فرصت ی پیش میوم د  
 که دست هام باز بشه م یتونست م مثل دختر قبل ی نمایش ی به پاش بیوفتم و سوزنو فرو  
 کن م.

دختر درحالیکه صداش میلرزید گفت:

«شما پلیسین؟»

«اره»

«خواهش میکن م بگین که قراره بیان نجاتمون بدن».

چشمامو بستم و نفس عم یق ی ک شیدمو گفت م:

«میان. به زو دی میان!»

گذر زمان اینقدر کند بود که ادمو به جنون م ی کشوند ،نمیتونستی بفه م  
 ی صبحه ی ا شب! نمیتونستی بخوابی یا تکون ی به بدن دردناکت ب دی. هی  
 چ کاری نبود که بشه انجام شداد جز انتظاری کشنده.ساعت ها به نقطه  
 نقطه انبار خیره شدم و سعی کردم بفهمم کجای یم. صدای خاصی از بی ر  
 ون نمیوم د جز صدای پایی که گه گذاری شنیده می شد.  
 همینطور صدا

ی چک چک قطرات اب که انگار تموم ی نداشت. اگه خارج شهر بو د  
یم امکان اینک ه پیدامون کنن سخت بو د.

صدایناله های دختر که پلک هاشو بریده بودن بلند شد، جوری مینالی د  
که تموم وجودم از ناراحتی به لرزه افتا د.

«هی صدامو م یشنوی؟ هی حالت خوبه؟»

«چشمام! چشمام! چرا جای ی رو نمیبین م. چرا اینقدر تا ریکه» آهی کشیدم و چشمامو بهم  
فشردم. معلوم نبود چقدر به چشمش صدمه زده.»

«خوب میشه سعی کن اروم باشی. چی زیت ن یست. نجاتمون میدن.»

صدای زجه هاش بلندتر ش د.

«چه بلایی سرم آورده! چه ب لایی سرم آورده»

«به من گوش بده اروم باش. میخوام از اینجا ببرمت بیرون.»

باید کمک م کنی من یه

پلیسم.»

آه و ناله هاش ادامه داشت. مصرانه پرسیدم:

«تو بیشتر اینجا بو دیدرسته؟ به من بگو اون به فاصله چند وقت ب ه

چن د وقت میا د اینجا؟»

در میان ناله ها بریده بریده گفت:

«تقریباً روزی دو بار غذا میاره. هفته ای سه بار مارو میبره حموم تا دستشویی و کثافتمون رو بشوره».

«تعداد گمشده ها در فواصل ماه و زمان ی بیشتریه. چه میزان زمان ی

طول میکشه این بلا سر کسی ب یاد؟»

«زمان مشخصی نداره هر وقت حوصله داشته باشه. همیشه صبر میکنه تا دو طعمه آماده تر داشته باشه».

به فکر فرو رفتم. باید وقت میخریدم باید مجبورش میکردم جای اون دختر بیاد سراغ من و گرنه مشخص نبود چقدر طول میکشه که اینجا محبوس بمونیم. از طرفی اگه روزی دوبار غذا میاورد و میبرد حموم پس

باید مسافت خونه اش با اینجا کم باشه. شاید با توجه به صدای پایی که

هر از گاهی میاد ما درست زیر خونه اش باشی م! نمیتونستم رو حدسیا

ت و گمانها حساب کنم ولی هرچی بود بهتر از هیچی بود.

«وعده غذایی قبل کی بود؟»

«وقتی بیهوش بودی وعده شام رو اورد».

باید صبر میکردم باید تا وعده غذایی بعدی صبر میکردم.

بدنم از خستگی بیحس شده بود، حس میکردم همه پاها و باسنم خواب

رفته، حتی وقتی یکی از پاهامو تکون میدادم به چیزی تا کمرم تیر می کشی د. نه میتونستم به این حالت بخوابم و نه دلم میخواست ریسک کنم و وقتی اون میاد هوشیاریمو از دست داده باشم. چشم هام میسوخت و سرم درد می کرد. حتی دیدن دخترهایی که رو به روم بودن هم حالمو بد می کرد. اونقدر خونریزی کرده و بوی تعفن می دادن که معدم پیچ می خورد. از دختر رو به روم که بیدار وبد و همچنان صورتش از اشک خیس بود پرسیدم: «تو دیدی وقتی به جسدو میبره اون پشت چیکار میکنه؟» سرشو به نشونه اره تکون داد. منتظر ایستادم و وقتی دیدم حرف نمیزنه عصبی گفتم:

«مشکل مغزی داری؟ مگه نشنی دی من پلیسم؟ حرف بزن بگو چی دیدی!»

دماغشو بالا کشی د و با فی ن فی ن گفت:

«میبره اون ته میندازه تو به بشکه بعد...بعد س یمان میریزه تو بشکه و

دیگه اثری از جسد باقی نمیمونه.»

برای همین هیچوقت کسی نمیفهمی د چه بلای سر جنازه ها میاد. واسه

همین کسی نمیتونست هیچ اثری پیدا کنه. تمام مدارکو نابود می کرد. ت

هشم میتونست بشکه های سیمانی رو ببره و تو ساختمون های در حال

ساخت بین بتن ها و اجرا پنهان کنه و اون جسد تا ابد زیر ساختمون ها

و برج ه ای بزرگ دفن بشه.

خلاصه نتونستم در برابر خستگی مقاومت کنم و پلک هام روی هم اف تا د. با صدای جیغ های خفه ای از خواب پریدم. یکی از دخترا در واقع دختر چهارمی از دیروز بیهوش وبد و اون مرد کاری باهاش نداشت حتی وضعیتش رو هم چک نکرد، حالا با بهوش اومدنش و جیغ های که میکشید میتونستم بفهمم چه بلایی سرش اومده بود. تازه به وضعیتش دقت کردم. پهلوهاش خونی بود، پوست سرش کاملا کنده شده و ت ک و توک روی گوشت سرش موهایی که با لخته های خون مخلوط بودند به چشم میخوردن. با حس پیچ و تاب ی که تو معدم پ یچیده بود رومو اون طرف کردم اما نتونستم خودمو کنترل کنم و محتویات معدم رو با لا اوردم. لباسم کثیف شده بود و حالا این بوی تعفن هم ازارم میداد. دختری که دیروز پلک هاشو کنده بود با حالتی نیمه بیهوش سری تکون داد و هیستریک وار با صداینیمه بریده گفت:

«پهلوهاش...سوراخ شدن...فکر نمیکردم زنده بمونه...انگار قرار نیست به این راحتی بمیری م»....

صدای باز شدن در آهین به گوشم خورد و بلافاصله نگاهمو به اون طرف دوختم. دستشویی داشتم و مثانه ام درد می کرد. بشقاب ه ای غذا

رو کنارمون گذاشت و با صبر حوصله مشغول غذا دادن بهمون شد. نمیخواستم عصبیش کنم، بنابراین مثل بره ای مطیع غدامو خوردم. دیدم

که لگنی آورد و یکی یکی دخترا رو مجبور کرد دستشویی کنن. انگار

امروز تصمیم نداشت بلایی سر کسی بیاره نبای د این فرصت رو از دست

ت می دادم. قبل اینکه سمت من بیاد این ننگ رو قبول کردم و اجازه د

ادم لباس و شلوارم خیس بشه.

با دیدن وضعیت من عصبی داد زد:

«یکم دیگه خودتو ننگ میداشتی میتونستی کارتو انجام بدی!

حالا مجب و

رم کل ی وقت بذارم و بشورمت!»!

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

«باید تا یک ساعت دیگه سرکار باشم».

همونطور که زیر لب غرغر می کرد از جیبش دسته کلی د کوچک و ن ق

ره ای و شماره داری بیرون آورد و قفل زنجیری که دور دستم بسته ش

ده بود رو باز کرد. پاهامو از هم باز نکرد و همونطور که دستمو با طناب می بست گفت:

«میبرمت میشورمت. البته بدم نیست شاید اینطوریه بتونم بفهمم کج ای

بدنت نقص داره. میتونم برات درستش کن م.»

به زمین افتادم و کنار پاش مشغول عق زدن شدم.

خودشو عقب کشی د و گفت:

«کثافت! اینطوری یه پلیسی؟ مثلی ه حیوون متعفنی!»

دستامو دور پاهاش حلقه کردم و گفت م:

«به من رحم کن. اونا مجبورم کررن. من تازه استخدام شدم.

من... م ن

نمیخوام بمیرم... هرکاری بخوای واست میکنم... خواهش میکنم کاری بهم نداشته

باشه.»

«مثل یه اشغال متعفن التماس میکنی! داری حالمو بهم میزن ی.»

سرمو پایین تر بردم و رو پاهاش گذاشتم و با صدایی وحشتزده و ملتم سانه

گفتم:

«تو یه عروس میخوای. من عملی نیستم هیچ جامو عمل نکردم میتون م

نشونت بدم. موهامو ببین بذار نشونت بدم.»

«لازم نیست... نمیخ...»

قبل اینکه حرفشو تموم کنه دست تو موهام کردم و سنجاق رو بیرون

کشیدم و خودمو به سمتش انداختم و سنجاقو تو دستش فرو کردم. صدای فریادش به هوا رفت. روی زمین زانو زده بود و از درد فریاد می‌کشی. میدونستم بعد از ۴۴ ساعت اثر سم کم شده و قطعا به خوبی ساعت اولیه اش نیست. با چند جهش خودمو به میزش رسوندم و با چاقوی خونی روی میز دست‌ها و پاهامو باز کردم.

بیهوش روی زمین افتاده بود. دستمو روی ضربانش گذاشتم هنوز زنده بود. به سمت پنجره اجری رفتم و با همه قدرت بهش کوبی د و جیغ می‌کشیدم. با هر وسیله‌ای که دم دست بود به پنجره می‌کوبیدم تا آجرها کنده بشه و بتونم بیرون ب‌بینم. فایده اینداشت.

سراغ جیب هاش رفتم دسته‌ک لیدو بیرون اوردم دختر ی که سالم و هوش یار بود رو ازاد کردم و به سمت در اهنی ردویدم کلی د بزرگترو توی قفل در چرخوندم و همونطور که دختر و به بیرون هل میدادم گفتم: «با پلیس تماس بگیر! همین الان با پلیس تماس بگی ر.»

نمیتونستم بقیه رو همونجا ول کنم. با عجله شروع به باز کردن دست و پاهاشون کردم. یکی از دخترها مرده بود و نبضش نمیزد.

مجبور بود



م کنار بذارم بق یه رو ازاد کردم اما حت ی نمیتونستن روی پاهای خودشو

ن راه برن ی کی یک ی کولشون کردم و از پله ها بالا بردم.

تازه متوجه

شدم اینجا انباری بود که از کف اتاقک ی که حالت انباری داشت و انتها

ی خونه بود پله خورده و به سمت پایین م ی رفت. یه زیرزمین که ع ای

ق صدا بود و م یتونست هرچقدر دلش میخواد اون پایین دخترا رو شکن

جه بده. دخترا رو به زحمت گوشه خونه گذاشتم. رو به دخترک گفت م:

«اسمت چیه؟»

«رزمرتا».

«به پلیس زنگ زد ی؟»

«بله ولی ادرسو نمیدونستم» .

تلفن رو ازش گرفتم و شماره امیلی رو گرفتم. صدای امیلی توی گوش ی پیچی د.

«امیلی...خونه دکتر...خونه دکتر...همین الان گروه رو بفرست...نم ی

تونیم بیشت راز این مقاومت کن ی م...»

حتی منتظر نمودم که عکس العملشو ببینم.

در خونه قفل نبود. رو به رزمرتا کردم و گفت م:

«برو. تا جای ی که میتونی فرار کن. هرکسی رو که دیدی بفرست سمت اینجا. هر آدمی سر راهت بود برای کمک بفرست. با اورژانس تماس بگ بر. فقط فرار کن.»

مکت کرد و مردد گفت:

«تو چی؟»

«من پلیسم. نمیتونم تنهاتون بذارم و گرنه میمیرن و قاتل فرار میکنه.»

»

وقتی دیدم همونطور سرجا خشکش زده و داره نگام میکنه جیغ کشیدم.

«برو دیگه لعنتی.»

به سمت زیرزمین برگشتم باید به سنجاق دیگه بهش میزدم شاید بیهوشی

ش بیشتر طول میکشی د. وقتی وارد زیرزمین شدم چشمم به جایی خیره

موند که تا لحظاتی پیش دکتر اونجا افتاده بود اما الان جاش خالی بود.

در آهنی با صدای بلند بسته شد. به عقب برگشتم و چشم هام خیره تو چشم های مردی

موند که بی رحمی و جنون به وضوح درونش میرقصی د...

نچ نچی کرد و گفت:

«میخواهی چیکار کنی؟ زورت به من میرسه؟ تا کسی بخواد بیا د نجات

تون بده تک تکتون روی اون بشکه های سیمانی دفن میکنم. اون د

ختر عین به جنازه متحرک کن حتمیتون پاشونو از اینجا بیرون بذارن.»

پوزخن دی زدم و گفتم:

«اشتباه میکنی یکیشون سالم بود. فراریش دادم اون به زو دی با کم ک برمیگرده».

«اون موقع وق تی هیچ اثری از شما نباشه اونو به جرم روانی بودن و تهمت بازداشت میکنن».

«نمیتونی کل این اتاقو ناپ دید ک نی».

«مطمئن باش میتونم کاری کنم که هیچوقت نتونن پیداش کنن. فکر می

کنی قبلا به اینش فکر نکردم؟ یه دیواره جداگانه توی راهرو تعبیه شده

که جلوتر از در اصلی ورود به انباری بسته میشه و دیگه در اتاقی که

انباریه دیده نمیشه و کسی نمیتونه بفهمه پشت اون دیوار راهرویی وجو

د داشته یا دری وجود داره که به اینجا راه پیدا میکنه».

«خون تمام اتاق و سالن بالاتو گرفته. بایه آزمایش ساده میتونن رد خون رو روی کاناپه یا

هر وسیله دیگه ات ر دیاب ی کنن و اونا هر لحظه

ممکنه برسن و تو داری وقتتو با من تلف میکنی!»!

رنگش از عصبانیت قرمز شد. خودشم میدونست که وقتی پلیسا برسن

هیچ جوری نمیتونه قسر در بره بنابراین با عصبانیت گفت:

«راست میکنم دارم وقتمو باهات تلف میکنم. چطوره اول از شر تو راحت بشم؟»

به سمت هجوم آورد. جا خالی دادمو به سمت انتهای  
زیرزمین دویدم. مطمئن ا اون از من چالاک تر و قوی تر بود.  
من درست نخوابیده بودم  
و تمام مدت به یه صندلی اهنی بسته شده بودم حتی پاهام توان فرار  
هم نداشت، مخصوصا که سه دختر تقریبا بیهوش رو از پله ها بالا برد  
ه بودم. عضله پام به درد افتاد و نتونستم بدووم از پشت موهامو تو دست ش پیچون  
د و گفت:

«دلت میخواد زودتر از بقیه طعم مرگ رو بچشی نه؟ اگه پا تو کف ش  
من نکرده بو دی زنده میمون دی».

از پشت لگد محکمی به کمرم زد که آه از نهادم بر اومد.  
دستمو به پش

ت پیچون د و همونطور که موهامو میکشی د منو با خودش به انتهای اتاق  
جایی که اون بلاهارو سر دخترا میاورد، برد. چیزی شبیه به یک حوضچه مکعبی بزرگ بت  
نی و تو خالی رو جلو آورد و سرمو به سمت ش

خم کرد. تقلا می کردم دستامو ازاد کنم اما زور اون از بازوان خسته  
من بیشتر بود. با حس تقلا و سرکشی من با قدرت تموم سرمو به لبه س  
یمانی حوضچه کوبید، درد جوری درون سرم پیچی د انگار مغزم متلاش

ی شده بود. چشم هام تی ر میکش ی د و میتونستم گرمای خون ی که روی پ ی

شونیم جاری شده بود رو حس کنم. بی حال و سست روی زمین زانو

زدم. سرمو روی دیواره حوضچه گذاشت و پ یچی بزرگ که به لوله ای بزرگتر وصل بود

رو باز کرد. صدای غرش و چرخش چیزی به گ

وشم رسی د مثل به کار افتادن موتور یه ماشین. چند ثانیه سیمان داغی

رو دیدم که از لوله به بیرون و به داهل حوضچه میریخت.

دست و پا

زدم تا خودمو کنار بکشم ولی موهامو محکم کشی د و سرمو پایین فشار

دا د قدرت مقابل ه باهاشو نداشتم میتونستم داغی سیمانی مه لحظه به لحظه بالاتر میوم د و

به صورتم نز د یک م ی شد رو حس کنم.

«ولم کن عوضی روانی».

با همه وجود ج یغ می ک شیدم. سرمو با همه قدرت به پایین فشار داد صورتم غلط چند

سانت با س یمان داغ فاصله داشت.

میتونستم با اولین تماس صورتم با سیمان پوستم ذوب میشه و راه بینی و نفسم تماما بسته م

یشه و دیگه کوچکتترین امی دی برای زنده موندنم ن میمونه.

نفس عمی ق ی

کشیدم و بدنمو شل کردم. نمیتونستم در برابر مرگی که به سمتم میوم د

مقاومت کنم تنها راه تسلیم شدن بود. فقط ب ای د به این امی د می داشتم که پلیسا بتونن بقیه دخترا رو نجات بدن. چشمامو بستم و منتظر داغ و ذوب شدن صورتم شدم که صدایی مثل صدای شلیک تیر فضا رو پر کرد

و فشار روی سرم از بین رفت. با ته مونده قدرتم خودمو بالا کشی د و سرمو از حوضچه بیرون اوردم. روی زمی ن افتادم و درحالیکه نفس نف س می زدم و تمام صورتم غرق غرق بود به ناجی زندگ یم چشم دوختم. قبل اینک ه از حال برم فقط تونستم اسمشو ز یرلب زمزمه کنم.

«تام!»

چشم که باز کردم، یادم نمیوم د کجام. محیط دورو برم نا آشنا بود. میتونستم سروصداها رو از جایی نز دیک خودم بشنوم اما نمیتونستم چ یزی

بین م. ک می به ذهنم فشار آورد. ناگهان تونستم گرما ی داغ سیمانی که ا

زنز دیک ی پوست صورتم میگذشت رو به یا د بیارم. وحشت زده زا جا

پریدمو دست روی صورتم ک شیدم. سالم بود، نسوخته بودم، هنوز زنده

بودم. در اتاق ی که داخلش بودم باز شد و مک وایر داخل اتاق شد. سرپ ا شدم و پرسیدم:

«چی شده؟ ما کجاییم؟»

«توی اتاق استراحت اداره. نمیخواستم برت گردونم خونه که تنها بمون ی.»

بهت زده روی تخت نشستم و گفتم:

«عملیات چی شد؟»

«مجبور ش دیم بکشیمش. دخترا رو فرستادن ب بیمارستان، جراح زیب ای ی

اون مطبی که رفتی گفته حاضره همشونو جراحی کنه تا به حالت اول خودشون برگردن.»

سرمو به دیوار تکیه دادمو با ضعف خن دیدم.

«به موقع رسی دی وگرنه الان به جای اینک ه اینجا بشینمو حرف بزن م

صورتتم ذوب شده بود و زیر یه خروار سیمان خشک شده بودم.»

«وقتی وارد خونه ش دیم و دیدیم تو نیستی فهمی دیم باید ی ه جایی همون اطراف

باشی. ی کی از دخترا که بهوش بود نصفه نیم ه تونست بهمون بگه.»

«چطور تونستی ن اینقدر زود خودتونو برسونین؟»

«وقتی تو با ام یلی تماس گرفت ی ما تو نیمه راه خونه دکتر بو دیم. مجوز تف تیش اومد و

بدون حضورش دفترش رو تف تیش کر دیم، نمیدونستم برگ ه رو کجا گذاشتی واسه همین

کل مطبشو بهم ریختیم تا تونستی م پ یدا

ش کنی دیگه مدرک کاف ی داشتیم، تصم یم داشتیم بیا یم دم خونه و بازدا

شتش کنی م تا مجبور شه جا ی شما رو لو بده که امیلی زنگ زد و از ت م اس تو گفت.»

چشمامو بستم و گفتم:

«میدونی چند نفرو تاحالا اینجوری کشته؟ دخترای بیچاره زیر سیمان

ها دفن می شدن! خیلی وحشتناکه. حالا که تا یه قدمیش رفتم تازه میفه م م چقدر وحشتناکه».

دستی رو شونم گذاشت و گفت:

«حالت خوبه؟»

«خوب میشم اما الان نه اصلا خوب نیست م.»

از جا بلند شد و گفت:

«تو به اندازه کافی وظیفتمو انجام دادی. وقت ی از مطب برنگشتی و ار تباطت باهامون قطع شد هنری بلافاصله شک کرد به اینکه تورو گرفت ه

باشن. اما هر چی منتظر موند دکتر از مطب خارج نشد. برای همین نف همی دیم تورو کجا برده. حدس زدیم از یه راهی تورو بیرون برده که ما

متوجه نشیم. حق با امیلی بود تورو از انبار پشت ساختمون تو کیسه زباله پ یچیده و با خودش برده بود. لباسشو با لباس ی ه رفتگر عوض کرده

و تورو مثل یه کیسه زباله با خودش برد و از محل دور کرد.

نمیدونس

تم چق در فرصت داریم تا پیدات کنیم. نمیدونستم زنده میمونی یا مر دی.

هیچی نمیدونست یم و این داشت هممونو دیوونه می کرد. هنری پشت ه م



میگفت آگه حواسش بیشتر جمع بود میتونست نجاتت بده. این ساعت دومین ساعت سخته که به عمرم دیده بودم.»

بهش خیره شدم و گفتم:

«چرا؟» لبخند زد و گفت:

«تو دیگه عضوی از خانواده ای سوزان! بهتره یکم بخوابی.»

امروز هیچکسی کاری باهاش نداره. فکر نکنم تو اون زیرزمین توسته باشی

استراحت کنی. همینجا بخواب حداقل خیالم جمعه که جات امنه.»

از اتاق بیرون رفت و اجازه داد با افکار خودم تنها بمونم.

تقریباً نزدیک ۶ ساعت بی وقفه خوابیدم. موقعی بیدار شدم که بیشتر افراد در حال

رفتن به خونه بودن. هنری با دیدن من به سمت اومد و بی هوا در حصارم کشتی د.

«خوشحالم زنده ای سوزان. آگه میمردی هیچوقت نمیتونستم خودمو ببخشم.»

دستم رو پشتش گذاشتم و گفتم:

«تو کاری ازت بر نمیومد از کجا با ای حدس میزدی که این اتفاق میو

فته؟ مشخصه که اون چند روز منتظر برگشت من به دفترش بوده. آگه

هم اتفاقی میوفتاد تو مقصر نبودی.»

«منو برای پیش تیبانی تو فرستاده بودن!»

«همیشه اتفاقا اونطوری که انتظار داری پیش نمیره. منم انتظارشو نداشتم. من حتی انتظار زنده موندنم رو هم نداشتم. شاید باید خوشحال باشم که خوش شانس بودم و مک و ایریه ثانیه قبل اینکه سرم تو سیمان فر و بره بهش شلیک کرد.»

«شلیک های مک و ایر هیچوقت خطان میره.»

دست رو شونه هنری گذاشتمو ازش فاصله گرفتم. امیلی به صدلش تکیه داده و به من خیره بود. وقتی بهش نزدیکی شدم گفت:

«نمیدونم چندبار دیگه وقت می گیری ماموریت ب ای د اینجا بشینم و دلشوره داشته باشم که نکنه دیگه برنگردی. اونقدر که این ۴۴ ساعت واسه ما سخت گذشت که حالا نمیتونم باور کنم زنده ای و رو به روی من و ایسا دی.»

«مک و ایرم همینو گفت.»

«دومین باری بود که اینقدر عصبی می دیدمش. آخرین باری که اینجور عصبی بود زمانی بود که دخترشو دزدیده بودن. همینجوری از این طرف به اون طرف می رفت و فریاد میزد.»

سرمو به اطراف چرخوندم ولی اثری ازش نبود.

«کجاست؟»

شونه ای بالا انداخت و گفت:

«رفت جای ی گفت یه کار مهم داره.»

روی صندلی نشستمو گفت م:

«میدونی امیلی اونجا وقت زیاد داشتم تا به خ یلی چیزا فکر کنم. یه جورای ی میترسید م از اینکه آخرین روز زندگی م باشه.»

به این فکر کردم که چقدر دلم واسه اینجا، واسه کارم تنگ میشه، حت ی واسه شماها دلتن گ

بودم. حس اینکه دیگه نتونم این روزا رو بینم یه کلافگی خاصی بهم میداد. یه حس ترس مبهم داشتم. اون لحظه که صورتمو گرفت جلوی سیمان داغ برای چند لحظه اونقدر وحشت کردم و اونقدر ترسیدم که حس

کردم نیازی نیست منو بکشه خودم داشتم سکنه میکردم از ترس. ن میتون

ستم فکر کنم، حتی نم یتونستم باور کنم. میدون ی ما همیشه ه به مرگ فکر

میکنی م ولی انگار هیچوقت واقعا بهش فکر نم یکنیم. مرگ واسمون یه اتفاق خیالیه که ه م یشه میدونیم یه روزی رخ میده ولی وقتی تو ی ه قدم ی

ش قرار م یگی ری تازه میفه می همه چیزای ی که بهشون فکر میکر دی فقط فکر بوده!

میفهم ی آماده نیستی تا زندگی تو ول کنی، تا همه چ یزو بذاری و ب ری...اون موقعس که

آدم میترسه چون م یدونی هیچ راه فراری

نیست، میدونی نمیتونه تا ابد از دستش فرار کنی به روزی ه جایی خ  
لاصه آدمو گیر میندازه. اون لحظه ممکنه سه دقیق ه دیگه باشه یا ممکن ه  
سی سال دیگه باشه. اون لحظه برای اولین بار از مرگ ترسیدم! برای  
اولین بار مفهوم نبودنو درک کردم.»

سری تکون داد و گفت:

«خیلیا تا لحظه اخر هم نمیتونن این حسو درک کنن. منم ی ه روزی ت و  
یه عملیات خنثی سازی بمبم که با گروه بودم اینو درک کردم.  
مخصوصاً

صا وقتی نزدیک بود با بریدن سیم اشتباه هممون منفجر بشیم تازه فهمی  
دم هیچوقت واقعا به اینک ه بمیرم و دیگه نباشم فکر نکردم.»  
دستی به موهام کشیدمو گفت م:

«هنوزم بهش فکر میکنم قلبم از حس اون اضطراب به لرزه در میاد  
و ضربان قلبم تند میشه.»

«برو خونه. استراحت کن. میدونی تا حالا کسی رو به سماجت تون دیدم. هرکی از یه  
عملیات سخت میاد حداقل سه روز استراحت میکنه و از سر کار اومدن طفره میره  
اونوقت تو دو ساعت نشده عین کنه اینجایی  
ی و دنبال ایجاد یه موقعیت خطرناک برای خودت.»

دستامو بالا بردمو گفت م:

«باور کن تسلیمم. مطمئن باش تو عملیات بع دی من از گوشه این ادار

ه جم نمیخورم. تصمیم دارم ایندفعه بشینم و فقط تماشا کنم.

این همه استرس و اضطراب برای یه ماهم کا فی بو د!»

امیلی از جا بلند شد و گفت:

«پس وسایلتو جمع کن که با هم بریم.»

از جا بلند شد و پرونده ای که مقابلش بود رو محکم بست و گفت:

«پایان پرونده این قاتل س ریال ی. یه ادم نفرت انگیز دیگه از این دنیا کم ش د.»

بازومو گرفت و گفت:

«بجنب که دیره.»

امیلی تا دم در خونه باهام اومد و اول داخل خونه رو چک کرد تا زامن یتش مطمئن بشه.

«در خونه رو قفل کن. مراقب خودت اش هر اتفاق ی افتاد به من زن گ بزن.»

«ممنونم برو خیالت راحت باشه.»

درو بستم و کش و قوسی به بدنم دادم. بدون مکث وارد حموم شدم حس

میکردم تمام پوست تنم الوده اس. مدام صحنه های اون محی ط تو ذهنم تکرار می شد. سندلی های خون ی، دخترایی که ناله می کردن و ج یغ م ی زدن، صورت های پاره و داغونشون، ابزار جراحی خون الود روی میز.... بشکه ه ایی که پر از سیمان بودن و اجساد درونشون دفن شده بو د. روی زمین سرد حموم زانو زدم و شروع به عق زدن کردم. معده ام خالی بود ولی باز هم عق میزد. دستامو رو صورتم گذاشتم و بی اراده زدم زی ر گری ه. کم پی ش میوم د تنوم خودمو کنترل کنم ولی تو موقعی ت یبودم که هیچ چیزی نمیتونست اروم کنه، روحم داغون بود، اون اض طراب نابودم کرده بود. اونقدر گوشه سرد دیوار نشستم که تمام بدنم سرد شد. یک ساعت ی طول کشی د تا تونستم به خودم بیام. وقتی از حموم ب یرون اومدم حس میکردم یک م سبک شدم. نه حوصله غذا خوردن داشتم

نه اشتها یی. بدون اینکه موهامو خشک کنم لباس پوشیدمو خودمو تو اتاقم حبس کردم. شای د حق با امیلی بود من نیاز به چند روز مرخصی و استراحت داشتم تا بتونم به حالت عا دیم برگردم.

صدای زنگ در که به صدا درومد حس کردم گوشام اشتباه میشنوه. در و که باز کردم بهت زده با بنجامین مواجه شدم.

«امشب که شب تعطیل نیست؟»

دستاشو بالا آورد و کیسه های ی پر از سب زیجات و چیزای دیگه رو نشونم داد.

«میداری پیام تو؟»

از جلوی در کنار رفتم و بهت زده دنبالش حرکت کردم.

وقتی نگاه متعجب منو دید گفت:

«امروز باهات تماس گرفتم همکارت گفت وق تی رفتی ماموریت گوش

یتو با خودت نبر دی. فکر کنم روزنامه نمیخونی نه؟ امروز تیتتر همه خبرا بو دی. قراره بهت

پاداش بدن به خاطر شجاعتت در دستگیری اون

قاتل سریال ی. فهمیدم که امشب خونه ای خواستم پیام حال و هواتو عو

ض کنم.»

نگاهی به وسایلی که داشت روی این میچی د انداختم و گفتم:

«اینا چیه؟»

«تاحالا کسی واست شما درست کرده؟» با حرکت سر جواب نه

دادم

«خب میخوام امشب واست شام درست کنم. میونه ات با استیک چطوره؟ همه

وسایلم خریدم.»

«مگه نباید ب ری سرکار؟»

«مرخصی گرفتم.»

ابروهامو بالادامو گفت م:

«به خاطر اومدن اینجا؟»

«اوهوم. عجیبه؟»

«خیلی»

«پس بذار واست عجبی ب ترش کنم وق تی دستپختمو بین ی هنگ میکنی.»

»

روی صندلی مقابلش نشستم و درحالیکه به حرکت فرزندستاش با چاق و نگاه میکردم

گفتم:

«چطور اشپزی بل دی؟»

«پدرم رستوران داره. یه اشپز معروف ه.»

«نگفته بو دی!»

«مگه پرسیده بو دی؟»

شونه ای بالا دادمو به حرکت ظریف دستاش توی بریدن گوجه فرنگی خیره شدم.

«این چه مدل استیکیه؟»

«یه مدل خاص! دستور پختش برای پدرمه.»



شاید نباید توی خونه راهش میداد، شاید نباید اینقدر راحت مینشستم و به حرکاتش با چاقو خیره می شدم، شاید باید در نظر میگرفتم که اون تنها مضمون به قاتل رز سیاهه، شاید باید به این تلاشی که براینز دی ک شدن به من میگرد شک میکردم، شاید بای خیلی کارای دیگه می کردم اما در عوض به ذهنم اجازه دادم از اتفاقی که برام افتاده دور بشه و فقط به حرکات خنده دار بنجامین که برای پرت کردن حواس من از اتفاقات ناخوشاین صورت میگرفت خیره بشه. میدونستم تنها موندم بیشتر باعث میشه خاطرات و افکار ناخوشاین در روم اثر بذاره، بنجامین شاید قاتل بود اما الان تنها چیزی بود که برای پرت شدن حواسم و برگشتن به زندگی نیاز داشتم.

یکی از لذت بخش ترین غذاهایی بود که به عمرم خورده بودم، به استیک لذتی که با یه سس تقریباً تند ولی خوش طعم. لمبو با دستمال پاک کردم و گفتم:

"اشپزیت عالیه اگه در مورد پدرت نمیگفتی قطعاً فکر میکردم که از دوستای قبلی توی کیشون اشپز بوده."

کمی نوشیدنی برای خودش ریخت و درحالیکه جام منو پر میکرد گفت:

"اتفاقاً یکیشون اشپز بود نمیدونی چه دستپختی داشت."

"جدی؟ پس چرا بهم زدی باهات؟" به طور نمایشی

سرشو خاروند و گفت:

"زندگی بایه زن ۶۵۴ کیلویی سخته!" خنده ام گرف ت.

"شوخی میکنی؟" جدی گفت:

"کاملآج دیم!"

"پس چطور دوستت بود!"

"از اول که ۶۵۴ نبود اولش فقط ۵۴ کیلو بود. این افتخار دوستی با من باعث شد زیاد

بهش خوش بگذره یهو چاق بشه."

چشمامو گرد کردم و گفتم:

"۶۴۴ کیلو اضافه وزن توی ه سال! داری مسخرم میکنی؟" جرعه ای نوشی د و گفت

م:

"تازه شنیدم بعد از جداییمون شکست عشقی خورده شده

"۷۴ کیلو!"

خن دیدمو گفتم:

"تویه دلک به تمام معنایی!" لبخن د

مهربونی زد و گفت:

"دلک بودن به دیدن این ارامش تو می ارزه".

مکثی کرد و گفت:

"من یه پلیسم نه یه احمق! فکر میکنی اولین باری که باهم بیرون رفتی م

متوجه نشدم همش بند کیفتو فشار میدی و دلت میخواد فرار کنی؟ اول

فکر کردم مشکل از منه بعد فهمیدم تو کلا با قرار گذاشتن با مردا مشکل داری. واسه

همین تصمیم گرفتم شرایطی مهیا کنم که تو بتونی کنار من راحت باشی."

لبخن دزدم راست میگفت اینبار حتی کوچکتروین اضطرابی هم سراغم نی

ومده بود. البته شاید به دوره درمان پیش روانپزشک و داروهایی که بهم

میداد هم ربط داشت اما این تغیری فضا و شیوه برخوردش برام همه چی زو راحت تر م

یکرد.

بحث رو عوض کردم:

"پس دوست اشپز نداشتی." خن دید و گفت:

"شاید مسخره باشه ولی از وقتی بچه بودم همش دوست داشتم یه روزی دوستم

مهماندار هواپیما باشه." خن دیدمو گفتم:

"من دوست داشتم با یه نفر که توی شیرینی فروشی کار میکنه دوست

شم تا واسم شی رینی های هامه ای بیاره " "پس شیرینی خامه ای دوست داشتی "

"خیلی!"

"یادم باشه دفعه بعد واست بخرم. "چشماشو باریک کرد و

گفت: "چرا اینقدر رنگت پریده؟ حالت خوبه؟" دستی به

صورتتم کشیدم و گفتم:

"مطمئنی؟ حالم کاملا خوبه"

"بیا جلو بینم"

صورتمو جلو بردم و با نگرانی بهش خیره شدم.

ناگهان انگشتشو توی سس قرمز فرو برد و مالی د به گونه ام.

"حله یکم بی رنگ و رو بودی الان درست ش د."

چن د لحظه مات موندم. شوخی و ج دیش اینقدر شبیه بود که نمیتونستم د

رک کنم با اون لحن جدی چطور چنین شوخی کرده؟

چن د لحظه با حرص بهش خیره شدمو دستمو توی ظرف سی کردم و ک

شیدم رو صورتش. دادش به هوا رفت به کلی فراموش کرده بودم که س

س فلفلی بوده. به سمت روشو بی دوی د و همونطور که فریاد میزد صورتشو شست.

چشمش قرمز شده بود ولی بازم میخن دید.

نگران روی کانپه نشوندمشو گفت م:

"بدار بینم چی شد! تقصی ر خودته حواسمو پرت کردی؟" پلک چشمشو با دست گرفتم و چک کردم که مشکلی نداشته باشه.

همراهیش کردم. اجازه دادم دستش دور بدنم بچرخه و منو روی کانپه بخوابونه اون حس اضطراب دوباره بهم هجوم آورد بنجامین بلافاصله متوقف شد و گفت:

"بخشی د من ز یاده روی کردم اگه راحت نیست ی.."

با دستم یقه های لباسشو گرفتمو به سمت خودم کشیدمش. یک بار برای همیشه میخواستم به این ترس غلبه کنم و الان بهترین فرصت بود قبل این که عقل مانعم بشه دکمه های پ پیراهنشو باز کردم.

لباسمو از تنم ب بیرون کشی د و اجازه داد گرمای حصارش گرمم کنه.

صدای زنگ در هردومونو از جا پرون د.

بنجامین با نگاهی سوزنده کنار گوشم زمزمه کر د:

"ولش کن"

خواستم خودمو به دستش بسپارم و بیخیال شم که کسی دستشو گذاشت

رو زنگ و دیگه ول نکرد. صدای ممتد زنگ باعث شد لباسمو تنم کن م

و به سمت در بدوم. با باز شدن در چشمم به مک وایر خورد که عصبی داشت زنگو فشار میداد. این وقت شب اینج اچ یکار میکرد؟ از وضعیت اشفته خودم شرمنده شدم و زیرلب سلام کردم. نگاهی به موهای اشفته م ن و گونه های گل انداختم کرد و درحالیکه اخم میکرد گفت:

"تنهایی؟"

بدون اینکه منتظر جوابم باشه از لای در نگاهی به داخل انداخت و بنجا مین رو دید که دکمه های لباسشو میبست.

انچنان خمی توی چشم هاش شعله ور شد که وحشت کردم. با ص دای

زمزمه وار و لحنی دستوری گفت:

"میری داخل میگی ی ه ماموریت فوری پیش اومده و باید بری! صبر میکنه تا بره بعد میای تو ماشین من " "من" ..."

غرید؛

"دو بار حرفمو تکرار نمیکنم."

به سمت ماشینش رفت و درو بهم کوبی د. لبمو گزیدمو برگشتم داخل. بنجامین پرسید:

"کی بود؟"

"از اداره بود یه ماموری ت فوریه من باید برم." بنجامین لبخندی زد و گفت:

"باشه مشکلی نیست. بعدا همو میبینیم" گوشه استینشو کشیدم و گفتم:

"منو ببخش"

دستشو رو گونم گذاشت و گفت:

"مهم نیست"

لباسشو پوشی د بوسه ای رو پیشونیم زد و رفت. لباسامو مرتب کردم از خونه خارج شدم به سمت ماشین تام رفتم. با ترس و لرز نشستمو در و بستم. اونقدر عصبانی بود که با همه وجود ازش ترسیده بودم. چندتا نفس عمیق کشی د و گفت:

۷ «سالته؟» زیرلب

گفت م:

«نه»

«مشکل مغزی داری؟»

«نه»

«فراموشی؟ کهولت سن؟»

حس کردم داره مسخرم م یکنه بلندتر گفتم:

«نه»

به سمتم برگشت و با عصبانیت مثل بمب ی که منفجر میشه گفت:

«پس با اون مرتیکه قاتل داشتی چه غلطی م یکر دی؟ مگه حرف تو کل ت فرو نمیره؟ اصلا

حالیته خطر یعنی چی؟ اصلا میفهمی ج دیت پرو

نده در چه حده؟ تو نمیدونی اون جزو مضمونین اصلی یا شایدم تنها مضمون باقی

موندس؟» زمزمه کردم:

«چرا».

«پس داشتی اونجا چه غلطی میکر دی وایز!»

نز دیک بود اشکم سرازیر شه. چشمامو رو هم فشار دادمو گفتم:

«اون قاتل نیست».

پوزخن دی زد و گفت:

«خودت تنهای ی به این نتیجه مهم رسی دی؟»

«من میشناسمش. من باهاش وقت گذروندم. اون دروغ نمیگه. اون قاتل نیست».

سری تکون داد و گفت:



«وقتی اجازه میدم پای به تازه کار احمق بیا د تو همچین پرونده مهم ی

باید انتظار هم چین نتیجه ای هم داشته باشم. اگه اون قاتل نیست پس کی دیگه  
مضمون میمونه؟»

عصبی شدم، از شدت فشار روحی که این مدت بهم وارد شده بود باح ا

لتی جیغ مانند به خروش اومدم و گفتم:

«هرکسی میتونه باشه! شاید ام یلی باشه! شاید هنری باشه شاید جیم ز

یا حتی خود شما کاراگاه! همتون به تمام مدارک زندگی من دسترسی دارین و این فقط منم  
که از پرونده جا موندم. از کجا معلوم کار یکی از

خودی ها نباشه که داره خودش جای پای خودشو پاک میکنه و بنجامی ن

و مقصر نشون میده تا من از همین ی که هستم تنها تر بشم!»!

وقتی سکوت کردم و به چشم های مک و ایر خیره شدم، به قدری ترسناک شده بود که

زبونم بند اومد. دیگه خشم و عصبانیت تو چشم هاش شعله نمیکشی بلکه درست نگاهش  
به سر دی مرگ شده بود.

«پیاده شو.»

«منظوری نداشتم....عصبی شدم نفهمیدم چی دارم میگم.»

«اتفاقا کاملا فهمی دی چی داری میگ ی. پیاده شو»

«کاراگاه...»

فریاد کشی د:

«پیاده شو!»

پیاده که شدم پاشو روی گاز تخته کرد، جو ری که لاستی ک ها روی اسفالت ج یغ کشیدن د به سرعت در انتهای خیابون ناپ دید شد. دستمو رو صورتتم گذاشتم. نباید این حرفو میزد. باید جلو خودمو میگرفتم. وارد خو

نه شدم و درو پشت سرم بستم و روی زمین زانو زدم. حالا واقعا باید

چیکار میکردم؟

حرفی که به مک وایر زده بودم کم از یه تو هین سنگین نداشت. حق داشت که اونقدر عصبانی بشه. خودمو تلوتلو خوران به تخت رسوندم. قرار بود شب عالی باشه اما به گند کشیده شده بود. بنجامین ن میتونست قاتل باشه! توی چشم هاش توی نگاهش اون برق بی رحمی که تو چهره

بقیه قاتلا و مجرما می دیدم وجود نداشت. مگه همیشه نگاه یه قاتل به طعم

ه اش اینقدر شفاف باشه؟ از طرفی به بقیه نمیتونستم شک کنم. هنری و

جیمز؟ اونا که همیشه وقت رفتن و اومدنشون به اداره مشخصه. امیلی

هم که دختره... میمونه مک وایر که از اونم ب عیده.

اونقدر با خودم فکر کردم و احتمالات ممکن و غیرممکن رو شمردم که بعد از دو ساعت

میتونستم به راحت ی بگم حتی به دیواره های اتاقم هم

شک داشتم. به عروس هلن دی که گوشه اتاقم بود خیره شدم و گفتم:

«اگه نمیخواه منو بکشه پس داره به چی فکر میکنه؟ این یه جور پیشن

ها د صلح و دوستیه؟ یعنی قاتل میتونه جزو دوستان من باشه؟»

ندایی درون ذهنم گفتم:

«اگه کار امیلی یا کی از دوستاش باشه چی؟»

عقلم بلافاصله این ایده رو سرکوب کرد و گفتم چنین قتل هایی بعیده که ا

ریه زن باشه.

باید فردا میرفت م و با مک و ایر حرف میزدم. نباید میذاشتم از من ناراحت بشه. من به

کمکش نیاز داشتم. اون تنها کسی بود که میتونست رو

راست جزئیات پرونده رو به من اطلاع بده.

قرص آرامبخشی خوردم و منتظر موندم تا بتونم بخوابم.

میدونستم محال

ه صبح بتونم به موقع بیدار شم ولی باید دادو بیدار د و تویبخ مک و ایر رو به جون میخ

ریدم.

الکس:

سکوت محض برقرار بود. چقدر طول کشیده بود تا خوابش ببره! خیل ی

وقت بود که منتظر فرصت مناسب بودم. با گام های ی آرام وارد سالن شدم. چراغ ها روشن بود. دختره شلخته! حتی به خودش زحمت خاموش کردن چراغها یا خونه رو هم نداده بود. ضعیف بود و احمق! طول می

کشی د یا د بگیره چطور باید زندگی کنه! اما فعلا باید کم کم با من آشنا می شد. من میتونستم همه چیزو درست کنم، من میتونستم بهش یاد بدم!

توی خونه دوری زدم و روی کاناپه نشستم.. دختر بیچاره، فکر میکرد

با این روش ها میتونه بفهمه من کی م. حتی یک درصد هم نمیتونست به

من شک کنه! منی که همیشه در سایه ها بودم، منی که هیچوقت اجازه

ندادم متوجه من بشه! فکر میکرد گیر انداختن من راحت! نه من سال ها تمرین کردم! حتی

نیتونست فکرشو کنه که چندبار توی این خونه ق

م زدم و تمام زندگیشو تماشا کردم. هیچوقت حواسش جمع دورو برش

نبود. اونقدر غرق کار و بد که به جزئیات توجه نمیکرد...

نمیخواستم وقت زیادی درو تلف کنم. باید تا قبل از اینکه از خواب بیدار

بشه میرفتم. نگامو به ساعت دوختم... شاید در شب های آینده فرصت

بیشتری پیدا میکردم. به سمت میز رفتم و به شاخه رز سیاه با پاکت نام

های روی میز گذاشتم.

در اتاق خواب رو تا نیمه باز کردم. عروس هن دی به محض دیدنم شروع به بال و پر زدن کرد. کنار قفسش رفتم و آهسته گفتم:

«هییییش... آروم باش...»

به سمت تخت رفتم و بالای تخت ایستادم و با پوزخند زمزمه کردم:

«خوب بخوابی سوزان! هنوز برای کابوس دیدن زوده!»

سوزان:

با خستگی زیاد از خواب بیدار شدم. ساعت نزدیک ۹ بود.

تازگیای

خواب هم نمیتونست خستگیمو از بین بیره. انگار این فشارهای روحی

تمومی نداشت. بوی عجیب ادکلنی تواتاق به مشامم میرسید. با ته مونده

بویی از سیگار. احتمالاً بخاطر باز موندن پنجره بوده. باید زودتر آماده

می شدم و میرفتم اداره حداقل باید از مک وایر عذرخواهی میکردم. باید

باهاش حرف میزدیم. صورتمو شستم برای دوش گرفتن وقت نبود لباس

هامو پوشیدیم دیگه وقتی واسه صبحونه خوردن باقی نمیموندم.

وسایلمو

برداشتم و وارد سالن شدم. نگاه سرسری به میز و اشپزخونه کثیف اند

اختم و به این فکر کردم که شب باید یه تمیزی درست حسابی انجام بدم  
برای چند لحظه مکث کردم و به عقب برگشتم. اول فکر کردم خطای  
دیده اما با دیدن رز سیاه ی با ربان قرمز و پاکتی که روش بود حس ک  
ردم قلبم تو سینه فرو ریخت. حتی جرات جلو رفتن هم نداشتم.  
باید فرار

میکردم؟ وجود این گل فقط یه معنی میتونست داشته باشه قاتل دیشب ای  
نجا بوده... تو خونه من... به باز بودن قفل در اتاقم فکر کردم.  
از وقتی

جولیا رفته بود در اتاق قفل نم میکردم. یعنی ممکنه حتی تا داخل اتاق هم اومده باشه.  
به بوی عطر مبهم مخلوط با سیگاری که تو اتاق جا مون  
ده بود فکر کردم. ادکلنی که به طرز مبهمی توی ذهنم آشنا بود.

جلو رفتم و پاکت نامه رو برداشتم. اهسته بازش کردم و برگه کاهی ر  
و بیرون کشیدم. دست خطی مشابه قبلی روی کاغذ خودنمایی میکرد.

"حدس میزدم نتونی به هویتم پی ببری. اعتراف میکنم ازت نامی د شد  
م. من خیلی وقته منتظرتم... ۶۱ سال! کم نیست مگه نه؟ به زودی باه م  
اشنا میشیم سوزان... خیل ی خیلی زود..."

کاغذو سر جاش گذاشتم و به نقطه مبهمی خیره شدم. اگه قرار بود منو ب

کشه دیشب که تنها بودم و با قرص های مسکن خواب عمیقی داشتم منو میکشت. اون نمیخواه د من بمیر م اما چرا؟

۶۱سال انتظار؟ یعنی قاتل اصلی کسی نبود که کشته شد؟ قاتل هنوز زنده اس و ۶۱ساله حواسش به منه. چطور ممکنه؟

برگه رو تو کیفم گذاشتم باید خودمو میرسوندم به اداره. اینجا دیگه امن نبو د! به اداره که رسیدم بدون هیچ تعللی به سمت می ز مک وایر دویدم. چشم های زیادی خیره به من بودن. مک وایر اما حتی سرشم بالا نیاور د. دستشو با وحشت کشیدم که متعجب سرشو بالا گرفت. برگه رو با دست ه ای لرزون روی میزش گذاشتم و نگران به عکس العملش خیره موندم. برگه رو بی حرف برداشت و خوند. مشت شدن دستش و منقبض شدن عضلاتش رو دیدم. برگه رو مچاله کرد از جا بلند شد و فریاد زد:

"جلسه فوری مامورای پرونده رز سیاه همی ن الان اتاق کاپیتان!"

به سمت اتاق رفت برای چند لحظه صبر کرد برگشت و بهم اشاره کرد.

"تو هم بیا" امیلی کنارم رسی د دستای سردمو گرفت و گفت:

"چی شده؟"

انگار توان حرف زدن نداشتم. برگه رو تو دستش گذاشتم و وارد اتاق

کاپیتان شدم. همه به ر دی ف ایستا دیم. امیلی بر گه رو کنار کاپیتان گذاش  
ت و مک وایر زیر لب چ یزی بهش گفت.

کاپیتان وقتی بر گه رو خوند نگاهش به منی افتاد که مضطرب به دیوار  
تکیه زده بودم و ناخن دستمو بی رحمانه میج ویدم.

"اون اینجا چیکار میکنه" مک وایر گفت:

"نمیشه از پرونده کنارش گذاشت. قاتل دیشب توی اتاقش بوده! ممکن  
بود الان زنده نباشه!"

کاپیتان عصبی از جا بلند شد و گفت:

"وایز؟ چیزی یادت نیست؟" سری تکون دادمو

گفت م:

"ارامبخش خورده بودم که راحت بخوابم. صبح که بیدار شدم اتاقم بی یه عطر عجی ب  
و سیگار میداد." کاپیتان گفت:

"خونه رو بررسی کنین. دوربین کار بدارین. حداقل دیگه جرات نمیکنه وارد خونه شه."  
مک وایر عصبی گفت:

"قاتل به کلمه ۶۱ سال اشاره کرده. بنجامین ن میتونه مضمون باشه. از

لحاظ سنی ممکن نیست. مگه اینکه یه بچه ۶۵ ساله بتونه ادم بکشه." امیلی گفت:



"یعنی ما باید دنبال یه مرد حدود سی و پنج ساله بگریم؟" مک وایر زمزمه کرد:

"درسته وای اینطوری خیلی محدود میشیم. مثل پیدا کردن سوزن تو ان

بار کاهه. انگار هیچ سرنخی نداریم." مکشی کرد و رو به کا

پیتان بلی ک گفت:

"اگه خودی باشه چی؟"

کاپیتان ی چین ی به پیشونیش دادو گفت:

"یعنی چی؟"

"قاتل از موقعی شروع به فعالیت مجدد کرده که وایز اینجا مشغول کار شده. اگه قاتل بی ن

خودمون باشه چی؟ اگه سرنخارو از ب بین ببره و منحرفمون کنه چی؟"

همه سکوت کردن. نگاهم رو چهره تک تکشون لغزی د. صدام هنوز ضعیف بود، گلوم هنوز

از استرس خشک بود. لمبو تر کردم و با صدای خش داری گفت م:

"من به تک تک ادمای این اتاق اعتماد دارم. قاتل بیرون این اتاقه. مطمئنم."

کاپیتان عصبی گفت:

"وایز باید بیشتر مراقب باشی. تا کار دوربین گذاری خونه ات تموم

بشه همینجا بمون. بقیه میخوام ظرف دو روز یه لیست از همه مضمون ی

ن چه خودی چه غریبه رو میزم باشه"

پشت میزم در سکوت نشسته و فکرم درگ یر بود. چرا یه نفر باید این همه سال دنبال من باشه؟ چرا یه نفر باید بی دلیل خانوادمو به قتل برسونه

صدها چرا توی ذهنم بود. دلم میخواست باهاش رو در رو بشم و همه سوال هامو بپرس م.

بسته ای دونات با سروصدا روی میز ن قرار گرفت و رشته افکارمو پ ا ره کرد. سر بلند کردم و به چهره مغموم امیل ی خیره شدم.

لبخن د بی رمقی زدم و گفتم:

"چرا این دور باطل تمومی نداره؟ چرا همه این مشکلات به سمت م ن جذب میشن."

چیزی برای گفتن نداشت دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

"نمیداریم اسیبی بهت بز ن ه".

"موضوع اینه که نمیخوا د به من اسیب بز نه. واسه همین نمیفهمم چ ی

میخوا د! چی از من میخواد؟" کنار م نشست و

گفت:

"حداقل میزان مضمون بودن بنجامین به سی درصد کاهش پیدا کر د."

"میدونستم کار اون نیست. مطمئن بودم".

"از کجا؟"

"نمیدونم فقط مطمئن بودم کار اون نیست." امیلی اهی کشی د و  
گفت:

"شاید باید دست به دامن توماس بشم بین م میتونه جادو کنه شاید بتونی م قاتلو پیدا  
کنیم."

نگامو دور دفتر چرخوندمو گفتم:

"قاتل منو از نز دیک زیر نظر داره. اون قطعا یکیه که همه ما میشناس ی  
مش. فقط نم یتونیم پیداش کن یم.

امیلی به خودش لرزی د و گفت:

"امیدوارم اشتباه باشه. ی ه قاتل سریالی تو خود اداره پلیس یه کابوسه!"  
از جا بلند شدمو گفتم:

"بایت دونات ممنون ولی قبلش باید با مک وایر حرف بزnm." چهره عبوس و عصبیش  
باعث میش د دلشوره بگیرم.

کنار م یزش رفتم و با اومتترین حد ممکن گفتم:

"باید باهاتون حرف بزnm."

"حرفی مونده که نزده باشی؟"

"معذرت میخوام. تو شرایط روحی نبودم که بتونم خودمو کنترل کنم.

خواهش میکنم منو ببخشی د."

روان نویس مشکیشو کنار گذاشت و گفت:

"نیازی به عذرخواهی نیست. یه کاراگاه جنای ی باید به همه مضمون باشه."

"درسته ولی من به شما شک ندارم." موشکافانه به

چشمام خیره شد و گفت:

"چرا؟ چرا فکر میکنی من نمیتونم قاتل باشم؟ فکر میکنی کار سختیه؟"

مصمم به مردمک های چشمش خیره شدم و گفتم:

"مردی که زخم از دست دادن زن و بچشو کشیده نمیتونه چنین زخمی

به بقیه بزنه" قهقهه ای زد و

گفت:

"اینطوری هیچوقت نمیتونی یه پلیس خوب بشی وایز! اگه قاتل بودم کام لا در منحرف

کردنت موفق شده بودم. از کجا مطمینی داستانی که د

ر مورد همسرم گفتم درست باشه؟ شاید فقط میخواستما اعتمادتو

جلب کن

م. اگه قاتل بودم ۶۱ سال پیش زخمی نداشتم که بخوام بخاطرش عذاب وجدان

بگیرم."

دستامو روی میزش گذاشتمو بهش نزدیک شدم. صورتم چند سانت ب ا

صورتش فاصله داشت. به چشم های ابی یخی ش خیره شده و گفت م:  
 "میتونی تا فردا این حرفارو بزنی تا تحریکم کنی که بهت شک کنم ام ا  
 من هیچ شکی بهت ندارم کاراگاه. تو قاتل من نیستی." از میز فاصله گرفتم و گفتم:  
 "به حد کافی اطرافیانم رو م یشناسم که اینطوری گول نخورم کاراگاه."  
 لبخن د رو صورتش نقش بست و سرشو با خنده تکون داد و مشغول کاراش شد. اعماق  
 وجودم یه جایی ته قلبم مک وایر به من حس اطمینان و ا  
 منیتی رو میداد که هیچوقت تجربش نکرده بودم. شاید عقل گول میخور د ولی قلبم  
 هیچوقت اشتباه نمیکر د.

پشت میزم برگشتم و رو به ام یلی گفتم:

«تو میتونی یه درصد فکر کنی مک وایر قاتل رز سیاه باشه؟»

امیلی خن دید و سری تکون داد و گفت:

«من حاضرم به خودم شک کنم ولی به اون نه».

«منم همینطور».

امیلی نجواکنان گفت:

«دوتا مامورو قراره برای مراقبت و زیرنظر ر گرفتن بنجامین بفرست ن.»

»

«بازم؟»

«کاپیتان هنوز راضی نشده می‌گه باید احتیاط کرد. میدونی که اگه یه قتل دیگه رخ بده حسابی با اف بی آی به مشکل می‌خوریم.»

«میدونم. مشکلشون با مک وایر چیه؟»

«دقیق نمیدونم ولی فکر میکنم مشکلشون قبل اومدن مک وایر به اینجا بود. ولی تو پرونده دزدیدن دختر مک وایر اونا عمدا تاخیر مینداختن

از لج یا هرچیزی که بود باعث شده این کینه بینشون زیاد بشه و میترسم اگه یه بار دیگه بیان تام نتونه خودشو کنترل کنه و اتفاق بدی بیوفته

».

«میتونن دستور تعلیق از کارشو بدن؟»

«میتونن بالا دستی هارو تحت فشار بذارن تا تعلیق بشه.»

سری تکون دادمو گفت م:

«امیدوارم این اتفاق نیوفته.»

«منم همینطور. اگه اون بره میتونن یکی رو جایگزینش کنن. میدونی

اف بی آی اونجوری که فکر میکنی نیست. اونا دنبال دخالت و تسلط همه جا هستن و این برای کار ما خوب نیست.»

هنوز مشغول حرف زدن بودیم که بلیک در اتاقشو با عجله باز کرد و اومدیرون.

«جمع شین همه اینجا! ه مین الان!»

قلیم ریخت. بر ای چند لحظه حس کردم قاتل رز سیاه پیدا شده.

مک وایر همونطور که دستاشو روی هم حلقه کرده و روی سینه گذاشت

ه و به میزش تکیه داده بود نگاهشو به کاپیتان بلیک دوخت.

«یه پرونده مهم داریم. ادم ربایی. همی ن الان شهردار تماس گرفت. پ ر

وژه آدم ربایی برای یکی از دوستان نزدیک شهرداره که یه کارخونه د

ار و تاجر بزرگه. دختر ۵ ساله اش دزدیده شده و برای آزادیش درخ

واست یک میلیارد دلار پول شده.»

ابروهامو بالا دادمو متعجب زمزمه کردم:

«یک میلیارد دلار؟» امیلی پوزخن دی زد و

گفت:

«حتی برای شهردار هم مبلغ زیاده.»

مک وایر گفت:

«چه سرنخ هایی داریم؟»

«دخترش صبح رفته کلاس پیانو یه ماشین مشکی بدون پلاک اونو از

دم کلاش سوار میکن ه. میدون یم که بچه اون شخصو میشناخته چون حاضر شده بدون زور باهاش بره».

کاپیتان مکثی کرد و گفت:

«یک ساعت بعد از دز دیده شدنش باهاشون تماس میگیرن.

آدم ربا ۴

۸ ساعت وقت داده تا پول رو جور کنه و گرنه بچه کشته میشه».

مک وایر س ر ی تکون داد و گفت:

«تیم ر دیابی وسایلتونو جمع کنین باید قبل اینکه برای ادرس دادن تماس بگ یره اونجا باشیم

و حرفاشونو شنود کنیم و بب ینی م میتونیم مکانشونو

ر دیابی کن یم یا نه. ت یم شماره دو، تمام اطلاعات راجع به این خانواده ر

و میخوام. هرکسی که باهاشون مشکل یا دشم نی داره اطلاعاتش باید ر

و میز من باشه. بیوگراف ی تک تک خدمتکاراشونو میخوام، حتی از رن گ لباس

زیرشونم ن میگذری د! امیلی با تیم ت برو برای صحبت با کسای ی

که نزدی ک کلاس خصوصی لحظه خروج اون بچه رو دیدن .

»

مکثی کرد و ادامه داد:

«وایز آماده شو تو با ما می ای خونه شهردار».



سرمو تکون دادمو و به سمت میزم برگشتم. ام یلی درحالیکه سریع تماس هایی رو میگرفت و گروه رو آماده می کرد گفت:

«اینجا حتی یه روز هم آرامش نداره».

اداره بهم ریخته بود، همه مشغول تلفن زدن و از این سو بهاون سو رفتن بودن. دست ها با سرعت روی صفحه کلی دها حرکت می کردن و تصاویر روی مانیتورها به سرعت تغییر پیدا می کرد. گوشه ای منتظر

مک وایر مونده بودم تا بگه بای د چیکار کنم. مک وایر با یه گروه به

سمتم اومد و برگه ای بهم داد و گفت:

«بریم».

سوار ماشین ش دیم. هنری کنارم نشسته بود. نگاهی به کردم و گفت م:

«باید چیکار کرد تو این موقع یت؟»

«نباید ادم رباهارو عصبی کرد. اولین کار اینه که خانواده رو بترس ع

ی کنن اون پول رو جور کنن تا در صورت اینکه نشد ر دیابیشن کرد

برن سرقرار به هر حال هیچ جوری همیشه جون بچه رو به خطر انداخ

ت. دوم اینه که یه جا برای قرار انتخاب بشه که پلیس بتونن پاکسازی کنه. اگه شانس

بیاری م یا دستگی ر میشن یا بچه سالم برمیگرده».

نگاهی به چهره عبوس و عصبی مک وایر انداختم. و سکوت کردم ت ا

سرمون دادو بیدا د نکنه. به خونه مورد نظر که رسی دیم میتونستم به جرات بگم به اندازه خود خونه شهردار محافظ داشت. چطور از این خانواده بچه دز دیده بودن. وار د حیاط بزرگش ش دیم تمام اطراف حیاط گل کاری انجام شده بود بو ته های رز وحشی نصف باغ رو پوشونده بودن. فواره آبی با مجسمه زنی نیمه برهنه وسطش چشم رو خیره می کرد. زمی ن تمام سنگ فر ش شده بود و مسیر رو به سمت خونه ای دوبلکس و مجلل مشخص می کرد. ستون های سفی د با حاشیه های طلایی و دری سفی د و طلایی. ک ل تیم وارد خونه ش دیم. با جو متشنج داخل خونه دیگه فرصت نکردم بر ا ی دیدن زیبایی ها و دکورهای خونه متعجب شم ی ا غبطه بخورم. زن جوونی روی مبل نشسته و اشک می ریخت و مدام فین فین می کرد و م رد مسن تر و بلند قامت ی همونطور که طول و عرض اتاق رو طی می کرد، سیگار می کشی د. با دیدن مک وایر با گام هایی شتاب زده جلو او م د و گفت: «سلام. به موقع اوم دین. تا یه ساعت دیگه تماس میگیرن.

خواهش می

کنم کاراگاه بچه منو زنده برگردونین. اون دختر همه زندگی منه! تنه ا

بچه منه! وارث کل ثروت منه!»!

مک وایر دستشو رو شونه مرد گذاشت و با صدایی که سعی میکرد دار

امش بخش باشه گفت:

«پیداش میکنیم. بهتون اطمینان میدم.»

بچه های گروه ر دیابی مشغول وصل کردن دستگاه ها و سیستم های ی به تلفن شدن. مشغول بررسی کردن خط و تماس های قبل ی بودن.

من بیکار گوشه ای از خونه ایستاده و به اطراف نگاه می کردم حتی امیدونستم باید چیکار کنم. امیدونستم چرا منو با خودشون آوردن شاید اگه با امی لی میرفت م بیشتر میتونست م مفی د واقع بشم.

مک وایر هم اشاره زد تا کنارش روی مبل بشینم. رو به آقای رویت ر کرد و گفت:

«شما به کسی شک ندارین؟ کسی هست که ممکن باشه ازتون کینه داشته باشه؟»

مرد سری تکون داد و گفت:

«نصف این شهر بخاطر پولدار بودن من ازم متنفرن!»

مک وایر با لحن شمرده ای گفت:

«میخوام اسم تمام کسانی که فکر میکنی دخترتون میشناخته و بهشون

اعتماد داشته بهمون بگین. کسی که حس کنی دخترتون راحت اعتماد

کرده و سوار ماشینش شده.»

رویتر عصبی سیگار دیگه ای روشن کرد و گفت:

«دختر من هیچکدوم از شرکا و همکاران منو ندیده. حتی مهمانی های

کاری هم هیچوقت دخترم حضور نداشته که بخواد کسی رو بشناسه».

مک وایر با تعلل سرشو تکون داد و به من گفت:

«تک تک صحبت هارو یادداشت کن».

دوباره رو به رویتر کرد و گفت:

«خب اگه شرکا و همکارا و دشمنای کاری شمارو خط بزن یم باید مح دوده گشتن رو

کوچیگت ر کنی م. از نز دیکان و اشناهایی که دخترتون م یشن

اسه کی رو م یتونین نام ببرین که ممکن باشه دخترتون بهش اعتماد کنه.

»

خانم رویتر اشک هاشو پاک کرد و به سمت شوهرش نگاه کرد و گفت

:

«اگه کار نار سی باشه چی؟ تو اخراجش کر دی! اون از مون متنفره! پسرش بخاطر ما مر د!»

مک وایر اخم ی کرد و گفت:

«در مورد کی دارین صحبت میکنین؟ من جز ی یات کاملو میخوام!»

اقای رویت ر عرق روی پیشون یشو پاک کرد و گفت:

«دو هفته پیش ما پرستار مخصوص آندریا دخترمون رو اخراج کر دیم. اون یکی از ق دیمی

تری ن کارکن ای ما بود. به اندازه چشمام بهش اطمینان داشتم آندریا رو از بچگی بزرگ

کرده بود اما یه مدتی بود متوجه

می ش دیم ی ه س ری وسایل قیمت ی تو خونه دارن گم میشن. تا اینکه دوربینای خونهر و چک کردم و متوجه شدم نارسی وقتی ما نیست یم به اتاق همسرم دستبرد میزنه و جواهرات ق یمتی رو م یدزده. منم بلافاصله اخراجش کردم. هرچقدر التماس کرد و گفت پسرش به قدری بیمار که تو ی بستر مرگ بوده و نیاز به هزینه زیاده جراحی داشته گوش نکردم. نه تنها اخراجش کردم بلکه ازش شکایت کردم و اون هم مجبور به پرداخت غرامت شد و هم چند روز بازداشت شد. در همون روزی که بازداشت بود پسرش توی بیمارستان به خاطر بالا بودن هزینه جراحی و ناتوانی اون در پرداخت مال ی میمیره. وقت ی برای مراسم فوت پسرش به کلیس ا رفت یم چنان نفرتی تو چشاش بود که همسرمو ترسون د. گفت هیچوقت مارو نمیبخشه و امیدواره ما هم دردشو بچشیم!

مک وایر عص بی گفت:

«اونوقت فکر نکردین باید هم چین چیز ی رو زودتر بگین؟»

«فکر نمیکردم همچین کاری ازش بر بیا د!»

«آدرس اون زنو میخوام. همی ن حالا ب ای د بر یم سراغش». خانم رویتتر گفت:

«ما ادرسی ازش نداریم بعد مرگ پسرش خونه رو فروخت و رفت».

مک وایر عص بی گفت:

«همون ادرس قبلی رو ب دین. از زی ر سنگم شده باید پیداش کنیم.»

به محض بلند شدن مک وایر زنگ تلفن به صدا درومد. یکی از اعضا

ی ت یم فریا د زد:

«شماره ناشناسه خودشون!»

رویتر مضطرب بلند شد. مک وایر استینشو گرفت نگهش داشت و گفت:

«سعی کن تا م یتونی معطلشون کن ی. ما چند دقیقه زمان میخوایم تا بتو

نیم ر دیا بیش کن یم. سعی کن اروم باش ی و اضطراب نداشته باشی.»

رویتر سری تکون داد و به سمت تلفن گام برداشت.

گوشی رو برداشت و با صدایی که به زحمت لرزشش رو کنترل م ی کرد گفت:

«بله؟»

صدایی سرد مثل صدای شبیه سازی شده با کامپیوتر از اون سوی گو

شی در فضا پخش ش د.

«پول رو آماده کردی؟»

«دارم آماده میکنم. من به وقت بیشت ری ن یاز دارم. خودتون گفتین ۴۸ ساعت.»

«یادت باشه اگه پای پلیس وسط بیا د میتونی ت یکه های بدنشو پس بگی ری.»

رویتر با صدایی بلند و حالت فریا د گونه ای گفت:

«پلیسو وسط نیار م. کاری به دخترم نداشته باشین. اون فقط ده سالشه

!مگه پول نمیخواهی؟ من پولو واست جور میکنم!»

«امیدوارم راست گفته باشی.»

مک وایر رو به توماس که پشت سیست م نشسته بود گفت:

«چی پیدا کردی؟»

توماس درحالیکه آدامس می جوی د گفت:

«قابل ر دیابی نیست یه چیزی روی خط نویز میندازه. همیشه محلشو پیدا کرد.»

مک وایر عص بی مشتی روی میز کوبی د.

رویتر عصبی گفت:

«بذارین صدای دخترمو بشنوم. باید مطمئن بشم سالمه.»

چند ثانیه سکوت برقرار شد. انگار هر کی اون طرف خط بود نگرانی از ر دیابی خطش

نداشت. حتی توماس با مهارت های هکریش ن میتونس

ت با این زمان کم ر دیا بی کن ه.

صدای ظریف و دخترونه ای توی گوشی طن بین اندازش د.

«بابا؟»

«آندریا؟ دخترم؟ نترس از هی چی نترس من میام برت م یگردونم.»

دست های مک وایر رو دیدم که مشت شد. اونقدر انگشت هاشو بهم فش ا  
ر میداد که بند بند انگشت هاش سفی د شده بود. شاید این اتفاق برای اون  
یه تکرار از دزدیده شدن دخترش بود. میتونستم حس کنم داره چه عصبانیت و چه وحشتی  
رو پشت سر میذاره. اون داشت اتفاق ی مشابه آدم ربای ی دختر خودشو می دید.  
صدای سرد دوباره پشت گوش ی برگشت.

«فردا باهات تماس میگیرم و مکانو بهت میگم. به نفعته که پولو آماده  
کرده باشی وگرنه دیگه دخترتو نمیبی نی.»

رویت فریاد زد:

«اگه کوچکترین اسیبی بین ه همتونو میکشم! فهمی دین! من پولو میارم  
ولی به دخترم کار نداشته باشین؟»

اشک از چشم هاش جاری شد. مک وایر گوش ی رو از دستش گرفت و  
قطع کرد. تماس قطع شده بود.

با چشم ه ای اشکبار به مک وایر خیره شد و گفت:  
«بگو که میتونی نجاتش ب دی.»

مک وایر اهسته گفت:

«همه تلاشمونو میکنیم.»



دست های رویترا به دور مچ مک وایر حلقه شدن.

«بهم اطمینان بده».

مک وایر لبخند تلخی زد و گفت:

«نمیتونم امی د واهی بدم. فعلا هیچی دستمون ن یست ولی با سر نخایی که ه دا دین دعا

کنین بتونیم ب گیریمش».

«من جون دخترمو به دستای شما سپردم».

مک وایر لبخند تلخی زد و دستشو بیرون کشی د و همونطور که از ساختمون بیرون می

رفت گفت:

«جون دخترمم دست من بو د!»

به رفتنش خیره شدم، حسابی بهم ریخت ه بود. رو به رویترا کردم و گفت م

:

«آقای رویترا؟» بی حواس

گفت:

«بله؟»

«دخترتون چطوری هر روز از کلاش میومد؟»

«سرویس مخصوصش می رفت دنبالش».

«پس چرا این بار نرفت؟»

«روز قبلش مسئول سرویس به من زنگ زد و گفت ماشین خراب شده و باید دو روز تعمیرگاه باشه. قرار بود همسرم بره دنبالش که بخاطر ترافی که دیررسی د.»

«دخترتون اطلاع داشت که سرویسش نمیدانید؟»

رویتر گیج در حالیکه ربط سوال های منو درک نمی کرد گفت:

«نه چطور؟»

همونطور که یادداشت می کردم گفت م:

«هیچی برای اطمینان پرسیدم.»

به دنبال مک وایر داخل حیاط دویدم. گوشه ای ایستاده و سیگار می کشید.

شی د. متعجب بهش خیره شدم، اولین باری بود که می دیدم سیگار میکشید. گرچه موقع

کار جرم بود ولی احتمالاً نمیخواست اهمیتی به قوانین

بده. نمیدونستم باید خلوتشو بهم بزنم یا نه.

به سمتش رفتم و اهسته و بی حرف کنارش ایستادم.

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

«چی؟»

جواب ندادم و در سکوت بهش خیره موندم.

«به چی نگاه میکنی وایز؟»

«سیگار کشیدن موقع ماموری ت خلاف قوانینه قربان!»

«دیگه کارم به جایی رسیده که تو میخوای بهم قوانینو یادآوری کنی؟»

لبخن دی زدم و گفت م:

«اگه خاموشش نکنین مجبور میشم گزارش بدم قربان.»

«به کی میخوای گزارش ب دی؟ مافوقت منم!»

«به کاپیتان بل یک.»

«مهم نیست.»

زمزمه کردم:

«بنظرتون اون پرستار واقعا همونیه که آدم ربایی کرده؟»

«نه»

«چرا؟»

مک وایر ابرویی بالا داد و گفت:

«اون زن بچه اشو از دست داده. پول به دردش نمیخوره!»

پول نمیتونه بچه اشو زنده کنه! نیازی به این کار نداره.

بنظرم کاری کی تو همی ن

ساختمونه که م یدونست چه اتفاقی افتاده و مطمئن بود که کسی با وجود

اون پرستار به خودش مضمون نمیشه و جرم کارش میوفته گردن یکی

دیگه».

سرمو تکون دادمو گفت م:

«رویتر گفت هر روز سروی س شخصیشون بچه رو میبرده و برمیگ ر

دونده ولی دیروز گفته ماشینش خراب شده و توی تعمیرگاه ه».

سر تکون داد گفت:

«میدونم قبلا ازش پرسیده بودیم. به هنری گفتم یه گروه رو برای چک کردن تعمیرگاه و

صحبت با اون مرد بفرست ه».

کمی سکوت کرد و گفت:

«اگه حدسمون درست باشه اون مرد یه جاسوس توی ساختمون داره.

اونا دزدای حرفه اینیستن فقط کسایین که میخوان یکم پول گیرشون بی

اد. اگه تا فردا زنگ بزنی و بگن اطلاع دارن پلیس دخیل شده معلوم میشه یکی از داخل

بهشون آمار میده».

سرمو تکون دادمو گفت م:

«میخواین داخل عمارتو بگردم؟»

«نیازی نیست. ت. یه جور دیگه میتونیم پیداش کن یم. یه برنامه دارم.»

سیگارشو زمی ن انداخت و با نوک کفش خاموشش کرد و گفت:

«بریم تو»

وارد سالن که ش دیم رو به رویتتر کرد و گفت:

«افرا دی که بهشون اعتماد داری رو توی اتاق نگه دار بقیه رو مرخص کن.»

همه به جز سه نفر اتاق رو ترک کردن. یکی مشاور رویتتر بود، یکی

وکیلش و دیگری خدمتکار شخصی همسرش.

مک وایر با ج دیت گفت:

«ما تونستیم ر دیابیشون کنی م. فردا به محض اینکه مکان معامله رو بگن ما اونجارو

محاصره میکنی م و دستگیرشون میکنی م. ن میتونن از دست م ون در برن.»

به صورت تک تک افرا دی که توی اتاق بودن خیره شدم.

مشاور و وک

یل با چهره ای خنثی به مک وایر خیره شده بودن اما خدمتکار شخصی همسرش که زن

جوونی بود انگشت هاش رو مضطربانه در هم می

پیچون د. میتونستم قطرات عرق که روی پیشونیش نشسته بود رو به و

ضوح زیر نور چراغ ببینم.

مک وایر صداشو صاف کرد و گفت:

«هر تماسی که برقرار شد به ما اطلاع ب دین. شبو همین جا میمونیم شاید خبری بشه. مامورای من رفتن تا در مورد کسی که بهش شک داریم بررسی کنن».

رویتر سری تکون داد و سیگار برگ ی روشن کرد و از پشت پنجره ب ه

بیرون خیره شد. هر کدوم از اون سه نفر هم اتاق رو ترک کردن. مک وایر بلافاصله گفت:

«برو دنبال اون زن».

«چشم قربان».

آهسته و سایه وار به دنبال پیشخ دمت حرکت کردم. مضطرب بودنش باعث شده بود بهش شک کنم. داخل راهرویی رفت که ناگهان دستی از

اتاقی ب بیرون اومد و اونو داخل کشی د. پشت در اتاق رفتم و گوشمو به د

ر چسبوندم. صدای مردونه ای گفت:

«تو لو دا دی؟»

«نه قربان من چیزی نگفت م».

«پس از کجا خبردار شدن؟»

«من خبر ندارم. خواهش میکنم رحم کنین من باردارم».

«تو تنها کسی هستی که شاهد جریان بودی ه بار بهت گفتم اگه جیکت در بیاد تو و اون بچه توی شکمتو باهم میکشم!»

«من نگفتم قسم میخورم من چ یزی نگفت م.»

صدای مرد عصبی شد و گفت:

«هیچکس دیگه ای خبر نداره! مگه اینکه ی ه دستی زده باشن تا رد م ا

رو بگیرن. میخوان ببینن ما تو ساختمون جاسوس داریم یا نه. میخوان

ببینن خبر وارد شدن پلیس به پرونده به دست گروگان گیرها میرسه ی ا

نه! خیل ی زرنگن ولی کور خوندن!»

«آقا به من رحم کنی ن. من نه چیزی دیدم نه چیزی میدونم.»

«بهتره همینطور باشه لوسی وگر نه ی ه بلای ی سرت میارم که ارزوی

مرگ کنی اگه بچه توی شکمت واست مهمه بهتره که چی زی ن دیده باشی.»

با عجله از اتاق دور شدم و خودمو پشت دیوار مخفی کردم.

پس حدسم

ون درست بود. یکی خبرا رو بهشون میداد اما کی؟ صاحب اون صدا کی بود؟

نتونستم ببینم کی از اتاق خارج شد ولی باید صداشونو گوش میدادم میتونستم صدا رو

تشخیص بدم. خودمو به مک وایر رسوندم و همشو تع ر

یف کردم. س ر ی تکون داد و گفت:

«پس حدسمون درست بوده».

به سمت توماس رفت و گفت:

«تو هم بیا وایز! حتما که نباید واسه همه چی صدات کنم!»

اخمی کردم و به دنبالش رفتم. انتظار داشت عین بچه اردک هر جا میرفت دنبالش میرفتم؟

کنار توماس ایستا دیم که رو به توماس گفت:

«میتونی گوشه‌های هر دو نفرو هک کنی؟» سری تکون داد و گفت:

«زمان بره ولی غیرممکن نیست!»

کنارش ایستادم و همونطور که به حرکت سریع دست هاش خیره بودم گفتم:

«چطوری اینکارو میکنی؟»

«اول با بدافزاری که دارم به ویروس میسازم. بعد یه لینک ایجاد می‌کنم»

نم بعد شماره تلفن هر دو نفرشون رو به این لینک میدم که به صورت یه

تبلیغ جالب بهشون فرستاده بشه. از لحظه‌ای که تبلیغ رو باز کنه ویرو

س وارد سیستمش میشه و هر اطلاعاتی که بخوام واسم میفرسته. این

به ساده‌ترین نوعی بود که میتونستم واست تعریف کنم».

دکمه اخرو زد و گفت:



«فقط باید منتظر بمونی م که توی تله بیوفتن».

یک ربع بعد مشاور رویتر پ یام رو باز کر د.

توماس به سرعت مشغول کار ش د.

«چی میخواین قربان؟»

«میخوام تمام پیامک ها و ایمیل هاشو بیاری. هر ایمیل ناشناس یا رم زی رو میخوام».

توی لیست ایمیل هاش ایمیلی به اسم پرنده بود. مک وایر گفت:

«همینو باز کن».

داخل پیامک یه سری اطلاعات بی معنی در مورد سهام نوشته شده بود

.مک وایر نیمه اخمی کرد و گفت:

«همینه. داره به طور رمزی میگه که سهام امنه. یعنی وضعیت خونه

امنه. نوشته کی سی از وضع سهام نمیتونه با خبر بشه. یعنی ما نمیتونیم پیداشون کنی م.

همینه خودش».

به من نگاه کن و گفت:

«فقط باید باش نیدن صداش مهر تایی د بزنی به درست بودن حدسیاتمون

».

کنار مک وایر به سمت در اتاق حرکت کردم. خودشو به مشاور رسون د و گفت:

«جناب مشاور! میتون م وقتتون رو بگیرم؟ ببخشی د اسمتون رو فراموش کردم!»

مرد نی م نگاه ی بهمون انداخت و گفت:

«گوئل هستم.»

خودش بود امکان نداشت اسمشو اشتباه بگیرم. به چشم ه ای مک وای ر

خیره شدم و به نشانه تایی دی ه بار پلکامو باز و بسته کردم.

«شما نمیدونین کی ممکنه از داخل ساختمون با اون ادم رباها در ارتباط باشه؟»

«از داخل؟ یعنی شما فکر میکنین اینجا نفوذ دارن؟»

«قطعا نفوذ داشتن و میدونستن که سرویس بچه دنبالش نمیره و گرنه چطور میتونستن

اینقدر هماهنگ باشن؟» گوئل شونه ای بالا داد و گفت:

«نمیدونم قربان. من به کسی مشکوک نیستم.»

«باشه ممنون»

چرخی د و به سمت اتاق بازگشت.

«قربان نمیتونستیم دستگیرش کنیم؟»

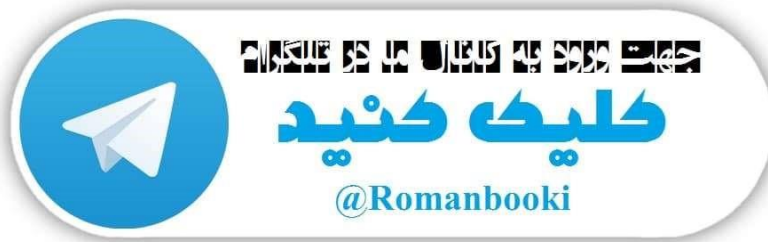
«خطرناکه ممکنه به بچه اسیب برسونن.»

«باید چیکار کنیم؟»

«باید نفر دومو پیدا و جایی که بچه رو مخفی کردن پیدا کنیم.»

اواخر شب بود که مک وایر رو بهم کرد و گفت:

«وایز بیا اینج ا.»



«بله قربان؟»

«برگرد به سازمان»

متعجب از دستوری که شنیده بودم بهش خیره شدم و گفتم:

«چرا قربان؟»

«اینجا فعلا کاری ازت برن میاد به حد کافی ن پرو داریم.»

میخوام حواست به اداره باشه. احتمالاً ادم رباها تا فردا برای مشخص کردن مکان تعویض

پول و اون بچه تماس میگیرن.

ما به تمام اطلاعات نیاز داری م. از اداره تماس گرفتن اون پرستار بچه رو پیدا کردن و

زیر نظر گرفتن

اون بخاطر سنگ کلیه توی بیمارستانه محاله کار خودش باشه. چند نفر

و گذاشتم دنبال گوئل باشن تا فردا جای بچه رو پیدا میکنیم و شاید دیگه

نیاز نباشه منتظر زنگشون بمو نیم ولی ازت میخوام تو این ماموریت و

ی سازمان باشی».

«آخه»...

«این به دستوره وایز! بر طبق تشخیص من عملیات میدانی فعلا برای تو ممنوعه. نم یخوام موقع درگ یری با گروگانگ یرا تو وسط ماجرا باشی» .

رو به هن ری کرد و گفت:

«وایز رو تا اداره برسون و برگرد».

عصبی گفتم:

«خودم میتونم برم».

«هنوز برای پ یدا کردن قاتل رز سیاه بهت نیاز داریم! واقعا فکر میکن

ی ریس ک میکنم و میذارم تنها بمونی؟» هنری به سمتم

برگشت و گفت:

«بیا من میرسونمت».

توی ماشین که نشستم عصبانی و با غرغر رو به هنری گفتم: «نمیفهمم این تصمیمات یهوی یش از کجا میاد».

«سوزان این اواخر به حد کاف ی توی دردسر و خطر افتادی».

## دستگیر

کردن به ادم ربا از همه چ یزای ی که تاحالا تجربه کر دی متفاوت تره ی ه  
 قدم اشتباه نه تنها میتونه خودتو به کشتن بده بلکه میتونه جون یه بچه بی گناه رو هم به  
 خطر بندازه. مک وایر هیچوقت ت سر جون یه بچه چ نی  
 ن ریسکی رو با یه تازه کار ن میکنه».

«فکر میکنم از یه تازه کار خیلی بیشتر ر باش م».

«سخت نگیر! اون یه بار بچه اشو از دست داده. نمیتونه سر جون یه

بچه دیگه ریسک کن ه».

آهی کشیدم و پ یشونیمو به شیشه چسبوندم. خارج موندن از چنین پرون ده ای خیلی  
 میتونس ت ناراحت کننده باشه. چرا مثل یه تازه کار باهام ر فتار می کردن؟  
 به اداره که وسیدم تک و توک کسی داخل بود. هنری منو رسوند و رف ت  
 توی سالن خالی قدم زدم و دستمو روی گوشه میزه ا کشیدم.

یا د اولین

شبی که ش یف ت بودم افتادم. اینقدر ر مثل ی ه خاطره دور بود که انگار برای  
 یک سال پیشه نه چند ماه پیش.

خاطرات این مدت نه چندان کوتاهی که توی ا این اداره بودم از جلوی

چشم هام رد شد، اولین بازجویی که توی اتاق رفتم، شبی که توسط صورت چرمی گروگان گرفته شدم، تحقیقات اون باند خلافتکار چینی، پرو

نده های رز س یاه، کارای ب ایگانی مه انجام میدادم. خاطرات ریزو در

شت توی ذهنم مثل یه فیلم سینمایی عبور میکردن. روزای اینجا بودن

پر از خطر بود، هر روزش زندگیم تو خطر بود ولی حس میکردم به ت

رین خاطرات و روزای زندگ ی م همین چندماهی بوده که اینجا کار کردم

عضوی از یه تیم و یه خانواده بودن. صمیمیت و دوستی که بین هممون به وجود اومده بود. من، امیلی، هنری، توماس، جیمز، مک وایر و حتی کاپیتان بلیک همشون برای من مثل یه خانواده بزرگ بودن.

وارد اتاق پشتیبانی و اطلاعات شدم. ۵ نفر پشت سیستم ها نشسته و مشغول کار بودن. شای د این ساعت حتی مک وایر هم خوابیده بود. به قارو

قور شکمم اعتنایی نکردم گوشه ای نشستم و سرمو به دستم تکیه دادم و به مانیتورهای بزرگ زل زد م.

خانمی که جلوی یکی از مانیتورها نشسته بود کش و قوسی به بدنش داد و به عقب برگشت با دیدن من گفت:

"وایز هستی درسته؟"

شرمنده شدم از اینکه نه تنها ایشو نمیدونم بلکه حتی قیافش هم وایم آشنا نیست.  
 بله. میشناسمتون؟"

"تو نه ولی من میشناسم ت. مارتا هستم همونطور که میبینی از بخش پشتیبانی."  
 "از کجا منو میشناسی؟"

"فکر میکنی این همه ماموریتی که دوربین و میکروفون بهت وصل کردن کی مسؤل  
 پشتیبانیت بود؟"

"پس صدای شما صدای اون زنیه که از پشت یبانی صحبت میکنه."

سرشو تکون داد و گفت:

"فکر میکردم ماموریت ادم رب ایی داشته باشی د اینجا چیکا ر میکنی؟ کارا گاه هم  
 برگشته."

چهره ام درهم رفت و گفتم:

"اجازه ندادن امشب توی ماموریت باشم. گفتن فعلا به حد کافی عملیات داشتم."

مارتا از جا بلند شد و گفت:

بیا بری م یه چ یزی بخوریم. م یتونی فردا با س یستم من کل عملیات میدان

ی رو با جزییات تماشا کنی شایدم بتونی کمک کنی." لبخن د کمرنگی زدم و از

جا بلند شدم.

وار د کافه ساختمون ش دیم و هردو یه سالاد سفارش دا دیم.  
اونقدر دیروق

ت بود که حس میکردم اگه بخوام شام بخورم تا صبح خوابم نمیبره.  
مارتا رو به روم نشست و گفت:

"متاهلی؟"

سرمو به نشونه منفی تکون دادمو پرسیدم:

"شما چی؟"

"اره یه بچه ۵ساله دارم. اسمش برایانه"

گوشیشو به سمتم گرفت تا عکس پسر بچه بوری و تپلی که به سمت دو  
ربین دست تکون میدا د رو بین م.

"شبییه شما نیست."

اره همه میگن مثل پدرشه."

اجازه دادم سکوت بینمون برقرار بشه چندان ادم ماهری در پیش بردن

صحبت نبودم ترجیح میدادم اون کسی باشه که سکوت رو میشکنه.

سالادمون که تموم شد به سمت ساختمون برگش تیم. مارتا گفت:

"تو یکم بخواب. فکر نمیکنم تا صبح خبری بشه. خبری بشه بیدارت می کنم."



اونقدر خسته بودم که حتی مخالفت هم نکردم با یه تشکر ساده به سمت اتاق استراحتی رفتم که واسم در نظر گرفته شده بود. همون اتاق کوچکی که با تخت ساده بدون هیچ وسیله اضافی دیگه.

چشمم به چراغ خوابی افتاد که روی میز کنار تخت بود. یادم بود که دفعه پیش همچی نچیزی رو ندیده بودم. با فکر اینکه قطعا مک وایر این چراغو گذاشته تا این مدتی که خونه ن میرم راحت بخوابم چنان قلبمو گرم کرد که دلخوریم بخاطر مامو ریت رو کاملا فراموش کردم.

ساعت ۱۱ صبح بود که بیدار شدم، از بیرون صدای همهمه میومد. مشخص بود همه اومده بودن سرکار و آماده بودن برای عملیات های امروز. صدای مبهم امیلی رو شنیدم که به چند نفر غر میزد و جای مک وایر رو پر کرده بود. موهامو مرتب کردم و لباس فرمو پوشیدم، از اتاق که بیرون رفتم امیلی با دیدن من گفت:

"تو اینجا یی؟ خداروشکر بیرون یرو کم داری همه دارن آماده عملیات می شن."

"ادم رباها تماس گرفتن؟"

"اره واسه ساعت ۱۰ ظهر زی رپل بزرگ قرار گذاشتن." "نشونه ای نتونستین پیدا کنین؟" امیلی نگران گفت؛

"تونستیم با کمک شهرداری ردیه ویلای نوسازو بگیری م که به نام گوئل بوده. با تعم یرکار هم حرف زدیم. ماشی ن سرویس مشکل خاصی نداشت ته تعم یرکار گفت انگار یکی لوله اب رو عمدا سوراخ کرده ."

ابروهامو بالا دادم و با هیجان گفت م:

"یعنی اون شخص از عمد خواسته ماشین خراب شه تا نره دنبال بچه"

امیلی همونطور که به سرعت مدارکی رو بی ن میزا پخش میکر د گفت:

"مک وایر میگه همدستن. میگه راننده سرویس با یه ماشین ناشناس رفت ه دنبال بچه.

بچه با دیدن واننده سرویس همیشگیش بدون کوچکتترین تر دیدی سوار ماشین شده و

رفته از طرفی گوئل با سواستفاده از اخراج

پرستار داره پول رو به جی ب میزنه. مدارک دیگه ایم داریم البته به لطف هک توماس.

گوئل قمار بازی م یکنه و یه مبلغ هنگفتی رو توی قمار باخته"

سری تگون دادمو گفت م:

"بذار حدس بز نم مبلغ بدهیش مشابه مبلغ درخواستی ادم رباهاست."

امیلی انگشت اشارسو سمتم گرفت و گفت:

"یکم کمتره. به نرحال ب ای د به سهمی به شریکشم بده"

"عملیات کیه؟"

"تا یک ساعت دیگه. اگه تا ده دقیقه دیگه جاسوسامون بتونن تایی دکن ن  
تون ماشین مشکی ناشناس تو پارکین گ ویلای مخفی گوئله گروه برای  
عملیات نجات اعزام میشه"

همونطور که سندلیمو به جلو خم میکردم و مشغول به کار شده بودم پ رسیدم:

«مک وایر هنوز همونجاست؟»

«آره میخواد از نزدیک اونارو تحت نظر داشته باشه.»

«کاش اجازه میداد منم شرکت کنم تو ی این ماموریت.»

«این یکی از رایج ترین ماموریتای ماست سوزان. هر سال چن دین مو

رد ادم ربای ی گزارش میشه. برای این یکی فعلا به خودت استراحت بده شاید بع دی  
رو بتونی شرکت کنی.»

کمتر پیش اومده بود که موقع چنین عملیاتی من توی ساختمون بمونم و

فقط از طریق دوربین ها و گوشی ها همه چیزو نگاه کنم، تا اونجا که ی

ادم میومد تنها مورد همون پرونده صورت چرمی بود که بعدش به بدت

رین شیوه دز دیده شده بودم. مک وایر طی تماسی که داشت گفت محل

اصلی برای تعویض پول مشخص شده و از مامورا خواست تا اون محدوده رو به طور کامل

پوشش بدن. امیلی همراه با یه گروه با توجه یزات

کامل و جلیقه‌ای ضد گلوله و حتی تک‌تیر انداز اداره روبه‌سمت محل قرار ترک کرد. گروه دوم که شامل هنری و جیمز وی‌ه تعداد دیگری

می‌شدن برای حمله به خونه‌ای که حدس می‌زدیم بچه اونجا باشه آماده

شدن و حرکت کردن. در طی دو ساعت جز من فقط سه نفر دیگری توی

اتاق باقی‌مونده بودن. حس‌جا موندن یکی از بدترین حس‌هایی بود که

تو اون لحظه می‌تونستم باهاش سروکله بزنم. وارد اتاق اطلاعات شدم

و به تماشا‌ی عملیات از طریق دوربین‌ها پرداختم. همه مشغول صحبت

کردن با گوشی و تحت پوشش قرار دادن کل محوطه بودن.

باید به حد

کافی احتیاط می‌کردن تا مبادا به اون بچه آسیبی برسه. اولین نکته مه‌م

سالم بودن اون بچه بود، بعد دستگیر کردن اون آدم‌رباها. یکی از خانم‌هایی که پای سیستم

بود درحالی‌که با مک‌وایر صحبت می‌کرد رو به سایرین گفت:

«برای اینکه نفوذی که توی خونه هست از امن بودن محل قرار مطمئن بشه توی خونه

گفتن هیچ پلیسی به محدوده نره و از اون خانواده خواستن که راه اول رو انتخاب کنن یعنی

تحویلی پول و تحویل بچه. اینجو

ری میخوان مطمئن بشن اون آدم‌ربا میوفته توی تله و سروکله‌اش پیدا میشه».

دلشوره گرفته بودم، خودم نمی‌دونستم چرا ولی حس می‌کردم به اتفاق

ب د در کمینه. م یزان اضطراب من از همه اونایی که الان اونجا حضور داشتن بیشتر بود. ناخودآگاه دستمو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم با نفسای عمیق آرامشو به خودم برگردونم. ش ای د بعد از این همه ماموریت اینجا تنها موندن باعث ایجا د چنین اضطرابی شده بو د.

نیم ساعت در سکوت و بی خبری گذشت. صدای مداوم میکروفون ها و تصاویر مبه می که بدست میاور دیم چیز خاصی رو نشونداده بودن. دوربینی که در نقطه ای مناسب وصل کرده بو دیم نشون داد که آقای رویتر به محل قرار رسیده و از ماشینش پیاده شده بود. کم کم به وسط محوطه خالی و ساکت رفت و با نگران ی ف ریاد زد د:

«من اینجام همونطور که خواسته بو دین».

کیف ی رو بالا گرفت و گفت:

«این همه پولی که می خواستین!»

از پشت ی کی از سطل های بزرگ و سبزی که گوشه بود، مردی با م اسک سیاه ی روی صورتش و اسلحه ای که در دست داشت جلو اومد و گفت:

«کیف رو بذار همونجا و برو عقب».

رویتر گفت:

«اول باید دخترمو ببینم».

مرد فریاد کشی د:

«گفتم که یهو بذار زمی ن و برو عقب!»

رویتر کی ف رو به خودش چسبوند و گفت:

«اگه اینو بهت بدم هیچ تضمینی برای آزادی دخترم نیست».

مرد دست توجیبش کرد و موبایلی بیرون آورد و مشغول تماس گرفتن شد.

از طرف دیگر از توی میکروفون شنیدیم که گروه ضربت آماده وارد

شدن به خونه و نجات اون بچه هستن اما نمیتونستن تا قبل تماس تلفنی

چنین ریسکی رو کنن. مارتا بهشون هشدار داد که کمی بیشتر صبر کنن.

مرد گوشی رو به سمت آقای رویتر گرفت. نمیتونستیم ببینیم دقیقا داره

چی رو نشونش میده اما صدای آقای رویتر واضح به گوشمون می رس

ی د.

«آندریا! عزیزم نترس. به زودی برمیگردی پیش ما! اصلا نترس دخترم».

مرد تماس تلفنی رو قطع کرد و گفت:

«به نفعته پای پلیس رو وسط نیآورده باشی و گرنه جنازه تیکه تیکه ه شد

ده دخترت رو بهت هدیه میدی».

مارتا با میکروفون چیزی رو زمزمه کرد و عملیات شروع شد. گروه  
ها با جلیق ه های ضد گلوله در خونه رو شکستن و وارد شدن .  
تنها چ ی

زی که به گوش میرسی د صدای فریاد و شلیک پی در پی گلوله بود. تو  
ی اون هممه و شلوغی نمیدونستم چطور میتونستن همزمان روی ه ر  
دو اتفاقی که در جریان بود متمرکز بشن. رویتر کی ف رو تحویل سارق داد و عقب  
رفت.

«خواهش میکنم دخترمو بهم برگردونین».

مرد همونطور که عقب عقب میرفت گفت:

«این پول زیادی ه ولی ارزش دختری خیلی بیشتر از همه ثروت دنیاست مگه نه؟  
نگران نباش. وقتی به حد کافی از اینجا دور بشم اونو میبینی».

سوار موتوری شد و گاز داد و از محوطه بیرون رفت.

بلافاصله شمار

ه موتور و خیابون اعلام شد و گروه امیلی برای دستگیریش وارد عمل

شدن. دو نفر به میدون اومدن و آقای رویتر رو که در حال ناله و زار

ی بود سوار کردن وبا خودشون بردن.

همه مشغول صحبت با دستگاہ‌ها بودن. تازه الان میتونتم حس کنم چقدر بی خبری بود.  
 حتما وقت ی که من اونجا توی زیرزمین اون دکت ز ندانی بودم و هیچکس خبر نداشت من کجام مک وایر و امیلی چنین حسی داشتن.  
 مارتا فریاد زد:

«موتور سوار داره از تقاطع اول خیابون رد میشه میتونین سر چهار

راه بع دی رو مسدود کنین. اون کاملاً توی تله افتاده!»!

یکی دیگه از مردها ناگهان گزارش رو برای همه واحد‌ها فرستاد.

«دختر بچه رو پیدا کردن. اون سالمه. تکرار میکنم بچه سالمه!»!

نفس راحتی کشیدم شور و اشتیاق و خوشحالی به همه منتقل شد. مرد

وباره سرجاش نشست و مشغول صحبت با بی سیم خودش شد.

«یکی از مامورا آسیب دیده. گلوله خورده. اورژانس الان میرسه.»

سراسیمه شدم و جلو رفتم.

«کی؟ کی آسیب دیده؟» مرد صحبتی

کرد و گفت:

«هنری. آمبولانس که برسه منتقلش میکنن به بیمارستان». امیدوار بودم زخم سطحی باشه و

اتفاقش نیوفته.



وقتی خبر دستگیری اون موتور سوار هم اعلام شد همه از جا بلند شدند و جشن گرفتند. مک وایر هم با تیمی که داشت گوئل رو به جرم هم دستگیر کرد. ماموری ت به پایان رسیده بود. همه خو

شحال بودن اما نمیدونم چرا چی یزی مثل خوره منو از داخل میخور د. از نجات اون دختر بچه خوشحال بودم اما هنوز از نگرانی و استرسم چی زی کم نشده بود.

به سالن خودمون برگشتم و مشغول قدم زدن شدم. اونقدر راه رفتم که هوس کردم ماه یچه های پام خسته شده. نیم ساعت بعد گروه برگشت. مک وایر زودتر از همه رسی د و بدون اینکه حتی به من نگاه کنه یا جواب سلاممو بده به سمت تلفن رفت و مشغول صحبت شد.

امیلی پشت

سرش داخل شد. چشم هاش سرخ بود، بینی ش هم همینطور. نگران پرسیدم:

«چی شده چرا همه اینقدر داغونن؟ مگه بچه رو پیدا نکردین؟»

امیلی سری به نشونه تایی د تکون داد و زمزمه کرد:

«بچه رو پیدا کردیم ولی هنری رو از دست دادیم.»

زانو هام سست شدن. میدونستم امروز یه خبر بد و شوم رو میشنوم. ام ا  
این یکی از احتمالاتم نبود. در خوشبینانه تری ن حالت فکر میکردم شاید  
قاتل رز سیاه م یخوا د یه قتل دیگه انجام بده ولی هنری...  
نمیتونستم انکار کنم که تو این مدت چقدر توی دوستی با همکارا  
م پیشرفت کرده بودم و هنری جزو معدود نفراتی بود که از همصحبتی  
و همکاری باهاش خوشحال می شدم. همه ماموریت های ی که باهم داشتیم توی ذهنم جلوه  
پیدا کرد. تلاشی که واسه نجات من از اون زیرزمین  
کرد و عذاب وجدانی که داشت. مات زده روی صندلی نشستم و به نقط  
های خیره شدم. امیلی درحالیکه فین فین می کرد گفت:  
«از روز اولی که اینجا مشغول به کار شدم با هنری دوست شدم. سابقه همکاری ما خیلی ز  
یاده. یه روزایی توی ماموریتای منو بک آپ می  
کرد که شاید کمتر کسی حاضر می شد ریس ک کنه. نمیتونم باور کن م.»  
«چه اتفاقی افتاد؟»  
«من اونجا نبودم ولی جیم ز گفت اون خودشو جلو انداخت و توجه آدم  
ر با رو پرت کرد تا بتونن بچه رو سالم بیارن بیرون.»  
دستامو رو شقیقه ام فشردم و گفتم:

«خدای من.»

«چطوری میخوایم به زنش خبر ب‌دیم؟ دیوونه‌میشه! خدایا مک وایر ا

ونقدر عصبیه که میتونه همه اون مجرما رو به تیربار ببنده!

»

نگاهم به سمت مک وایر چرخ‌ی‌د. سرشو بین دست‌هاش گرفته بود و تکون نمیخور

د. شادی و جشن گروه تب‌دیل به‌عزا شده بود. ه‌یچکس دل

و دماغ کار رو نداشت. حتی م‌نی که کمتر از همه هنری رو میشناخت م

اونقدر ناراحت بودم که دلم میخواست مثل امیلی بتونم احساساتمو بروز

بدم و اشک بریزم تا شاید از این سنگینی راحت بش‌م.

وقتی خبر به همسرش‌رسی‌د و خودشو به اداره رسوند وضع از اون‌ی‌که بود بدتر شد.

درحالی‌که گری‌ه می‌کرد و هق‌هق میزد به طرف دفت‌ر

کاپیتان بردنش. حتما ازش‌تجل‌یل می‌کردن و توی خاکسپاری‌یه مت‌ن

طولانی در مورد خوبی‌هاش‌م‌یخوندن اما چه فایده؟ چه فرقی‌م‌ی‌کرد

که از کسی‌که مرده و از این دنیا رفته تجلیل و قدردانی‌کنن؟ جز این‌ک

ه‌ داغ زنش تازه بشه و غمش دو برابر! اون مرده بود... تموم شده بود

و دیگه هیچوقت برنمیگشت...

زندگی به همی ن اندازه پوچ بود...به همین اندازه که یه تیکه فلز چند میلیمت ری کوچی ک میتونست جون یه انسان دو متری رو بگیره.

همه افسرها و سایر اعضای بخش جنایی و حتی سای ر بخش های ساخت مون برای مراسم خاک سپاری حاضر شده بودن. همسرش با لباس و کلاه سیاه در حالیکه دستمال سفی دی رو روی صورتش گرفت ه بود ب ی

صدا اشک میریخت. درست بر طبق انتظارم کاپیتان بلی ک سخنرانی ر و در مورد فداکاری ه ای هن ری شروع کرد. من اما کنار تابوت ایستاده و به تکه چوب ی خیره شده بودم که قرار بود آرامگاه اب دیدوست و هم کارم باشه. نمیتونستم تصور کنم اون داخل بودن چه حسی داره. دفن

شدن زیر اون حجم از خاک درحالیکه کرم ها و مورچه ها و سایر حشرات شروع به تج زیه بدنت می کنن و تو اون زیر میپوسی چه ح سی میتونس ت داشته باشه؟ بدنی که اینقدر هر روز بهش رسیدگی میکر دیم، آ

رایش میکر دیم، مراقب بو دیم تا چاق نشه و یک کیلو گوشت بهش اضا

فه نشه، هر روز ماسک میداشتیم وب ا بهتری ن صابون ها و شامپو ها

ازش مراقبت می کر دی م تا لطافت خودش رو حفظ کنه یه روز اینطور

ی ب ی رحمانه خوراک حشرات می شد و شاید تا ی ک سال دیگه به طو

ر کامل تجزیه می شد. نه تنها جسمش می رفت بلکه خودش هم جور ی

از حافظه ها پاک می شد که انگار هیچوقت این آدم به دنیا نیومده و در بین ما نبوده. همه فراموش می کردند و به زندگی خودشون برمیگشتن ح تی همسرش. سخنرانی تموم شده بود. همه یکی یکی جلو رفتن و شاخه گلی رو بر روی تابوت انداختن. جلو رفتم و خم شدم و شاخه گل رو آروم روی تابوت گذاشتم و زمزمه کردم:

«خدا حافظ هن ری.»

سرگیجه داشتم و احساس سرمای ش دید می کردم. شاید به خاطر این بود که مدام خودمو جای هنری توی اون تابوت تصور می کردم. امیلی نگاه

ی به رنگ پریدم انداخت و گفت:

"حالت خوبه؟ بدجوری رنگت پریده." دستی به پیشون یم

کشیدم و گفتم:

"یکم سرگیجه دارم ولی خوبم نگران نباش"

این فکر از سرم بیرون نم یرفت که اگه قاتل رز سیاه یکی از شبایی که

به زور ارامبخش میخواستند منو میکشت الان تو چه وضعیتی بودم. الا

ن شاید جسمم پر از کرمای ی بود که داشتن ذره ذره تجزیه ام می کردند.

ناخوداگاه بدنم به رعشه افتاد. نفهمیدم بقیه مراسم چطور گذشت. کنار ماشین امیلی ایستاده بودم و منتظر بودم تا بیا د. امیلی کمی اونطرف تو داشت با موبایلش صحبت می‌کرد و اهسته قدم میزد. گوشی رو که قطع کرد به سمت مک وایر رفت و چیزی بهش گفت که نگاه مک وایر روی من چرخید. امیلی با قدم‌هایی شتابزده خودشو بهم رسوند و گفت:

"سوزان واقعا متاسفم باید برم جایی قرار دارم" سری تکون دادم و گفتم:

"مشکلی نیست من تاکسی میگیرم برمیگردم اداره."

"نه نه من با مک وایر صحبت کردم تورو می‌رسونه."

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

"نه خودم میرم."

سایه‌ای رو کنار خودم احساس کردم. سر که برگردوندم مک وایر رو

کنار خودم دیدم. چهره‌اش تق‌ریبا خالی از هر احساسی بود.

درست مثل یه لوح سنگی، خشک و ج‌دی، اونقدر ج‌دی که وقتی شروع به حرف زدن کرد حتی نتونستم باهاش مخالفت کنم.

«برو تو ماشین بشین. خودم میرسونمت.»

بی حرف از مون فاصله گرفت. به سمت امیلی برگشتم و گفتم: «فردا میبینمت».

دستمو فشرد و گفت:

«اون یکی از بهترین افرادشو از دست داده. بی دلیل نیست اینقدر عصبیه. اما بهتره با اون بری تا اینکه تنها بمونی».

سرمو تکیه دادمو ازش دور شدم و به سمت ماشین مک وایر حرکت کردم. وقتی روی صندلی کنارش نشستم، جرات نداشتم برگردم و حتی به نیمرخش نگاه کنم. گاهی اوقات اونقدر ترسناک می شد که سخت بود به شکل همیشه بینم ش.

فضای سرد ماشینش با ادکلن تلخ و سردش، سردتر شده بود. دستامو

توی جیب لباسم کردم تا شاید نوک انگشت هام گرم بشه. نیم نگاهی بهم کرد و گفت: «سردته؟» به دروغ

گفتم:

«نه!»

انگار دروغم ضایع تر از اون بود که باور کنه چون دست برد و بخاری ماشین رو روشن کرد.

«کمر بند تو بین د!»

بی حرف کمر بندمو بستم. به شدت خسته بودم و سر درد داشتم، میتونست م به وضوح حس کنم که رنگم پریده. چشمامو بستم و سرمو به پشتی تکیه دادم. دست داغی ناخودآگاه روی پیشونیم قرار گرفت، جوری از ج

ا پریدم و چشمامو باز کردم که انگار همی ن الان یه روح دیدم.  
مک وای ر

با بیخیالی دستشو کشی د و گفت:

«چرا داری اینجوری از سرما میلرزی؟»

«من خوبم.»

«مشخصه که اینطور نیست.»

لبامو خیس کردم و گفت م:

«میشه منو پیاده کنین؟»

«چرا؟»

«مسیر من با شما یکی نیست.»

«چرا مسیرت با من یکی نیست؟»

چقدر حرف زدن باهاش وقت ی اینقدر نگاهش سرد و صورتش بی حال ت



بود سخت تر از همیشه بود.

جراتمو جمع کردم و گفتم:

«من یک هفتس که تو اداره زندگی میکنم. حتی نتونستم یه دوش بگیر

م. میخوام برم خونه خودم یه دوش بگیرم و چندتا لباس بردارم.»

«اونوقت چی باعث شده فکر کنی من بهت اجازه این کارو میدم.»

آهی کشیدم و گفتم:

«دو سه روز دیگه که بوی راسو گرفتم متوجه میشین که باید بهم اجازه میدادین.

بعدم امروز روز تعطیل منه و من مجبور نیستم به دستور شما توی دفتر بمونم.»

هیچی نگفت، همونطور که مستقیم به رو به رو خیره شده بود را دیو ما

شین رو روشن کرد. شاید ن می خواست من دیگه حرف ی بزنم.

بعد از بیست دقیقه متوجه شدم که داریم به سمت اداره نمیریم بلکه مسیر کاملا

جدید بود. مقصد حتی خونه من هم نبود. ابروهامو درهم بردم و گفتم:

«داریم کجا میریم؟»

به چهره اش نگاه کردم که حالا واقعا داشت منو میترسون د.

«قربان کجا داریم میریم؟» همچنان سکوت تنها

جواب من بود.

کم کم نگرانی داشت وجودمو پر میکرد، بی اعتمادی و ترس داشت به  
م چیره می شد و تو این فکر بودم که باید با جیغ و داد ازش بخوام ماش  
ینو نگه داره یا باید خودمو از ماشین پرت کنم بیرون؟ حتی اسلحه ام ر  
و هم با خودم نیاورده بودم که بتونم از خودم دفاع کنم. در عین پریشان  
ی فکری در حد چند صدم ثانیه از ذهنم عبور کرد. ممکن بود اون قاتل رز سیاه  
باشه؟

دهن باز کردم که برای بار آخر ازش بخوام ماشینو نگه داره و قصد داشتم اگه باز هم به  
سکوتش ادامه داد اونقدر جیغ بزنم که ی کی نجاتم بده  
هنوز حرفی به زبون نیاورده بودم که دیدم کناری زد و ماشین رو خاموش کرد.  
مضطرب نگاهم دور خیابون چرخی د. نه کوچه خلوتی بود  
و نه جای دور افتاده ای. می شد گفت ما درست در مرکز شهر بودیم و  
بین شلوغی جمعیت. قطعاً اگه قرار بود بلای ی سرم بیا د الان نباید اینج ا  
می بودیم. مک وایر بدون اینکه نگاهی بهم کنه گفت:  
«بهتره قبل از اینکه از وحشت سنکوب کن ی پ یاده شی».

اخمم غلیظ تر شد و گفتم:

«متوجه ترس و وحشت من ش دین و هیچ عکس العملی نشون ندا دین.»

»

شونه ای بالا داد و گفت:

«یه کاراگاه بخش جنایی نباید بترسه باید بلد باشه از خودش در هر شرایطی دفاع کنه.

اگه میبردمت یه ج ای خلوت و میخواستم بکشمتم چی

کار میکر دی؟ همنجوری صبر میکر دی و زل میزدی به من یا شروع

به جیغ و داد می کردی؟ تو فنون رزمی رو آموزش دیدی که بتونی از

خودت دفاع کنی. اگه قاتل یه روزی به همین راحتی تورو به جا تنها گی ر بیاره یا باید

مبارزه کنی یا مثل یه دختری که از ترس فلج شده بمیری! با این شجاعتت میخواستی تنها

برگردی تو خونه ای که قاتل خیلی راحت درونش رفت و آمد داره؟»

آرامش کم کم بهم برگشت و حس کردم دست هام از سر شدگی بیرون ا

وم د. نگاهی به دورو بر کردم و گفت م:

«اینجا کجاست؟»

مک وایر لبخن دی زد که باعث شد خیالم کاملا اسوده بشه که داره خلق

و خوی خوبشو برمیگرده.

«اگه نمیخواهی جیغ و داد راه بندازی انتهای این خیابون خونه منه.»

ابروهامو بالا دادمو همونطور که به جلو خم می شدم تا خونهمورد نظ

رشو ببین م گفتم:

«اونوقت الان چرا اینجاایم؟»

«به همون دلیل ی که توی ماش ین گفت ی نمیخو ای برگردی اداره. هنوز م

میخوای دوش بگیری یا پشیمون ش دی؟»

پیاده شد و درو بست. چند لحظه خشک شده سر جام موندم.

الان باید چی

کار می کردم م یرفتم توی خونه اش و از حمومش استفاده می کردم؟ اونم

در حالی که خودش اونجا حضور داره؟ حتی از فکرش هم همه تنم ب ه لرزه افتاد.

وقتی دیدم دستاشو تو جیبش کرده و داره دور میشه با عجله پیاده شدم

و تقریباً به حالت دو دنبالش رفتم. مقابل آپارتمانی ایستاد و کلی دی بیرو

ن آورد و درو باز کرد. وارد آسانسور ش دیم. هنوز نمیدونست مچی باید

بگم. باید مخالفت م ی کردم و ازش میخواستم بذاره برگردم به خونه ام

یا باید از فرصت استفاده کرده و بدون نیاز به برگشت به اون خونه نحس هم ین جا دوش

می گرفتم. آسانسور مقابل طبقه ۱۵ ایستاد. هردو پیاده ش دیم و منتظر موندم تا جلوتر از

من به سمت واحدش بره. کلی دی

بیرون آورد و در یکی از واحد هارو باز کرد.

پشت سرش وارد شدم، خونه ساده ای بود، بدون هیچ چیز اضافی. سالن

ی بزرگ و یه هال کوچیک تر و آشپزخونه ای که به قدری منظم بود

که میتونست آدمو به آشپزی کردن ترغیب کنه.

انتهای راهروی باریکی دوتا در بسته بود که حدس زدم باید اتاق خوابها باشد. مک وایر همونطور که وسط اتاق ایستاده بود دست هاشو توی جیبش کرده و به فضای خالی وسط خونه خیره بود. انگار میتونست چیزی رو ببینه که من قادر به دیدنش نبودم.

صدامو صاف کردم و گفتم:

«قربان من ترجیح میدم برم خونه خودم».

بدون توجه به حرف من به در اتاق اول اشاره کرد و گفت:

«اونجا حمومه میتونی استفاده کنی».

«قربان من هیچ لباسی ندارم».

چشماشو بست و نفسو بیرون داد و گفت:

«تو کمد اتاق خواب کشوی دوم کمدی به عالمه لباس زنونه دست نخور

ده هست. همشون نو هستن میتونی استفاده کنی».

بدون اینکه منتظر واکنش من بمونه به سمت کمدش رفت و بطری نوشیدن رو بیرون آورد و

به سمت آشپزخونه رفت.

صبر کردن رو بیشتر از این مجازن دیدم و با کنجکاوی که از درون داشتم

رفت منو میخوردم به سمت اتاق خواب رفتم. وارد شدم و درو پشت سر

م بستم. فضای اتاق به قدری سنگین بود که حس کردم داره نفسمو بن د  
 میاره. ج ای ج ای اتاق ف ریاد می زد که مک وایر چقدر همسرشو دوست داشته. چشمم  
 به پاتختی کنار تخت افتاد. قاب عکسی از تام، همسر  
 ش و دخترش. بی اختیار جلو رفتم و قاب عکس رو برداشتم .  
 همسرش

بیش از اندازه زیبا بود. به قدری زیبا که به جرات میتونست م بگم تا به  
 حال زنی رو به این زیبایی ندیده بودم. حلقه ظریف و زیبایی کنار قاب  
 عکس به چشم میخورد، کشوی دوم میز رو باز کردم و نگاهم به ردی ف  
 لباس های زنونه نویی خیره موند که توی کشو خودنمایی میکردن. خیلپاشون هنوز  
 مارکشون هم بهشون وصل بود .  
 حتما زمانی اینارو خری ده بود که باردار بود و نتونسته بود پیوشه و شاید هیچوقت فکرشو  
 نمیکرد که شاید دیگه فرصت پوشیدن اینا براش پیش نیاد.

آهی کشیدم و وارد حموم گوشه اتاق شدم. وقتی پیچ آب سرد رو به رو  
 ی خودم باز کردم حس کردم تمام بدنم سبک شد. اونقدر تو حموم مون د  
 م که حس کردم همه بدنم بوی صابون و تمیزی میده. حوله سفید و نوی  
 ی که گوشه حموم بود رو برداشت و دور خودم پییدم و از اتاق بیرون  
 رفتم. م. کشورو باز کردم و یکی از لباس ها رو که به رنگ لیمویی بود

و خطوط سفیدی توش دیده می شد برداشتم و پوشیدم با ی ه شلوار سفی د.

از پوشیدن لباس زی ر کثی ف متنفر بودم برای ه مین قی د پوشیدنشو زدم با

ی د در اولین فرصت یکی دو جفت لباس نو برای خودم م ی خریدم. ی ا حداقل از امیلی میخواستم ی ک ربع هم شده منو بیره خونه تا لباس بردارم

خیسی موهامو با حوله گرفتم و وارد سالن شدم. فضای سالن پر بود ا

ز دود غلیظ سی گار. مک وایر روی کاناپه نشسته و سیگار می کشی د.

جا سیگاری کنار دستش تقریبا پر شده بود. به سمت پنجره رفتم و بازش کردم و  
گفت م:

«هرچیزی زیا دیش ادمو اذیت میکنه. خونه رو دود گرفته!»

جرعه ای نوشی د و گفت:

«میدونی چند وقته پامو تو این خونه نذاشتم؟» با فاصله ازش نشستم و

گفتم:

«خاطرات اذیت میکنه؟» لبخن د تلخی

زد و گفت:

«به هر قسمت خونه نگاه میکنم انگار اونجا وایساده و داره بهم نگاه میکنه. شاید باورت

نشه ولی تا وقتی دخترم زنده بود این حسو نذاشتم ولی از وقت ی اونو از دست دادم این

عذاب دست از سرم بر نمیداره. انگ ار میب ینمش که اونجا ایستاده و داره شماتت بار نگام  
میکن ه و منو مسئو

ل مرگ دخترم میدونه. دختری که اون جونشو داد تا متولدش کنه و م ن  
با ب ی لیاقت ی تموم نتونستم ازش محافظت کن م.»

برق اشکی به اندازه چند ثانیه گوشه چشمش درخشی د.  
بلافاصله با دس

ت پاکش کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

«خوبه که لباسا اندازه بهت م یا د.»

«معذرت میخوام. میدونم دیدن لباسایی که متعلق به اونه تو تن من واست آزار دهندس.»

«مهم نیست اون که نتونست استفاده کنه ازشون. حداقل به درد یکی بخوره.»

در سکوت پکی به سیگارش زد و گفت:

«بعضی وقتا به شدت منو یاد اون میندازی. وقتای ی که میترسی یا وقت ا

یی که چشماتو از تعجب درشت می کنی یا وقت ایی که با جسارت و پ ر

رویی تمام در مقابلم سرک شی م یکنی و زل میزنی تو چشم حس میکنم

اون بهم خیره شده. نگاهش خیلی شبیه تو بود. هر بار که با دیدن این

حالت چشمات یادش میوفتم دلم میخواد از عذاب وجدان بمیرم! گا هی وقتا به سرم

میزن ه تورو از اداره به یه ج ای دیگه منتقل کنم تا شاید هی چ



وقت با دیدن ت چشمای اون تو ذهنم زنده نشه. اما هر بار نمیتونم این ظلم رو در حقت کنم. گناه تو چیه که به خاطر توهم ذهن من از کارت ب ر کنار ش ی.»

از اعترافی که کرده بود پوزخن دی زد و لیوانش رو تا ته بالا داد و چشماشو بست و سرشو ب بین دست هاش گرف ت.

نمیتونستم باید چه حسی داشته باشم. حس میکردم تمام وجودم گر گرفت ه .

دستم رو شونش گذاشتم و گفتم:

«تو حالت خوب نیست بهتره استراحت کنی. من میر م.» پوزخن دی زد و گفت:

«کاملا خوبم ن یاز به استراحت ندارم.»

به سمتم برگشت و چونمو بین انگشت های قوی و مردونه اش گرفت و گفت:

«باید با تو چیکار کنم؟ باید چ یکار کنم که اینقدر حس گناه و عذاب بهم ن دی؟ باید چیکار کنم که اون حس رو بهت نداشته باشم؟ تو فقط شبی ه او نی...اما ن میدونی چطور داری جاشو تو وجودم میگ یری و من از این حس بیزار م.»

سرمو عقب کش یدم و گفتم:

«میدونستم پوش یدن لباساش شمارو ا ذیت میکنه. بهتون گفتم اجازه ب دین برم خونه ولی لجبازی کر دین و نداشتین.»

سرشو تکون داد و گفت:

«اگه لباسشو نپوشی هم چ یزی تغیی ر نمیکنه. میتونی نگاهتو، چشمت و تغیی ر ب دی؟»

سکوت کردم چ یزی نداشتم بگم. به سکسکه افتاد. زیاده روی کرده بود. شاید نباید دوباره به این خونه برمیگشت، مسؤل حال الانش من بودم.

«من میرم. بر میگردد اداره امیدوارم شما هم کمی استراحت کنین.»

نیم خ یز شدم که انگشت هاش دور مچم حلقه شد و با قدرت عقب کشی د.

ناخودآگاه تعادلمو از دست دادم و افتادم. با دست هاش حای لم شد تا نیوفتم، دستامو بی اراده دور شونه اش حلقه کردم تا مانع افتادن خودم بشم. برای چند ثانیه نگاهم با نگاهش گره خورد. چیز مثل پرده ای از اشک توی چشم هاش موج میزد.

قبل از اینکه بتونم بلند شم سرشو جلو آورد حس کردم راه نفسم بسته شد. حس میکردم مایعی گرم از لب هام به سمت مغزم وبع د

تمام وجودم حرکت میکنه. انگار چن دین لیوان از یه نوشیدنی خیلی قوی خورده باشم. همون حس گنگی رو درون خودم حس کردم.

بی

اراده دست هام دورش حلقه شد و انگشت هامو بین موهای لطیف، صاف و خوش حالتش فرو کردم.

ذهنم بهم نه یب زد، اون گیجه تو که نیستی، جلوشو بگیر!

میخواستم اما انگار در توانم نبود که خودمو عقب بکشم و این ارتباط لذت بخش رو قطع کنم. نمیدونستم این حس قلبی که برای ادامه دادن در

وجودم بود رو باید چی تفسیر میکردم؟ علاقه مقابل؟ ترحم؟ دست هاش روی بدنم حرکت کرد

مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه. برای چند ثانیه ب ه

خودم اومدم. اون تو حال خودش نبود، شاید تو ذهنش همسرشو جای من می دید. واقعا میتونست م تو چ نین شرایطی اجازه پیشروی بدم؟

در یک حرکت آنی به عقب هلش دادمو خودم از بین حصار دست ها

نش بیرون کشیدم. برای چند ثان یه بدون پلک زدن به من خیره شد. با پ ش

ت دست رو لبم کشیدم و گفتم:

«قرار نیست منو جای همسرت تصور کن ی. ه یچوقت تو چنین شرایطی با مردی

نمیخوابم که حتی ممکنه فردا یادش نباشه امروز چه اتفاق ی

افتاده. امیدوارم فردا که توی اداره شمارو دیدم این موضوع تموم شده باشه».

به عقب برگشتم و به سمت در رفتم. نه حرفی زد نه جلومو گرفت. هنوز مثل آدمی که یه

رویای شیرین و اسش قطع شده باشه به ی ه نقطه خیره شده بود و حتی پلک هم نمیز د. در

خونه رو پشت سرم بستم و دستم

و رو قلبم گذاشتم و نفسمو بیرون دادم. باید به خودم اعتراف میکردم م ن

م چنین ح سی بهش داشتم اما نم یتونستم الان تو این شرایط و با این وضعیت خودمو تسلیم  
مر دی کنم که هنوز عشق همسر سابقش تو قلبش شعله میکشه.

ماشینی گرفتم و ادرس خونه ام رو دادم. باید هرچی زودتر از شر این

لباس ها راحت می شدم. حس میکردم لباس ها مثل طنابی هستنت که دور گردنم  
بسته شده و دارن خفم م یکنن.

وارد خونه شدم. همه جارو گرد و غبار گرفته بود. احساس دلتنگی ش دیدی نسبت به  
خونه داشتم. با وجود همه اتفاقات استرس زای گذشته ولی

هنوزم اینجا خونه من بود و دلتنگش بودم. دستی روی مبل ها کشیدم و

وارد اتاقم شدم. جای خالی پرنده ام اولین چیزی بود که به چشمم خورد

.وقتی قرار شد مدتی رو تو ی اداره بمونم به امیلی گفته بودم اونو بیره خونه خودش و ازش  
مراقبت کنه. از توی کمد لباس چند دست لباس

برداشتم و لباس هامو عوض کردم. با لباس ه ای خودم احساس راحتی

بیشتری داشتم. به اتاق بغلی هم سر زدم. در کمد لباسای اتاق جولیا باز

بود. نگاهی به لباس هاینو و پر زرق و برق داخل کمد انداختم. جولیا ی بیچاره!

هوا که رو به تاریکی رفت حس کردم فض ای خونه واسم سنگین شده.

اضطراب به وجودم چنگ انداخت حس میکردم در و دیوارای خونه دا

رن بهم فشار م یارن. ح تی نم یتونستم به اینکه اینجا شب تنها بخوابم فک ر

کنم. دیوانه کننده بود، تمام مدت حس میکردم قراره یکی درو باز کنه یا از یکی از اتاقا بیا د بیرون. لوازم مورد نیازمو توی ک یفم گذاشتم و سوییچ ماشینمو برداشتم و از خونه خارج شدم. سوار ماشینم شدم و به سمت اداره حرکت کردم. خیلی وقت بود از بنجامین خبری نداشتم، درست از همون شبی که مک وایر مچمونو توی خونه گرفت. با تکرار شدن اسم مک وایر توی ذهنم حس کردم گوشام داغ شد و ضربان قلبم شدت گرفت.

برای اینکه حواسم پرت بشه گوشیمو برداشتم و شماره بنجامین رو گرفتم. وقتی جواب داد برای چند ثانیه هول شدم که چرا این کار مسخره ر

و کردم! حالا چی باید بهش میگفتم؟

«الو...الو...سوزان؟ تویی؟» صدامو صاف کردم

و گفتم:

«ببخشی د مزاحمت شدم».

«خیلی وقته ازت خبری ندارم».

«اره متاسفم. تا همین امروز توی اداره بودم بدون مرخصی».

سکوت کرد. بنظر دلخور می رسی د. نمیدونستم چطور باید سر حرفو با از کن م.

«میتونم ببینمت؟»

خودم از سوال خودم جا خوردم. اون هم هم ینطور.

«مطمئنی اجازشو داری؟»

چینی به پیشونی م دادمو گفتم:

«چطور؟»

«هیچی. کجا ب بینمت؟»

«یه ساعت دیگه رستوران پرنده آبی.»

«باشه میام.»

گوشی رو قطع کرد. نیاز به صحبت کردن با یه نفر داشتم تا ذهنم سرو

سامون بگیره. تنها کسی که میتونستم الان روش حساب کنم بنجامین بود. ن

میخواستم مزاحم تعطیلات امیلی بشم و از طرفی مک وایر هم که..

آهی کشیدم و مسیرمو به سمت رستوران ق دی می و مورد علاقم ت غییر دادم. نیم

ساعت زودتر از ساعت قرار رسیدم.

وارد شدم، پیشخدمتی با لبخن دی مصنوعی جلو اومد و پرسید د:

«رزرو دارید؟»

کارتی از توی کیف پولم دراوردم و گفتم:

«از مشتری ه ای ویژه ام.»

لبخن دی زد و گفت:

«بله شماره اشتراکتون رو چک میک نیم. داخل یا توی باغ؟»

«توی باغ. همراه تا نی م ساعت دیگه میا د راهنمایش کنی ن سر میزم.

»

آنچنان سر درد و سرگیجه ای سراغم اومد که دستمو رو سرم گذاشتم و چشمامو چند دقیقه بستم. وقتی درد التیام یافت چشمامو باز کردم، پیشخدمت با نگاه عجیبی به من خیره شده بود .

حالتون خوبه؟»

«بله خوبم. کاری که گفتمو انجام ب دین.»

«بله خانم.»

از در پشتی وارد باغ رستوران شدم. هر میز با بوته های بلن دی از ش م شاد از دید سایرین پنهان شده بود و مشتری ها میتونستم فضای خلوت و راحتی داشته باشن. به سمت میز همیشگی م رفتم در دنج ترین نقطه با غ بین بوته های شمشاد دی که کنارشون همیشه یه بوته گل رز قرار داشت. شق یقه هامو مالیدم و روی صندلی نشستم. اطراف شمشاد ها چراغ هایی به شکل پرنده های آبی قرار داشتن که نور ملایمی رو از خود شون ساطع می کردن. نوشیدنی سفارش دادم تا سرگردم بشم و به انتظار بنجامی ن نشستم.

بیست دق یقه بعد دیدمش که به سمت م یز میوم د. نگاهی به دورو بر کر د  
و همونطور که مینشست گفت:

«جای دنج و قشنگیه تاحالا اینجا نیومده بودم».

لبخن د تلخی زدم و گفتم:

«سال هاست میام اینج ا. ی ه جورایی اینجا دیگ ه پاتوق همیشگیم شده. البته از موق عی که  
رفتم سرکار کمتر فرصت کردم».

نگاهی بهم کرد و گفت:

«رنگت پریده خوبی؟»

«یکم سرم درد میکنه. ببخشی د که مجبورت کردم تا اینج ا بیای».

«مجبورم نکر دی خودم خواستم».

«واقعا نمیدونم چی باید بهت بگم».

«من همه چیو میدونم».

متعجب بهش چشم دوختم. نگاهشو پایین انداخت و مشغول چرخوندن

سر بطری اب معدنی ش د.

«چیو میدونی؟»

«اینکه رئیسست فکر میکر د من قاتل رز سیاه م».



«از کجا میدونی؟»

«فکر میکنی این مدت که خبری ازت نبود من کجا بودم؟ بازداشت بودم. لحظه به لحظه ساعتای کار یمو چک کردن با ساعتای قتل ه ای رز سیاه و اخر مشخص شد همه اون ساعتا من سرکار بودم. برای همین ولم کردن. فکر میکردم بهت گفتن.»

«خبر نداشتم.»

«تو هم فکر میکر دی من کی از مضمونینم؟»

«نه میدونستم تو نیستی. مطمئن بودم.»

لبخن د کمرنگی زد و گفت:

«شنیدنش باعث خوشحالیه.»

«از یه طرف اره و از طرف دیگه نه.»

«چرا نه؟»

«چون شاید اگه تو بودی کار راحت تر می شد. الان دوباره همون معماها مطرح میشه که

کی میخواد منو بکشه؟»

پیشخدمت کنار میزمون اومد و سفارش گرفت. هنوز نگاهش بهم عجیب بود.

قبل اینکه بره گفتم:

«چیزی شده؟» لبخن دی زد و

گفت:

«نه اصلا».

سفارش رو گرفت و رفت.

بنجامین نگا هی هم کرد و گفت:

«چرا یکی باید بخواد تورو بکشه؟»

«اون یه دیوونه روانیه!»

«باید برات مراقب بذارن تا اتفاقی واست نیوفت ه».

«برای همین نمیذارن پیام خونه. امروزم از دستشون در رفتم و گرن ه

محکومم به اینکه روز و شبمو توی اداره بمونم و حتی اونجا بخوابم.

حجتی ی ه حموم درست حساییم نداره!»

لبخن د کمرنگی زد و گفت:

«هر موقع خواستی میتون ی خونه من بمون ی».

به محبتش لبخن د زدم و گفت م:

«شاید یه روزی همین کارو بکنم».

چشمکی زد و گفت:

«من میزبان خوبی هستم».

موقع شام اونقدر حرف زدیم که حس کردم سبک شدم.

بنجامین دوست

خوبی بود، آدم به شدت مهربون و دوست داشتنی که میتونستم همه حر

فامو بهش بزنم. وقتی شام تموم شد علیرغم اصرارهای من برای ا

ب کردن به سمت صندوق رفت. این ه ای از کیفم بیرون اوردم و رژ ل ب

مو تم دید کردم. وقتی میخواستم بلند شدم چشمم به چیزی افتاد. روی م ی

ز چوبی با چاقو اسمی حک شده بود. "الکس"

سراسیمه از جا بلند شدم و نگاهی به دورو برداختم. به خودم دلداری

دادم از کجا معلوم همون الکس باشه، این ایم خیلی رایجه.

از طرفی ذهنم راضی نمی شد که این اتفاقی باشه که رو میزی که همیشه جای من بود این

اسم خاص حک شده باشه.

بنجامین به سمتم اومد و گفت:

"بریم."

نمیخواستم ترسو جلوه کنم برای همین بدون اینکه از شکم خرفی بزنم دستمو دور بازوش

حلقه کردم و از رستوران خارج شدم. حس بدی داشتم مثل این که یه نفر سایه به سایه

تعقیب کنه و از همه چیزم خبر داشته باشه. بنجامین نی م نگاهی بهم کرد و گفت:

"مطمئن نیای خونه من؟"

دستم تو دستش گرفت و به چ شامخ یره شد.

"مطمئن باش میتونم به خوبی ازت مراقبت کنم."

بدم نیومد، از یه طرف از محیط همیشه اداره خسته شده بودم و از

به طرف دیگه مطمئن بودم عاشق بنجامین نیستم و آماده وارد شدن به

اشنایی عاشقانه باهاش نبودم. میدونستم تو قلبم حسی نسبت به مک وایر

هست که درست مثل آتش زیرخاکستر منتظری هجره برای فوران کرد

دنه برای همین نمیخواستم خودمو گیج کنم.

متوجه تر دیدم شدو پرسید:

"باور کن میتونی بهم اطمینان کنی و این فکر و خیالاتی که داره تو

سرت موج میزنه رو واسم تعریف کنی."

صادقانه بهش خیره شدم و گفتم:

"نمیخوام دچار سوءتفاهم بشی. تو خیلی خوبی بنجامین واقعا خوبی. وقت

ی میخوام حرف بزنم و تنها نباشم تو اولین کسی هستی که میاد تو ذهنم ولی..."

اونقدر باهوش بود که نیاز به ادامه دادنم نباشه.

"اما تو عاشقم نیستی و نمیخواهی وارد یه دوستی جدی بشی."

سرمو تکون دادمو نگاهمو پای ین انداختم.

خن دید و گفت:

"نیاز نیست نگران باشی. میتونم شرایطت رو درک کنم سوزان. ترجیح میدم فعلا برات یه دوست خوب باشم اگه اینجوری راحت تری. م یتونن شب رو توی اتاق مهمان خونه من بگذرونی".

"انگار تو یه جنتلمن واقعی هستی!" بادی به غبغبش

انداخت و گفت:

"معلومه که همینطوره. حالا نظرت چیه؟" از ته دل لبخند زد و

گفتم:

"پیشنهاد عالیه"

از هم جدا شدی م تا من با ماشین خودم تا خونه اش برم.

مسافت خونش

چندان دورتر از خونه من نبود. یه خونه مجردی بهم ریخته و شلوغ!

همونطور که چراغای سالن رو روشن میکرد لباسایی که پخش و پلا روی مبل و زمین

ریخته بود رو یه دستی جمع کرد و بشقابای کثیف رو میز و تو سینک انداخت و گفت:

"ببخشی د من وقت چندانی واسه تمیزی ندارم".

سری تکون دادمو با خنده گفتم:

"نیاز به بازداشت نبود با یه نگاه به خونت م یشه فهمی د تو کیلومترها با اون قاتل دقیق و با حوصله فاصله داری " خن دید و گفت:

"الان این یه تعریف بود؟"

سری تمون دادمو همونطور که کمک میکرد م انبوه ظرفای تو سینک رو

تو ماشین ظرفشویی بذاره گفت م:

"نه اصلا!"

خونه رو واسش مرتب کردم یه ظرف پاپ کورن درست کردم و ب ه

تماشای ی ه فیل م پلیسی نشستیم. موقع خواب منو به اتاق مهمان هدایت کرد، جنتلمانه شب

ب خیری گفت و گونمو بوسی د و رفت.

میتونستم ی ه شبو رو یه تخت راحت و ساکت و بی دغدغه بگذرونم.

خواب راحت تر از همه سب ایی که مجبور به تحمل سرصداهای اداره بودم

منو غرق خودش کرد.

الکس

دست هامو تو جیبم فرو کردم و نفسمو بیرون دادم، هوا کم داشت ر

و به سردی می رفت، لبخندم غلیظ تر شد و کلاهمو جلوتر کشیدم هرچ ی هوا سردتر میش

د راحت تر میش د بین این ادم ها بدون شناخته شدن ق

دم برداشت، مردی با سرعت از کنارم عبور کرد انچنان تنه ای بهم زد

که به عقب پرت شدم، حس کردم شونه ام از درد بی حس شد. بدون این که عذرخواهی کنه به راهش ادامه دا ...

حیف امشب رو مود خوب بودم. سری تکون دادم و به راهم ادامه دادم. به صف اتوبوس که رسی دم به میله کنار صندلی ها تکیه دادم و منتظر موندم. سیگاری روشن کردم و پک اول رو زدم و دودشو تو هوا پخش کردم. سوزان فکرشو نمیکرد من اینقدر بهش نز دیک بوده باشم، به هر حال سالها تع قیب باعث میشه عادات یه نفر رو به قدر کافی بفهمی ...

میتونستم تعجبش از دیدن اسمم رو حس کنم، هنوز آماده شناخت هوی ت من نبود، خیلی مونده تا به حای بی برسه که بتونه یه چیزایی رو بفهمه. نگاهی به ساعت انداختم هنوز تا سپیده دم فرصت زیادی بود. با اومدن اتوبوس سوار شدم و انتها نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

این ساعت از شب افراد پیاده تک و توک به چشم میخوردن. به مقصد که رسی دیم از اتوبوس پیاده شدم و به سمت کوچه پس کوچه ها حرکت کردم. با خودم فکر کردم، مثلا تو خونه اون مرد امنیت بیشتر ری داره؟ نمیدونه من اونی نیستم که باید ازش فرار کنه، بلکه این ادما

پست و کث یفی هستن که دورشو گرفتن...

حس کردم کسی سایه به سایه ام داره میا د. نی م نگاهی به پشتم انداختم،

با وجود تاریکی ی کوچه قامت مردی رو تشخی ص دادم که دنبالم میکر د.

کلاه ژاکتمو جلوتر دادمو به سرعت قدم هام افزودم. همونقدر که م ن

سرعتمو زیاد کردم اونم سرعتشو بیشتر کرد. این دیگه کی بود؟ یه دزد ساده یا یه

پلیس؟

اخم هام درهم فرو بردم، یعنی ممکن بود کسی بهم شک کرده باشه؟

چاقومو توی دستم فشردم، بهتر ین راه فرار نبود، بلکه حمله بو د، یه استراتژی که هر پلیس

حرفه ای باید بلد باشه... با یک تصمیم انی به عقب ب

برگشتم و با همه سرعت به سمت مرد دویدم، مرد که غافلگیر شده بو د

سرجا خشکش زد.. انتظار برگشت و عکس العمل ناگهانی من رو نداش

ت با همه قدرت بهش تنه زدم و چاقو رو تا انتها تو شکمش فرو کردم،

گرمای خون رو روی دست هام حس کردم، چاقو رو بیرون کشیدم و

برای دومین و سومین بار تو شکمش فرو کردم، بدن سنگین ش بیحال روی زمین افتاد.

جیب هاشو گشتم و کی ف پولشو بیرون اوردم، کارت شناساییش نشون م

یدا د یکی از مامورای پلیس نیویورکه...اما جزو پلیسای پرونده رز سیاه

نبود، از کجا مامور شده بود؟ کی بهم شک کرده بود؟



کارت شناسایی رو سرجاش برگردوندم و از جا بلند شدم، باید میفهمیدم کی به هویت من شک کرده. این میتونست نشونه خطرناکی باشه.

سوزان

بعد از یه خواب سنگین با روشن شدن هوا چشم باز کردم، حس میکردم یکی از ع میق ترین خواب های عمرمو داشتم. از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، بنجامین داشت م یز صبحونه رو آماده میکرد، خمیازه ای کشیدم و درحالیکه چشم هامو میمالیدم گفتم:

"صبح بخیر."

"صبحث بخیر خوب خوابیدی؟"

"عالی بود."

"خوشحالم خوب خوابیدی."

تکه ای نان تست رو برداشتم و همونطور که روش کره میمالیدم گفتم:

"فکر میکنم از آخرین باری که یه صبحونه درست حسابی خوردم مدت زیادی میگذره." با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت:

"احتمالا تنها صبحانه ات قهوه اس."

"نود درصد مواقع، مگه اینک ه امیلی دونات واسم بگیره." فنجون قهوه اش رو هم زد و گفت:

"میری اداره؟"

اهی کشیدم و به ساعت نگاه کردم.

"متاسفانه اره باید برگردم."

دستشو رو دستم گذاشت، نگاهش جدی شد و گفت:

"اشتباه برداشت نکن منظور خاصی از حرفم ندارم ولی اگه واقعا اونج

احساس راحتی یا ام نیت نداری میتونی تا هر وقت دلت خواست اینجا ب

خوابی. مثلی هم خونه. شبای هم که من ماموریت میتونیتو اداره بمونی که تنها

نباشی ولی وقتی من باشم اطمینان میدم بهت که ن میذارم خطری ته دیدت کنه."

بغض گلومو فشرد، لقمه ام رو به زور قورت دادم و سعی کردم اشک

هامو پس بزنم. این حجم از محبت بدون چشم داشت برای منی که هی چ

وقت محبت خاصی رو نچشیده بودم و رای تصورم بود.

هرکس دیگه ای بود ادم دردرس ساز و با موقع یتی به خطرناکی من رو ول

میکرد و خودشو به خطر نمینداخت ولی اون...

"از پیشنهادت ممنونم بنجامین ولی من واقعا نمیخوام مزاحمتی برای ت

و ایجا دکنم. میدونی که بودن من تو خونه تو جون منو به خطر نمینداز

ه ولی تورو در معرض خطر قرار میده. نمیخوام تو به خاطر حمایت ت  
از من به دردرس بیوفتی." اخی کرد و  
گفت:

"فکر میکنی خودم به اینا فکر نکردم؟ با وجود همه اینا منیه پلیسم،  
جونم هر لحظه و هر روز در خطر و این دلی ل محکمه پسندی نیست  
که منو منصرف کنه. مگه اینکه تو به هاطر حضور من احساس راحت  
ی نداشته باشی یا احساس امن یت نکنی که در اون صورت فرق داره."  
"نه اینطور نیست ولی..."

"بهونه نیار سوزان به قدر کافی میشناسمت که از چشات بخونم."  
لبخن د زدم و گفتم:

"تو خیلی مهربونی بنجامی ن امیدوارم بتونم لطف تو جبران کنم.  
شبایی که ه بیکار باشم باهات هماهنگ م یکن م."  
نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

"دیگه داره دیر میشه."

"بمون اماده شم میرسونمت."

لباس هاشو پوش ی د و تا ماشینش همراهیم کرد، وقتی منو روبه روی س ا

ختمون اداره رسوند نیم نگاهی به ساختمون بلند انداختم و گفت م:

"ازت ممنونم بنجامین واقعا ن میدونم چطور با ی د ازت تشکر کنم".

دست گرمشو روی دستم گذاشت و به ارومی فشرد و گفت:

"نیازی به تشکر نیست. ت. همی ن که با من صادق بودی ارزش زیادی داره."

"ممنونم به زودی میب ینمت."

سری تکون داد و لبخند زد. از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون ر

فتم. از فکر مواجهه با مک وایر انچنان اضطرابی گرفته بودم که حس میکردم هر لحظه

ممکنه قلبم از شدت استرس از جا کنده شه. نمیدونستم

این ضربان تند و ش دید رو از استرس تلقی کنم یا هیجان دیدن دوباره م

ک وایر.

با دیدن امیلی که واسم دست تکون میداد به سرعت قدم هام افزودمو خو دمو بهش

رسوندم.

"کجا رفته بودی صبح به این زودی." لبخن د کمرنگی زدم و

گفتم:

"جایی نرفته یوادم تازه دارم میام." ابروهاشو بالا داد و

متعجب پرسید:

"مگه دیشب ن یومدی اداره؟"

با سر جواب منفی دادم. امیلی مشکوک نگاهم مرد و به لباس های عو

ض شده و موهای تم یزم خیره شد و با تر دید پرسى د:

"پس دیشب کجا بودی؟ خیلی مشکوکی چطور ممکنه هم تو دیشب نیای و هم مک  
وایر."

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

"مک وایر هم ن یومده بود؟"

"نه بچه ها میگن اولین باره که کل شب رو نم یا د."

درحالیکه سعی داشتم ضربان قلبمو کنترل کنم و خودمو لو ندم گفتم:

"من پیش بنجا مین بودم. بهم اجازه داد از حموم و اتاق مهمانش استفاده کنم."

امیلی هین کشی د و گفت:

"چطور نترسیدی؟"

"خودتم میدونی اون قاتل نیست!"

"اره ولی همین که قبلا مضمون بوده استرس زاس." "خن دیدم و گفت م:

"ولی بنظرم دیشب آرامش بیشتری داشتم وقتی میخوابیدم."

دستم که بالا بردم حس گرفتگی ش دیدی توی بازوی چپم به وجود اومد، اخم ریزی کردم و دستمو مالیدم.

"البته تختش چندان راحت نبود، من جز تخت اتاق خودم هیچ جایی ن م ی

تونم راحت بخوابم، اینقدر رو تخت فلزی اینج ا خوابیدم و دیشبم رو او

ن تخت سفت ن یم بیشتر ر بدنم درد میکنه." امیلی نگاه تاقل اندر

سفیهی بهم کرد و گفت:

"لابد با این اوضاع میخوای سفارش تشک پر قو هم بدی!" خن دیدم و گفت م:

"به اداره نه ولی به بنجامین شاید. بهم گفت م یتونم هر وقت بخوام از ات

اق مهمانش استفاده کنم."

چشم های امیلی گرد شد و درحالیکه صدایش بالا رفته بود گفت:

"یعنی بهت گفته باهم زندگی کنین؟"

"نه اونجوری مثل دوتا دوست".

با تاسف سری تکون داد و گفت:

"تو یه درصد فکر کن بعد یه هفته بازم حس دوستانه داشته باشه بدون

هیچ نگاه دیگه ای!"

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

"حالا هر موقع دیدم مشکلی داره پیش میا د یه کاریش میکنم."

"اون که پسر خویبه و تو هم ازش خوشت میا د پس مشکل چیه؟"

نگاهم روی جای خالی میز مک وایر چرخید، چی ب ای د میگفتم؟ که من به مردی

علاقمند شدم که نباید می شدم و سنش خیلی بیشتر از من بود؟

مردی که همسری که عاشقانه دوستش داشت رو از دست داده بود و هنوز با خاطراتش

زندگی میکرد؟ مردی که سرد و سخت بود ولی نگاه

پر جذبه اش جوری وجودمو میلرزون د که هیچوقت چ نین حسی رو تجرب ه نکرده

بودم. واقعا همینطور بود، من هرگز چنین حسی رو تجربه ن

کرده بودم. حس اینکه از نگاه ی ا توجه یه مرد خاص ضربان قلبت ش دت بگ یره و حس

کنی خون به صورت میدوه، تلاقی نگاهش تا مغز است

خونت رسوخ کنه و حس کنی اون قدرتمند تر ین مرد و تنها مر دیه ک ه

میتونه حس امن یت و آرامش رو برات ایجا د کنه. مردی که با نگاه بهش

حس کنی دلت میخواد بین بازوان قوی و مردانه اش تا ابد پناه بگیری و از

دست همه خطرهای ی که ته د ی دت میکنن پنهان شی.

هیچوقت به این دقت بهش توجه نکرده بودم یا بهتره بگم نمیخواستم ب ه

ش توجه کنم...شایدم میدونستم و میخواستم این حس قوی رو در خودم

نا دیده بگیرم چون درست نبود. برای من مک وایر مرد اشتباهی بود و امیلی حق داشت، بهت رین انتخاب برای من بنجامین بود، اما چرا نم یتون ستم به قلبم اینو حالی کنم؟

"هی سوزان! کجا غرق شدی." به خودم اومدم و

گفت م:

"ببخشی د واقعا این مدت تو فشار فکری زیا دیم و گاهی غرق افکارم م ی شم."

امیلی سری تکون داد و مردد گفت:

"دیگه کم کم دارم نگران میش م. چرا تام نمیاد؟" تلفن روی م یزش

سروع به زنگ زدن کر د.

"بله؟"

رنگ از رخس پری د...

"بله...الان بهشون اطلاع میدم."

تلفن رو قطع کرد و بلافاصله مشغول شماره گیری ش د.

"چی شده؟" لب گزی د و

گفت:

"یه قتل دیگه"



نگاه وحشت زده اش جواب همه سوالات نپرسیده ام رو میداد. قاتل رز سیاه یه بار دیگه خودشو نشون داده بود. لب زدم:

"کجا؟"

"خیابون رزماری بلوک شرق ی"

قلبم تو سین ه فرو ریخت. فقط دو بلوک اونطرف تر از خونه بنجامین... جایی که فکر می کردم با ام نیت تمام خوابیدم.

گوشی رو قطع کرد و نگران گفت:

"موبایل مک وایر خاموشه. باید به کاپیتان خبر بدم. قبل از اینکه اف ب

ی ای ب یاد اینج ا."

از جا جهی د و به سمت اتاق کاپیتان رفت. نگاهی به تلفن انداختم، مک و

ایر کجا بود؟ نکنه دیروز که تنهاس گذاشتم اتفاقی واسش افتاده باشه.

در باز شد و مک وایر داخل شد، با دیدنش نفس اسوده ای کشیدم. اصلاح کرده و مرتب بود. نگاهش ثانیه ای روی من لغزید، چیزی توی چشم هاش بود که ترسناکش کرده بود. چه اتفاقی افتاده بود؟

مستقی م به سمت اتاق کاپیتان رفت. با دلشوره از جا بلند شدم اما نمیتونست م دنبالش برم. به ناچار مشغول قدم زدن شدم.

جیمز از میز پشتی نگاهی بهم کرد و گفت:

"نگرانی؟"

سرمو تکون دادم و گفتم:

"اره دلشوره دارم."

"بخاطر پرونده رز سیاه؟"

"اوهوم."

سری تکون داد و گفتم:

"بعد از مرگ هنری حال همه ما هم یکنه. نگران نباش نمیذاریم اتفاقی ب رات بیوفته."

لبخن د بی روحی زدم و سکوت کردم. در اتاق کاپیتان که باز شد نگاهم

سراسیمه به صورت امیلی کش یده شد. جلو اومد و گفتم:

"مک وایر از سر صحنه جرم میا د زودتر بهش خبر داده بودن. مردی

که پیدا شده پلیس بوده."

سرمو تو دستام گرفتم و گفتم:

"چطور منو پیدا میکنه؟؟ از کجا میدوسنت خونه بنجامین کجاست؟ چطور خودشو رسوند

اونجا؟ یعنی ۰۰ ساعته منو دنبال میکنه؟ د یروز هیچ

کس نمیدونست من کجام! هیچکس جز..."

حرفمو قطع کردم. دیروز فقط مک وایر بود که همراهم بود و وقتی از پیشش رفتم هی چ شخص دیگه ای از این موضوع خبر نداشت. نگاهمو به نیمرخ مک وایر دوختم که با ج دیت داشت با کاپیتان صحبت میکرد. نه نه اون نمیتونه جزو مضمون یرباشه اون یه پلیس حرفه ایه.

از فکر یکه توی سرم جولان م یدا د نفسم گرفت. سن مک واسر به سن حوادثی که برای من رخ داده بود میخور د اما اون دیروز گیج تر از او نی بود که بخواد منو دنبال کنه مگه اینکه....مگه اینکه همشو نقش با زی کرده باشه.

نمیتونستم حتی یه درصد هم چن ین تصویری کنم، با اینک ه شواهد اونوم حکوم میکرد اما نمیتونستم...

به ساعات قتل ها فکر کردم، مک وایری که همیشه اداره بود، اما کی بود که مطمئن باشه اون سر همه ساعت توی اداره مونده باشه شاید برای چند ساعت میرفت و برمیگشت. به شبی فکر کردم که زودتر از من خونه ام رو ترک کرده بود و الکس از خودش نشونه گذاشته بود، به رخ فاش در مورد احتمال قاتل بودن خودش، به حساسیتش به بنجامین...شاید اون میدونست بنجامین اونی نیست که دنبالشیم.

سرم از این حجم از فکر به درد افتاد و سرگیجه گرفتم.

نمیتونستم به ای

ن موضوع فکر نکنم. تنها کسی که سایه به سایه میتونست منو زیر نظر داشته باشه مک وایر بود.

امیلی تکونم داد و گفت:

"سوزان وضعیت داره نگران کننده‌میشه ها!"

"بخشی دچی می‌گفتی؟"

امیلی با رنگی پریده نگاه نگران‌شو به مک وایر دوخت و گفت:

"از اف بی ای دارن میان. نگرانم از اتفاقاتی که ممکنه بیوفته."

منم چشم به مک وایر دوختم. نبای می‌داشتم چندتا تشابه یا حدس احمقانه

ذهنمو تاریک کنه. مک وایر قاتل نبود... من بهش اعتماد داشتم...

جو سالن متشنج بود. همه میدونستن اف بی ای تو راهه تا پرونده رو د

ست بگیره و هیچکدم نمیدونست یم بعدش چی پیش میاد. من از همه نگران تر بودم

شاید چون نیمی از این پرونده به من مربوط می‌شد و متنفر

بودم از اینکه بخوام همه چیزایی که این مدت کشیده بودمو دوباره به زبون بیارم و برای

یکی دیگه تکرارش کنم.

بعد از چند ساعت مامورهای اف بی ای وارد سالن شدن و مستقیماً به سمت اتاق کاپیتان

رفتن. مردی که جلوتر از همه بود و بنظر میرسی د سردسته باشه همونی بود که دفعه

پیش بامک وایر جرو بحث کرده بود.

به دهنم فشار اوردم تا شاید اسمش یادم بیا د ولی موفق نشدم.  
کنار گوش امیلی  
گفتم:

"اونی که جلو وایساده اسمش چیه؟"

امیلی چهره در هم کشی د و با لحن پر از نفرتی گفت:

"سباستین. یه ادم مغرور خودخواه عوضی"

حتی با دیدن چهره اش هم همی ن حس نفرت به ادم دست میداد، تک تک اعضای  
چهره اش گویای شخصیتش بود.

پیشونی بلند و بینی عقابی و تی ز و چشم های س یاهی که با تمسخر به س ایرین  
خیره بو د.

به عقب برگشتم و چشم به مک وایر دوختم که انتهای سالن با حالتی عصبی قدم میزد و  
دست هاشو میفشر د. اونقدر عصبانی بود که مطمئن

بودم کسی جرات حرف زدن باهاشو نداره.

از جا بلند شدم و از سالن خارج شدم. ش ای دی ه قهوه میتونست اعصابشو

اروم کنه. وقتی لیوان پر از قهوه رو به سمتش بردم حتی ن یمنگاهی ه م

بهم ننداخت. قهوه رو روی م یزش گذاشتم و با صدای نسبتا ارومی گفتم:

"قربان؟"

ایستاد و به من خیره شد. موهای لختش روی پیشونیش ریخته بود و چشم هاش نگران بنظر می رسی د.

منتظر به من خیره ش د.

"قهوه برای آرامشتون خوبه."

"چی باعث شده فکر کنی نیاز به اروم شدن دارم؟" لبخن د محوی زدم و

گفت م:

"هرکسی فقط با دیدنتون میتونه اینو متوجه بش ه."

حرفی نزد فقط نگاهشو ازم گرفت.

نگامو به در بسته اتاق کاپیتان معطوف کردم و با لحن سوالی گفت م:

"حالا چی میشه؟"

دستی تو موهاش کشی د و گفت:

"پرونده میوفته دست اونا. شک دارم واقعا واسشون قاتل مهمباشه فق ط

میخوان این پرونده زودتر بسته بشه حتی اگه ی ه شخص اشتباهی رو دستگیر

کنن."

"اون قاتل مثل یه اهنرباس. هرجایی م یرم انگار بو میکش ه و پیدام میکنه."

نگاهشو به چشمام دوخت.

"اون نمیتونه به تو اسیب برسونه." به چشم های مطمئنش

خیره شدم و گفتم:

"از کجا اینقدر مطمئین؟" با باز شدن در

حرفمون قطع ش د.

سباستین جلو اومد و رو به روی مک وایر قرار گرفت، لبخند پیروزمین

دانه ای زد و گفت:

"اونقدر بی عرضه بودی که اخر پرونده از کنترلت خارج شد. حالا بشین و ببین تی م ما

چطور به سرعت این قاتلو ر دیابی میکنه."

فک مک وایر جوری قفل شد و دندوناشو رو هم سابی د که یک ان حس کردم الان دندوناش

میشکنه. ی ه قدم جلو رفت و س ینه به سینه سباست ین برداشت و گفت:

"تو فقط یه دغل باز اشغالی!"

"تو هنوز کینه پرونده دخترتو داری"

"چون تو مقصر بودی!!"

"بی عرضگی هاتو تقصیر دیگران ننداز و یا د بگیر مسئولیت اشتباهات

تو قبول کنی. این پرونده از دسترس تو خارج ه."

نگاهش روی من چرخی د و با پوزخند گفت:

"پس شاهد ماجرا تویی که مدام ایجا د مشکل م یکنی! تو برای بازجویی کامل آماده باش تا یک ی دو روز آینده باید هرچی میدونی بهمون بگی."

به سمت همکاراش برگشت و با اشاره از سالن بیرون رفت ن.  
مک وایر دست مشت شدش رو روی می ز کوبی د و فریاد زد:  
"لعنتی!"

لیوان کاغذی قهوه کج شد و همش روی می ز و زمین ریخت.  
جلو رفت م

وو دستمال کاغذی از جیب م بیرون اوردم و میز رو پاک کردم.  
دور از چشم س ایرین دستمو رو دستش گذاشتم و زمزمه کردم:  
"اروم باشین. اون عمدا میخواد عصیتون کنه." دستشو کشی د و گفت:  
"باید یه مشت میزدم تو دهنش."

چیزی به شدت اونو عصبی کرده بود اما نمیدونم چرا حس میکردم علت  
ش پرونده رز سیاه نیست. ش ای د به خاطر اتفاقات دیروز بود شایدم چی ز دیگه ای.

"چی اینقدر عصیتون کرده؟ نگین بخاطر پروندس که باور نمیکن م."  
نگاهشو به چشم هام دوخت و گفت:

"چیزی نیست"



"از نگاهتون مشخصه که یه اتفاقی افتاده. به من اعتماد ندارین؟"

چیزی توی چشم هاش لرزی د نفس عمیق ی کشی د و نشست و دست هاشو رو چشم هاش گذاشت. دست تو جیبش کرد و سه تا پاکت نامه به سمت م گرف ت. با تر دید دست جلو بردم و پاکت هارو برداشتم. بدون اسم و ادرس بود ، کاغذ کاهی رو بیرون کشیدم و تاشو باز کردم. خطوط تاییی روی زمین ه کرم کاغذ خودنمای ی میکردن.

نامه اول:

"هنوز به عروسک های مومی علاقه داری مک وایر؟" نامه دوم:

"هنوز به لجاجت خودت ادامه میدی؟ اگه از شغلت کناره میگرفتی دخترت هنوز زنده بود! تو با خودخواهی دختر و به کشتن دادی. م یخوام یه فرصت دیگه بهت بدم نظرت چیه؟" نامه سوم:

"فکر کردی تا ابد میتونی بی تفاوت بمونی؟ ح یف شد که نتونستی ر و عهدت با خودت بمونی و دلبستگی جدید پیدا کردی. با یه عروسک مومی جدید موافقی؟ شاید یه عروسک هم شکل و اندازه اون دختر همکارت که بهش دلبستی! اسمش سوزان بود مگه نه؟ یک هفته وقت داری چی ز ی که میخوامو بهم بدی وگرنه منتظر یه عروسک جدید باش." تیره پشتم لرزید، ناباور به مک وایر خیره شدم. همونطور که چشم هاش و بسته بود گفت:

"آخریش دیشب در خونه پیداش ش د."

نمیدونستم چی باید بگم. درحالیکه سعی داشتم دست هام دچار لرزش نشه نامه هارو تا کردم و تو پاکتتون جای دادم.

نمیتونستم احساس خود

مو تحلیل کنم. باد میترسیدم ی ا هیجان زده می شدم؟

ترس از به خطر افتادن جونم یا هیجان به خاطر اینکه مک وایر دیگه حس می که داشت رو انکار نم یکرد؟ زمزمه کردم:

"اونا چی میخوان؟"

پوزخندی روی صورتش نقش بست و تلخ گفت:

"رفتن من! اونا میخوان من کلا از کار م دست بردارم و استعفا بدم."

"اما چرا؟ چی به اونا میرسه؟"

شونه ای بالا داد و به پشتی صندلی تکیه داد و درحالیکه به نقطه مبهمی خیره بود گفت:

"حتما نفعی واسشون داره." ابرو هامو درهم کردم و

متفکر گفتم:

"شما از احساستون با کسی جز من صحبت کردین؟"

اهی کشی د و به نشونه نفی شرتکون داد. میدونستم صحبت در این مورد معدبش میکنه.

"اما از کجا فهمیدن؟ شما رفتار تون جوریه که کسی نمیتونه پی به احساستون ببره".

درحالیکه از شدت فکر کردن چین ظریف ی روی پیشونیش ایجا د شده بود گفت:

"حتما دلیلی داره که به از به زیون آوردنش بلافاصله فهمیدن. چون تا قبلش دستاویزی واسه ته دید نداشتن مگه اینکه.."

سکوت کرد... سکوتش ترسناک بود و حسی که توی چشم هاش رشد میک

ر د ترسناک ت ر.

"مگه اینکه چ ی"

"تو خونه ام شنود گذاشته باشن."

صداش به قدری سرد و اهسته شد که بی اختیار لرزیدم.

دستی تو موهاش کشی د و گفت:

"بعی د نیست. من خیلی وقته که خونه نمیرم. شایدم از قبل تر... از موقع دز دیدن دخترم... اونا از جا و برنامه اش خبر داشتن..."

سرشو بین دستاش گرفت و فشر د.

میترسیدم سوالی پیرسم اما ن میتونستم با سوالی که تو ذهنم شکل گرفته بو د مقابله کنم. دل به دریا زدم و گفتم:

"میخواین چیکار کنین؟"

صداش از زهر هم تلخ تر و مسموم تر بو د.

"همون کاری که میخوان".

بی اراده با صدای بلند گفتم:

"چی؟؟"

"اروم همه رو متوجه کردی!"

"شما نمیتونین این کارو بکنین! شما یکی از بهترین کاراگاه ها هستین!

"

نگاه ج دیشو به نگاهم گره زد و گفت:

"دست رو دست بذارم تا یه عروسک مومی دیگه به دستم برسه؟ عروسک تو؟ فکر میکن

ی توانشو دارم که یه بار دیگه با اون صحنه مواجه بشم و بازم طاقت بیارم؟"

نی نی چشم هاش لرزی د و گفت:

"پرونده رز سیاه که ازم گرفته شد. همین نشون میده که بهتره استعفا بد م."

مبهوت و غرق فکر از جا بلند شدم و به سمت میزم برگشت م وجدانم به طرز ازاردهنده ای

بهم سیخونک میزد. اون نباید به خاطر من از کار و زندگیش دست میکشی د اما از دست من

چه کاری بر میومد؟

نمیتونستم بگم نترسیدم... نمیتونستم به خودم دروغ بگم. حتی تصور کا

ری که ته دید بهش کرده بودن هم برای یه هفته کابوس دیدنم کافی بو د.

اما از طرف دیگر دلم راضی نبود. چرا کسی باید استعفا می‌دهد و ایراد  
و می‌خواست؟ حضور او به کی آسیب می‌رساند یا رو چه پرونده‌ای اثر منفی می‌داشت؟  
چرا می‌خواستن از سر راه برش دارن؟  
باید با امیلی حرف می‌زد م‌اون هوش بالاتری داشت همینطور تجربه بی‌شتری.  
به سمتش برگشتم و با تر دید اسمشو صدا زدم. نگاهش بالا اومد و به چهره رنگ پریده من  
خیره مون د.

"سوزی خوبی؟ رنگت خیلی پریده." سرمو تکون دادم و

گفت م:

"باید باهات صحبت کنم. به اتفاق مهم افتاده ولی هیچکس نباید بفهمه ا م

یلی. میتونم بهت اعتماد کنم؟" دستشو رو دستم

گذاشت و گفت:

"همیشه میتونی رو من حساب کنی."

همه چیزو واسش تعریف کردم. چشم هاش لحظه به لحظه گشاد تر شد.

وقتی صحبت هام تموم شد امیلی با لحنی جدی گفت:

"این شوخی نیست یه ته دید ج‌دیه! مک وایر نباید تسلیم بشه باید از این

فرصت برای پیدا کردنشون استفاده کنه!"

"به حرف من گوش نمیده شاید تو بتونی راضیش کنی." سری تکون داد و گفت:

"بهش حق میدم. اون به حد کافی مرگ عزیزانشو دیده.

بیشتر از اونکه فکرشو کن یم خستس." از جا بلند شد و

گفت:

"همینجا باش الان میام."

به سمت مک وایر رفت و مشغول صحبت شد. ابروهای مک وایر هر لحظه بیشتر از قبل

درهم گره میخور د و نگاهش گاهی روی من میچرخ

ی د. شاید نباید اعتمادشو خراب میکردم و اینا رو به امیلی میگفت م.

نیم ساعت بعد امیلی کنارم نشست لبخند پرننگی روی صورتش نشسته بود.

"چی شد؟"

کلیدی رو بالا گرفت و تکونش داد و گفت:

"قراره یکم نقش بازی کنی م. امشب تام بر میگرده خونه با موبایلش به

طور نمایشی صحبت میکنه و میگه میخواد استعفا بده.

اینجوری واسه

ما وقت میخوره." "چطور؟"

"ما فردا میریم خونش تا شنودو پیدا کنی م بعد توماس میتونه فرکانسشو واسمون ر دیابی کنه."

فکر خوبی بود البته اگه درست اجرا می ش د.

بقیه روز رو به دسته بندی اطلاعاتی که از پرونده رز سیاه بی د به اف بی ای میدادیم پرداختیم. جنازه جدید یه مامور مخفی از شبکه پلیس نیویورک بود اما کسی نمیدونست زیر دست چه کسی و به ماموری ت کی شروع به کار کرده بود. همین خبر کل سیستم پلیس نیویورک رو دچار اختلال و سردرگمی کرده بود و اف بی ای با ج دیت هرچه تمام تر سعی داشت اوضاع رو به دست بگیره.

شب برخلاف مایل باطنیم ترجیح دادم توی اداره بخوابم. حالا که تعداد دشمنان زیاد شده بود محاصره بودن بین تعداد زیادی پلیس حس امنی ت بیشتری بهم میداد. بی اختیار از این فکر به خودم پوزخند زدم. قاتل رز سیاه کم بود حالا بیاد به خاطر یکی دیگه هم به مرگ ته دید می شدم.

چرا همیشه پای من وسط میومد؟

مک وایر برای خواب به خونه برگشت تا بخش اول نقشه رو پیش ببره.

باید برای فردا صبر میکردی م تا بتونی م اون دستگاه های شنود رو پیدا کنیم ش ای د می شد رد و اثری از اون قاتل پیدا کرد.

ساعت حدود ده بود که مک وایر به امیلی خبر داد که میتونیم بریم خوش.

امیلی رو به من گفت:

"ممکنه خونه رو تحت نظر داشته باشن با ماشین تو بری م که فکر کن ن

تو میخوای مک وایرو سورپرایز کنی."

"باشه فکر خوبه."

ادرس خونه اش رو یادم مونده بود و مشکلی توی رفتن نداشتم. وقتی مقابل اپارتمان

پارک کردم بی اختیار با یاد اولین باری که اینجا بودم بدم گریه گرفتم.

وارد خونه شدیم. همونطوری بود که دفعه پیش دیده بودم با این تفاوت

که چند لیوان کثیف توی سینک به چشم میخورد.

امیلی روی برگه ای که آورده بود نوشت:

"از کجا شروع کنیم؟" بلافاصله

گفت:

"امشب میخوای حسابی تام رو سورپرایز کنی مگه نه؟ روحشم خبر نداره ما اوم

دیم اینجا."

روی برگه نوشتم:

"سالن. اون روز همینجا حرف زدیم با ای دزدیک بوده باشه که شنیدن."



گفت م:

"اره قطعا خوشحال میشه. چطوره بریم سراغ درست کردن دسر؟"

امیلی سری تکون داد و گفت:

"اره عالیه. منم سالن رو جارو میکنم!"

جارو برقی کوچیک گوشه اتاق رو آورد و به برق زد و روشنش کرد.

حالا به قدری سروصدا بود که نتونن صدای گشتن مارو تشخیص بدن.

هر دو در سکوت مشغول گشتن ش دیم. از زی ر فرش شروع کردیم تا زی ر تمام م یزها

و صندلی ها و حتی زیر مبل. پشت تلویزیون و حتی داخل دستگاہ های پخ ش...

چن دین ساعت خونه رو زیر و رو کردیم حتی از ساعت دیواری هم نگذشتیم. وقتی خسته

روی مبل نشستیم امیلی با نا امیدی گفت:

"چرا نمیتونم بسته ارد رو پیدا کنم؟"

رمزی حرف زدن تنها راهمون بود که بهمون شک نکنن.

سری تکون داد و

گفتم:

"نمیدونم باید ی ه جایی همین اطراف میو د!"

برای چند لحظه فکری تو سرم جرقه زد از جا پریدم و به امیلی اشاره

کردم از جاش بلند شه.

چاقویی برداشتم و بی درنگ روکش مبل رو پاره کردم.  
امیلی از حرکت ناگهانی من شوکه شد.

ابره‌های داخل مبل رو بیرون کشیدم کن دستگاه شنود کوچیکی از کنار مبل بیرون اومد. لبخند پیروزمندانه ای زدم و به امیلی چشمک زدم.  
برگه رو از دستش گرفتم و نوشتم:

"قطعا همین یکی نیست! ب ای د اتاق خواب هم بگر دیم."

امیلی سری تکون داد و به اتاق خواب رفتی م.

کشوهای پاتختی کنار تخت رو باز کردم و بین لباس هارو گشتم، امیلی هم مشغول گشتن حموم شد. لباس هارو که کنار زدم بین پیرهن های مردونه چشمم به ژاکت کلاه دار مشکی و پاکت سیگاری خورد که کنارش قرار داشت. حس کردم صاعقه بهم وارد شده. در جعبه سیگارو باز کردم و بو کشیدم. همون بوی آشنا...

بسته از دستم افتاد.

با ورود امیلی لباسارو مرتب کردم و دنبال شنود گشتم، الان وقت تحلیلش نبود. باید تنها می شدم... تنهای تنه ا...

شنود بعدی راحت تر پیدا شد یکی پشت ساعت دیواری اتاق بود و یکی توی اباژور.

هر سه تا شنود رو توی جعبه گذاشتیم و از خونه خارج ش دیم.

جعبه رو توی صندوق عقب گذاشتم و روشو پوشوندم تا صدایی ازش مخابره نشه.

امیلی نگران به من خیره شد و گفت:

"اینجوری اونا میفهمن که نقشه بوده و شنودا از کار افتاده."

با ج دیت نگامو به رو به رو دوختم، حالا شرایط عوض شده بود گفتم:

"مهم نیست. من تصمیمو گرفتم. نمیذارم تام تسلیم شه." به اداره که رسی دیم

امیلی مست ق یم به سراغ توماس رفت تا برای هک و

ردیابی میکروفون ها ازش کمک بگ یره. دست هامو در هم تنیدم و به فک ر فرو رفتم.

اونا مطمئنا تا الان ف هیده بودن که میکروفون ها لو رفتن.

بنابراین قاتل مومی هر کی که بود از الان خودشو برای گرفتن من اما ده می کرد. متوجه تام

شدم که با لحنی عصبانی داشت سر امیلی داد می

زد، میدونستم ن میخواست زندگی من به خطر ب یوفته ولی راهی نبود. من به حضورش توی

اداره نیاز داشتم، من ازش خیلی سوال داشتم. سوال های ی که باید جوابشو می گرفتم.

اون لباس اون بسته سیگار باید یه دل

یلی میداشت. اون باید برام توضیح میداد و من نمیخواستم همینطوری ب ه

دست افرا دی که میخواستن اول کار و بعد جونشو هدف بگیرن بسپر م

ش. باید مطمئن میشدم تام همون الكسه یا نه؟ امیلی کنارم برگشت و گفت:

«میگفت چرا جون تورو به خطر انداختیم و چنین ریسکی کردیم. هر چی واسش توضیح میدم حرف خودشو میزنه».

«مهم نیست تو این مورد نمیتونه رئیس بازی در بیاره این یه ماموریت کاملاً مخفیه. توماس چی گفت؟»

«گفت سه چهار روز زمان م بیره».

با دلشوره گفتم:

«زمان زیادی نیست!»

«میدونم ولی چاره اینیست. این هفته هر جا بری عین سایه باهات می‌م. نمیذارم کسی بهت آسیب برسونه».

لبخند تلخی زدم و گفتم:

«من یه نگهبان مخفی دارم. یادت رفته؟ قاتل رز سیاه همه جا دنبال من می‌کنه و مطمئن میشه که کسی نتونه بهم آسیب برسونه».

نیم‌نگاهی به چهره غرق فکر مک و ایر انداختم و از ته دل خدا خدا کردم که اون قاتل رز

سیاه نباشه... اما چشم هاش حس عجیبی داشت، ح

سی از اینکه اون چیزایی رو میدونه که من نمیدونم...اگه تام همونی بود که تمام این سال ها دنبال کرده بود چه انگیزه ای میتونست داشته باشه؟ امیلی به خود لرزی د و گفت:

«چه حسی داری از اینکه اینقدر مه می که دوتا قاتل س ریالی قراره س رت با هم مبارزه کنن».

سرمو پایین انداختم و همونطور که با خودکار اشکال نامفهوم ی روی برگه می کشیدم زمزمه کردم:

«حس خرگوشی رو دارم که رو به روش دره اس و پشتش گرگ».

آهی کشی د و نگاهشو معطوف مانیتورش کرد. پوزخند زدم، حق داشت سکوت کنه. اون جای من نبود...هیچکس جای من نبود....

امیلی دروغ نم یگفت از همون ساعت سایه به سایه هرجا میرفتم همراه

م میوم د. درحال یکه تو صف قهوه ایستاده بو دیم کلافه گفت م: "شاید من بخوام برم جایی که خصوصی باشه تو میخوای دنبال راه بیوفتی؟"

چشم هاشو تنگ کرد و با لحن شیطنت امیزی گفت:

"مثلا پیش بنجامین؟" با حسرت

گفتم:

"نه تا وقتی تک لیف این وضعیت مشخص نشه اون بیچاره رو به خط ر نمیندازم."

"اینجا تو اداره جات امنه امنه."

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

"قرار نیست اینجا زندانی بشم. یعنی من هیچ ماموریت و هیچ جایی ن

باید برم به خاطر یه ته دید مسخره؟" "بنظرت مرگ دختر

تام مسخره بود؟"

سکوت کردم. نه مسخره نیو د حتی تصورشم وحشتناک بو د. "نه ولی اگه بذارم ترس

بهم هجوم بیاره دیگه حتی نم یتونم تنها دستشو

یی برم. نمیخوام خودمو تسلیم این ترس کنم."

"فقط یه هفتس. نمیگ یم که زندانی باش ولی تحمل کن این یه هفته کنار ت باشم."

لبخن د زدم و گفتم:

"با اینکه تحملت سخته ولی باشه."

ضربه ای به شونه ام زد و گفتم:

"بیشعور!"

دوناتی برداشتم و گفتم:

"از اون عاشق دلخسته چه خبر؟" لبخندش جون

گرفت و گفتم:

"خیلی مرد خوبیه. خیلی با احساس و مهربونه. واقعا حس میکنم جای

یه همچین حسی تو زندگی من خالی بود"

"خوشحالم که حداقل تو وضعیت خوبی داری."

شونه ام رو نوازش کرد و گفت:

"همش از لطف توئه. اگه تو نمیفهمیدی شاید من تا سالها متوجه نمیشدم."

به سالن کار برگشتیم. پکر روی صندلی نشستم و افسوس خوردم که چرا نمیتونیم به اطلاعات قتل جدید رز سیاه دسترسی داشته باشیم. واسه

بخش خیلی سن گین بود که اف بی ای خودشو وارد کار کنه.

سه روز با سختی گذشت، اف بی ای علیرغم تلاشش نتونسته بود چیز

مهمی پیدا کنه و سببستین چندباری تلاش کرده بود درگیری لفظی بام ک وایر ایجاد کنه.

تام از صحبت و نزدیکی شدن به من خودداری میکرد و من جلوی خودم

و میگرفتم تا نذارم چشم هام شک و تر دیدی که بهش پیدا کرده بودن رو لو بدن.

روز چهارم همه تنم از خستگی درد میکرد، دلم یه دوش آب گرم میخواست تا ماهیچه های منقبض شدم التیام پیدا کنن.

اونقدر کسل و بداخلاق

بودم که کسی جرات نمیکرد باهام حرف بزنه.

تلفن روی م یزم به صدا درومد بی توجه به چک کردن گزارشات مفقود

ی ها پرداختم، امیلی زیرچشمی نگاه می‌کرد و تلفنم جواب داد:

"هی توماس. جدی؟ چقدر؟ الان میایم."

گوشی رو قطع کرد. با کنجکاوی بهش خیره شدم که گفت:

"اگه میخواستی بدونی باید خودت جواب میدادی."

"ا ذیتم نکن میدونی چقدر کسل م."

"توماس میگه یه چیزایی پیدا کرده بریم بالا."

خودمونو به سالن بالا رسون دیم که بنظر شلوغ تر از سالن ما میومد.

امیلی کنار توماس نشست و گفت:

"اینجا چه خبره؟"

توماس بی تفاوت گفت:

"اف بی ای داره همه اطلاعاتمون راجع به پرونده رز سیاه و هرچی ز

ی که مربوط بهش هست رو چک میکنه." بی صبرانه پرسیدم:

"چی پیدا کردی؟"

صفحه ای رو باز کرد و گفت:

"یه مکان تقریبی از جایی که صداها بهش مخابره میشه.



دقیق نیست چون به چیزی مانع ر دیابیش میشه. به نویزی روی مسیر میوفته. ولی م ی شه گفت به خونه یا انبار دور از شهره".

امیلی اخم کرد و گفت:

"این به درمون نمیخوره!" توماس گفت:

"ببین ادمی که اینو کار گذاشته به ادم قدرتمند و پرنفوذ و پولداره. مارک این میکروفون ها از برند های خاصی که فقط ارگان های خاصی از

شون استفاده میکنن. ت هیه اش برای هر شخصی با هر توان مالی ممک ن

نیست. دوم اینکه این شخص مک وایر رو به خوبی میشناخت ه و میدونس

ته چطور وارد خونس بشه و اینارو جا سازی کنه." امیلی سری تکون داد و

گفت:

"دیگه؟"

"میتونم ف رکانس رو برعکس کنم و ی ه کاری کنم جای ارسال صدای ما

صدای اون طرف کسی که گوش میده زو بفرسته واسمون اما این در

صورتیه که اونا اگه متوجه لو رفتن شنود شده باشن دستگاه مکمل ر و

منهدم نکرده باشن." امیلی سری تکون داد و

گفت:

"هیچکدوم اینا به حدکافی بدردمون نمیخوره ولی ممنونم توماس".

به بخش برگشت یم امیلی گفت:

"داریم وقت از دست می دیم و هنوز هیچ سرنخی نداریم." اهی کشیدم و به میز تکیه

دادمو همونطور که سالن رو برانداز میکرد م گفت م:

"میخوایم چیکار کن یم؟ مک وایر حاضره هر لحظه تسلیم شه!"

امیلی نگاه معناداری بهم انداخت و گفت:

"جون تو واسش مهمه".

به نقطه ای خیره شدم و زمزمه کردم:

"اون فقط نمیخواه دوباره اون حادثه واسش تکرار شه."

"فکر میکنی من نمیفهمم چرا تورو ته دید کردن؟ نگو به خاطر کار! م ی

تونستن بقیه مارو ته دید کنن! اونا میدونن تو واسه مک وایر ارزش خاصی داری. منم

میدونم. من نگاهشو خوب میشناسم سوزان. نیاز به لاپوشونی نیست."

حس کردم صورتم سرخ شده سرمو پایین انداختم و جواب ندادم.

امیلی بحث رو عوض کرد و گفت:

"میخواهی واسه تنوع امشب ب ریم خونه من؟" لبخن د زدم و گفتم:

"مزاحمت نمیشم."

"چرند نگو. ی ه ساعت دیگه حرکت کنی م. امشب میتون یم یکم استراحت کنیم یه فیلمی ببینیم و شاید توهم یه دوش بگیریم." یقه چسبیده لباسمو کمی عقب کشیدم و گفتم:

"من که از خدامه"

بدم نمیرم دیکم به خودم استراحت بدم.

از جا باند شدم و به کنار پنجره رفتم. از این بالا میتونستم خیابونای شهر

رو و مردمی رو ببینم که با قهوه یا روزنامه ای در دست مشغول حرف

زدن با تلفن بودن و پشت چراغ قرمز عابر پیاده ایستاده بودن. برا

ی چند لحظه افسوس خوردم که نمیتونم حای اونا باشم. یه زندگی بی د

غدغه، بدون هیچ استرس و نگرانی... بی کابوس، بی خطر...

یه زندگی اروم که شاید تنها نگرانیشون تاخیر تو پرداخت مالیات یا سرماخوردگی

بچشون یا مسافرت رفتن رییسشون بود. حتما همشون خا

نواده داشتن. مادر و پدر، شایدم خواهر و برادر... اخر هفته ها دورهم

جمع میشدن و خوش میگذروندن. اونوقت یک ی مثل من باید تمام روزها

شو از بی کسی و خطراتی که ته دیدش میکنه یا سرکار بمونه یا اویزو

ن این و اون بشه. زهر خندی روی صورتم جا خوش کرد. از کی زن د

گیم اینقدر سیاه شده بود؟ یعنی قرار نبود حتی به روز خوش توی زندگی من داشته باشم ؟

نگاهی به کارمندی سالن کردم. کاراگاه ها منشی ها، افراد بخش ارتب ا طات و بقی ه... همه مشغول کار کردن بودن اما تو صورت هیچکدومش ون غمی که درون من بود به چشم نمیخور د. نگاهم با نگاه تام تلاقی کرد که از فاصله دور به دیوار تکیه داده دست هاشو روی سینه حلقه ک ر ده و به من چشم دوخته بو د. نمیتونستم ارتباط نگاهم رو باهاش بهم بزنم. نگاهش پر از حرف بود، حرف های که نمیخواست به زبون بیاره. ی ه هوشیاری خاص، انگار م یخواست من چ یزای مهمی رو بفهمم که نمیدونستم چین. با صدای امیلی به خودم اومدم.

"پاشو بریم."

نگاهی به ساعت کردم هنوز ۰ نشده بود.

"الان؟"

"مک وایر اجازه داد. تا پشیمون نشده پاشو بریم."

نگاهم دوباره به چشم هاش گره خورد، برخلاف همه دفعات قبل این ب ا ر اون این تماس چشمی رو بهم ن میزد بلکه با آرامش به من خیره شده بو د.

شاید میدونست من توی اتاقش چی دیدم...شاید...

وسایلمو روی میز جا به جا کردم و امیلی لباسشو عوض کرد. به سمت

ماشینش رفتی م و سوار ش دیم.

سرمو به شیشه ماشین چسبوندم تا شاید خنکای پنجره یک م به با شدن ذهن م کمک کنه.

"امیلی چند نفر هستن که نبود مک وایر براشون مفیده؟ یا چند نفر هست

ن که ازش کینه به دل دارن؟" متفکر

گفت:

"خیلی زیاده! میدونی چند تا کله گنده رو انداخته توی هلفدونی؟ کار هرکسی

م یتونه باشه."

"اره ولی همیشه دایره حدس و گمانمون رو کمتر کن یم. مثلا اینکه هرکی بوده

میدونسته مک وایر همسرش فوت شده، با وجود بودن بچه و پسر

ستار بچه وارد خونه شده و میکروفون هارو جا به جا کرده.

شاید اون پرستار بدونه."

امیلی گفت:

"فکر میکنی بعد از مرگ دخترش اول به اون پرستار مضمون نشد؟ زن بیچاره فردای اون

روز تصادف کرده و مرده بود."

اخم کردم و گفتم:

"قتل با تصادف؟"

"مک وایر مطمئن بوده عم دیه. اما دوربینای پل یس نتونستن شماره پلاک

ماشین رو ردیابی کنن."

پوفی کردم و سرمو به پشتی ماشین چسبوندم و ادامه دادم:

"خب پس مضمون یا مضمونین تونستن بدون اینکه کسی بهشون شک کن

ه وارد خونه بشن، اونا میدونستن چه روزایی مک وایر نیست."

امیلی نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

"میخواهی بگی اونا آشنا بودن؟"

"قطعا همینطوره"

"اونوقت فکر میکنی این چ یزتا تاحالا به ذهن خود تام نرسیده؟ اون شبانه روز روی پرونده

کار کرده و هیچ ی به هیچی." حق با امیلی بود قطعا تام همه چیزو بررسی کرده بود.

امیلی ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و نگاهی به ساعتش انداخت و

بع د خیابون رو بررسی کرد.

"منتظر کسی هستی؟"

"اره اسکات قرار بود واسم یه تابلو بیاره." ابرو هامو بالا دادم و

گفتم:

"پس خوب پ یش میره." صورتش گل

انداخت و گفت:

"مرد خوبیه اما یه جوری با من رفتار میکنه انگار من یه ادم مقدسم!" "مگه بده؟"

"نه ولی هنوز واسم عادی نشده.

وار د خونه ش دیم. امیلی در یخچالو باز کرد و گفت:

"با اسنک برای شام موافقی؟"

"اره بذار کمکت کنم."

"تو سالاد درست کن."

صدای زنگ در اومد. امیلی با چهره ای خندان گفت:

"بلاخره اوم د."

به سمت در پرواز کرد. صدای باز شدن درو شنیدم و با خنده گفت م:

"سلام منو به اسکات عزیزت برسون."

مشغول خورد کردن کاهو ها شدم. صدای امیلی به گوشم نمیرسی د حتم ا

مشغول صحبت های عاشقانه بودن. به سمت یخچال چرخیدم تا هویج ه

ارو پیدا کنم که سایه ای از پشتم روی یخچال افتاد.

"به این سرعت برگشتی؟"

هنوز به عقب برنگشته بودم که دستمالی اغشته به مواد بیهوشی روی صورت‌م قرار گرفت. قبل از اینکه بتونم حتی دست و پا بزنم بیهوش شدم. سرم سنگین و منگ بود. چشم که باز کردم متوجه شدم به یه صندلی بسته شدم دور تا دورم تاریک بود. تکونی به گردنم دادم و اخی گفتم که از پشت سرم صدای امیلی رو شنیدم.

"سوزان؟ خوبی؟"

"ام؟ تو اینجاایی؟"

"اره منم پشتتم به صندلی بسته شدم."

"اینجا کجاست. چی شده؟"

"من درو باز کردم که بینم کی ه ولی یه نفر با ماسک سیاه یه پارچه گرفت جلوی صورت‌م." "بنظرت چقدر بیهوش بودیم؟"

"شاید یه ساعت و نیم یا دو ساعت و نیم"

"لعنت به این شانس! دوباره این اتفاق داره تکرار میشه"

"دوباره؟" غریدم:

"اون متخصص"

بیهوشی هم همین



کارو کرد. از

بیهوشی بیزارم. مٹ

ل

خنجر زدن از پشته. اینا کین چی میخوان؟" امیلی درحالیکه صدایش

میلرزید گفت:

"نکنه قاتل رز سیاه باشه" لمبو به دندون

گرفتم و گفتم:

"نه اون این کارو نمیکنه".

"پس چی؟"

با فکری که تو سرم اومد تیره پستم لرزی د.

"قاتل عروسک مومی!"

لرزش امیلی رو از پشت حس می کردم.

"اونا دنبال من بودن چرا تورو گرفتن!"

"شاید چون این تنها فرصتشون برای گرفتن تو بیرون اداره بو د."

"پس اونا هرکی که هستن میدونستن من اجازه خروج از اداره رو ندارم."

امیلی با صدای ضعیفی گفت:

قاتل یکی از اعضای داخلیه."

چشمامو رو هم فشردم و گفتم:

"فکر میکنم بدونم کی ه."

امیلی تکونی به خودش داد تا شاید بتونه طناب های بسته شده به دست

و پاشو باز کن ه.

"کی میتونه باشه سوزان؟"

"کی از مک وایر متنفره؟ کی به خاطر مرگ دخترش بهش سرکوفت م یزنه؟ کی تا خیر

توی پرونده مرگ دخترش ایجا د کرد؟"

امیلی از تقلا باز ایستاد، با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می رسی د گفت:

"سباستین. مامور اف بی ای. .."

صدایی از پشت سرمون از درون تاریکی گفت:

"افرین عالیه. شما دوتا فوق العاده این!"

سباستین از جای درون تاریکی بیرون اومد و چراغی رو روشن کرد.

صندلی برداشت و کمی جلوتر روش نشست و گفت:

"امیلی عزیز تو همیشه کاراگاه وظیفه شناسی بودی متاسفم قرار نیو د

تو داخل این قضیه بشی ولی خودت چسبیدی به این دختر و کارو سخت کردی."

امیلی به جلو خم شد و ف ریاد زد:

"تو یه پلیس فاسدی! از لباسی که تنته خجالت بکش!" سباستین نچ نچی کرد و

گفت:

"من به مرد وظیفه شناسم! مرد قانون. فقط گاهی وقتا به علاقه های خودم میپردازم. عروسک های مومی میتونن خیل ی قشنگ باشن مگه نه؟" نگاهش روی من چرخید و

گفت:

"پوست صاف و قشنگی داری صورتت هم گردی خاصی داره تو یه

عروسک فوق العاده میشی... فقط باید موهاتو باز بذاری..."

غریدم:

از جونمون چی میخوای؟"

"مک وایر با خودخواهی حاضر نشد تسلیم بشه. من که گفته بودم یا تسلیم بشه یا من تورو

م ببرم."

باید ازش حرف میکشیدم. باد وقت تلف میکردم. شاید معجزه ای رخ می داد.

"از نبود مک وایر چی به تو میرسه؟ تو که ن میتونی جاشو بگیری!"

"دشمنی ما به خاطر مقام و ج ایگاهش نیست. من رتبه بالاتری دارم." "پس چیه؟"

مک واسر قبل از اینکه به اینج ا بیا د توی سیاتل کار میکرد.

پرونده ای رو دست گرفت که یه پسر جوون مزنون به قتل بود. همه چی ز علیه اش بود اما اون پسر واقعا بی گناه بود .

مک وایر بدون اینکه صحت مدارک رو تضمین کنه و تح قیق کنه پروندشو فرستاد دادگاه. دادگاه متهم ش

کرد و اون پسر با اینکه بی گناه بود اعدام شد...برادرزاده بیچاره من...

به جرم قتل یه دختر کشته شد. دختری که جنون داشت بیمار بود و بی

ح د و اندازه عاشق سم برادرزادام بود. وقتی دید نمیتونه بدستش بیاره جوری خودشو

کشت و صحنه سازی کرد که سم مقصر بنظر برسه. مک

وایر به خاطر این پرونده خیلی تشویق شد و ترفیع گرفت.

چون برادرم

ناتنی بود کسی نسبت مارو نمیدونست. اما از اون موقع فهمیدم مردی

که از پرونده سرسری بگذره ل یاقت این پست و جایگاه رو نداره."

مشغول قدم زدن شد و گفت:

"اون با اشتباهی که توی پرونده کرد یه خانواده رو بهم ریخت، نابود کرد."

امیلی عصبانی فریاد زد:

"هرکسی ممکنه اشتباه کنه!"

"نه! کسی که تو این راه میاد نباید اشتباه کنه"

اونوقت کشتن بچه اش اشتباه نبود؟ تو تنها بچه اش رو کشتی!"

"باید میفهمی درد از دست دادن بچه چطوری ه! باید تنبیه میش د. اگه استعفا میداد  
اتفاقی واسه اون بچه بیچاره نمیوفتا د." خن دید و گفت:

"اون به قدری عاشق شغلشه که نمیتونه ازش دست بکشه حتی اگه ب ه

قیمت جون عزیزانش باشه. اون تو کارش ضعیفه. میتونست جلوی مرگ خیلی هارو  
بگیره مخصوصا تو پرونده رز سیاه... بار همه اون قتلها روی دوش اونه..."  
یکه خوردم.

"منظورت چیه؟"

"تعجب کردی؟ یعنی باور کنم تو نمیدونی؟" به سمت اومد دست

هامو باز کرد و گفت:

"میگم بهت ولی فقط چند دقیقه قبل مرگت."

منو روی صندلی بزرگی مثل یونیت دندان پزشکی نشوند و کمربندهای

قفل داری رو دور بدنم محکم کرد. بالای سرم دستگاه لوله مانند بزرگ

ی بود و کنارش چند منبع غولپ یکر،

"جالبه نه؟ خودم ساختمش. از یونیت دندان پزشکی کمک گرفتم."

امیلی شروع به تقلا کرد تا شاید بتونه گره طناب دست هاشو باز کن ه.

میدونستم به آخر خط رسیدم. میدونستم معجزه زنده موندنم موقعی بود که از قیرداغ اون دکتر فرار کرده بودم، اینبار دیگه قرار نبود معجزه ای باشه. حسی درونم جریان یافت حس عجیب و بدی از خشم و تنفر.. به قدری حس تنفر نسبت به مرد مقابلم زیاد بود که حس کردم اگه دست هام باز بود قادر به بریدن سرش بودم. دست هام بی اراده مشت شدن.

"چی از قاتل رز سیاه میدونی؟ تو میدونی اون کیه!"

البته که میدونم من مثل سایه مک وایرو تعقیب میکردم. فکر کردم تا حالا بهت گفته." لوله پلاستیکی بزرگی رو توی دهنم فرو کرد، سعی کردم تقلا کنم ولی بدنم حتی یک اینچ هم راه نکون نداشت، با زبون لوله رو فشار میدادم، سبستین با خونسردی گفت:

"مجبورم نکن زبونتو از ته ببرم!"

دست از مقاومت برداشتم. سبستین پشت دستگاه رفت و گفت:

"یه ربع طول میکشه موم اب بشه و بعد از طریق لوله وارد مری و

بدنت میشه فقط خفه شدنت یکم طول میکشه. خلاصه عروسک شدن اسون نیست. خیل ی دلم میخواد قیافه مک وایرو وقتی تحویل میدم ببینه. مطمئنا دیگه چیزی برای از دست دادن نخواهد داشت... شایدم خودشو مقصر بدونه و خودکشی کنه."

کمی فکر کرد و گفت:

"شاید بد نباشه یه فیلم م ازت بگیرم اون باید خیلی زجر بکشه!"

گوشیشو روشن کرد و مشغول فیلم برداری شد.

امیلی جیغ میزد و التماس میکرد، کاش چشم هاشو میبست و تماشا نم یکره. مرگ دردناکی م یشد، چی به سر امیلی میومد؟ تام وقتی عروسک مومی منو می دید چه اتفاقی واسش میوفتاد؟ چه سخت بود فکر به اینکه قرار بود دیگه نباشم... نتونم تاینه ها یا دقایق بعد رو ببینم... تموم بشم... پ ایان خط یه زندگی و بعد هیچ...

حتی نمیشد به نبود فکر کرد. تا به حال کسی تونسته بود به مرگ و نبو

د خودش فکر و واقعا درکش کنه؟ هیچوقت نتونستم به تموم شدن ضمیر خودم فکر کنم به اینکه مرگ خط پایانی به من باشه. شاید از ته دل ارزو میکردم این من وابسته به روحی باشه که از جسم جداست و با مرگ پایان نمیگیره. توی اون دقایق با همه وجود دلم میخواست به زندگی پس از مرگ ایمان بیارم...

"دستاتو ببر بابا سبستین و از جات تکون نخور!"

با شنیدن صدای مک وایر که یه بار دیگه ناجی من شده بود چشم هام و باز کردم.

مک وایر درحالیکه اسلحه اش رو به سمت سبستین نشونه گرفته بود گفت:

"میبینم واسه یه بارم شده به موقع رسیدی."

"میدونستم پای تو موش کثیف وسطه"

"خیلی دلم میخواد بدونم از کجا فه میدی؟"

"خیلی از تنها گیر آوردن سوزان خوشحال شدی جوری که متوجه حضور یه شاهد نشدی. یه شاهدهی که ازت عکس گرفت وقتی وارد خونه

امیلی می شدی و اونارو با خودت بردی. بعد تورو تا اینجا تعقیب کرد و به من خبر داد." ارامش صورت امیلی رو در بر گرفت و زمزمه کرد:

"اسکات!"

مک وایر با دست اشاره یی به من کرد و گفت:

"متوقفش کن."

"متاسفم مک وایر تو به خواسته من عمل نکردی اون باید بمیره."

"چرا از اون تقاص میگی پری!"

"تو باید تاوان اشتباهتو پس بدی."

سباستین داشت حرف میزد و از برادرزادش میگفت اما من همه حواسم به دستگاه پر از مومی بود که داشت میجوشید و هر لحظه ممکن بود توی لوله جاری بشه و بدنمو پرنه. ملتسانه چشم به مک وایر دوختم. ت ا م عصبی فریاد زد:

"اونی که اشتباه میکنه توی یی نه من! من صدبار پروندشو چک کردم اون



پسر قاتل بود!!! کادو اون دختر شهادت داد اونا باهم تو اتاق بودن و س

م اون دختری از پنجره هل داد! "سباستین فریاد

زد:

"دروغ میگه! سم پیش برادرم بود نه تو صحنه قتل."

مک وایر از شدت عصبانیت م یلرزی د.

"برادرت دروغ گفت سباستی ن! ما یه فیلم از ساختمون مجاور داریم س م اونو هل داده!

تو به خاطر یه اشتباه از خودت دختر منو کشتی!!! ت و

زندگیمو ازم گرفتی... تو جونمو گرفتی..."

"میتونتی مانع بشی."

"من استعفا داده بودم! بی انصاف من استعفا داده بودم!

کاپیتان قبول ن کرد. گفت اف بی ای ادم ربا رو میگیره و دخترمو نجات میده!" نگاهشو به

من دوخت و گفت:

"اون دستگاه لعنتی رو خاموش کن!" سباستین نگاهی بهم کرد و

گفت:

"بهش در مورد رز سیاه نگفتی؟ فکر کردم میدونه"

"تو چی میدونی؟"

"همه چیزی که میخوای ازش پنهون کنی! من مثل سایه دنبالت بودم هم ه چیزی دیدم."  
تام نگران گفت:

"اول دستگاه رو خاموش کن بعد حرف م یزنی م." "سباستین خن دید و  
گفت:

"متاسفم تام اگه قراره من بمیرم شمارم با خودم پایین میکش م.  
میدونی دخترت چطور مرد؟ اشک میریخت زجه میزد ترسیده بود. چند بار خود  
شو از ترس خیس کرد. بچه ب یچاره! تورو صدا میکرد التماس میکرد ب ا  
اون صدای بچگونه خواهش میکرد دلش کنم...به حد مرگ ترسیده بود  
و من اینجا نشستم و وارد شدن موم داغ به گلوشو با لذت اینکه تو چه زجری خواهی کش  
ی د تماشا کردم. حتی ازش فیلم گرفتم تا یه روزی نشون  
ت بدم. نمیدونی چه جیغ ایی میکشی د وقتی داشت میسوخت و عروسک مومی شد  
اون."...

صدای شلیک فضا رو پر کرد. نه یک بار نه دوبار نه سه بار اونقدر شلیک کرد که اسلحه  
اش خالی شد.

مک وایر رو دیدم که با گام هایی بلند به سمت دستگاه رفت و دستگیره  
رو کشی د. عرق سردی روی پیشونیم نشست و اهی از اسودگی کشیدم.

چندبار دیگه ممکن بود ناجی من از یه قدمی مرگ نجاتم بده؟ چندبار دیگه تا مرگ فاصله داشتم؟ حتی نمیتونستم توی صورت مک و ایر نگاه

کنم. حرف های ظالمانه ای که در مورد دخترش شنیده بود میتونست تصاویری رو توی ذهنش حک کنه که تا عمر داشت فراموش نمیکرد.

روی زمین نشست و سرشو بی نپاهش گرفت، جرات نداشتم حتی صدایی از خودم در بیارم که بیاد کمکم و این لوله تهوع اور رو از حلقم بیرون بیاره. چشم به مر دیدو ختم که توی خون خودش غلتیده بود. مر دی که به خاطر یه قضاوت اشتباه تاوان سختی رو از بقیه گرفت بود.

مک و ایر دست هاشو روی صورتش گذاشته بود و شونه هاش میلرزی د

شاید هق هق بی صداشو توی تاریکی از ما پنهان می کرد.

به امیلی چشم دو ختم که بی حرکت به صندلی تکیه داده و به پهنای صورت اشک

میریکت. حالم خوب نبود، چقدر دیگه میتونستم تحمل کنم و خوب بمونم

م؟ آخر این فشار های عصبی یه روزی منو از پا در میاورد.

تکونی ب

ه بدنم دادم که صدای جیرجیر یونیت بلند شد. مک و ایر سرشو بالا گرفت

ت و متوجه حالت بد من شد. بلافاصله از جا بلند شد و به سمت اومد ا

ول اون لوله رو از دهنم بیرون آورد و بعد دست و پاهامو باز کرد ه م

و نظور که مچ کبود دستم خیره بود با صدایی که به شدت گرفته بود گفت:

«خوبی؟»

دهنم به حرف زدن باز نمی شد انگار تارهای صوتیم مغلوب اون همه فشار شده و توان ایجاد هیچ صدایی رو نداشتم. با حرکت سر جواب مثبت دادم که به سمت امیلی رفت و دست و پاها ی اونم باز کرد. امیلی ب ه سمت من دوی د و در اغوشم گرف ت.

«خدای من چقدر ترسیده بودم... خدای من گفتم دیگه هیچ راه فراری نیست.»

مک وایر همونطور که بالای سر جسد خم می شد تا بررسیش کنه گ فت:

«باید از اسکات تشکر کنی. اگه اون به موقع نمی رسی د و عکس نمی

گرفت ما ه یچوقت نمی فهمی دیم کی شمارو دزدیده و کجا برده.»

امیلی در حال اشک ریختن به پهنای صورت لبخند زد.

میتونستم حسش

و درک کنم. اینکه کسی که واست مهمه ناجی زندگیت بشه حال خوبی

داشت. به سمت مک وایر رفتم دستمو رو شونه اش گذاشتم و بی حرف به چشم هاش خیره

شدم. امیلی به بهونه اینکه میخواهد با اسکات تماس بگیره از انبار بیرون رفت.

مک وایر سرشو برگردوند تا مجبور نشه توی چشم هام خیره بشه. دستمو بالا بردم و کف

دستمو روی گونه اش گذاشتم و نگاهشو به سمت

خودم بر گردوندم. تلاق ی نگاهش با نگاهم حرف های ناگفته زیبا دیداشت اما باز هم سکوت کرد و هیچی نگفت. خواستم دستمو پایین بیارم که انگشت هاش دور مچم حلقه شد و منو به حصار کشی د. انچنان محکم

منو بین بازوانش می فشرد که انگارم یترسی د منو برای همیشه از دست بده. دستمو پشتش گذاشتم و اروم نوازشش کردم. زمزمه کرد:

«فکر کردم دیرم ی رسم. می ترسیدم این درو باز کنم و چیزی رو بینم که نباید می دیدم. می ترسیدم نتونم تورو هم نجات بدم...می ترسی دم زمان ی برسم که جزیه عروسک مومی دیگه نگاهت منتظرم نباشه.»

شاید درک این بعد شخصیتی مک وایر دشوارتر از بعد خشن و سردش بود. اما به این باور رسیدم ورای ظاهر سخ تی که داشت باطنش بی ان دازه احساسی و منعطف بود.

«خوشحالم که زنده ای.»

ازش فاصله گرفتم. باید حرف میزد. باید تشکر میکردم اما تنها حرفی که تونستم از بین لب های خشک شده ام به زبون بیارم این بود:

«تو میدونی کی قاتل رز سیاهه؟»

چیزی در اعماق چشم هاش لرزید، رنگ باخت و سرد شد.

«اون چی بهت گفت؟»

«گفت تورو تعقیب کرده که فکر میکرد تو به من گفتی. تو چی رو با

ی د به من بگی تام؟»

سکوت کرد... سکوتی که اصلاً خوشایند نبود...»

با تردید زمزمه کردم:

«اون شخص تویی؟»

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

"اینجا جای این صحبت‌ها نیست. بای د بریم مامورا تو راهن.

بعداً صحبت میکنیم."

دستمو کشی د و با خودش برد. امیلی پرسید:

"چرا تنها اومدی؟"

"بقیه تو دو طرف خیابون رو بستن ولی چون تسویه حساب شخصی

بودم شاید نپروها و بیبینه کار خطرناکی کنه. واسه همین خودم اومدم. میدونستم منو

ببین ه شمارو ول میکنه."

یک ربع بعد تمام زی ر زمین پر از مامور بود. من و امیلی گوشه ای نشسته و دوتا پتو دور خودمون پیچیده بو دیم. امیلی نگاه خیره و عاشقانه اش رو به اسکات دوخته بود که با نگرانی سعی م یکرد واسش اب یا ه ر چیزی که لازم داشت رو بیاره. زمزمه کر د:

"واقعا حس کردم میمیر یم. نمیدونم چطور میخواستم تحمل کنم ولی مطمئن بودم محاله از این مخمصه جون سالم به در ببریم."

بی توجه به حرف های امیلی گفت م:

"اون میدونست قاتل کیه."

امیلی سکوت کرد، دست هاشو در هم قفل کرد و گفت: "اگه اون فهمیده ما هم به زودی م یفهم یم. حتما تام میدونه."

شاید دلیلی داشته که تاحالا نگفته. "چه دلیلی میتونه داشته باشه؟"

"شاید مدرک ندارن و میخوا د به موقع گ یرش بندازه." سرمو به ماشی ن تکیه دادمو گفت م:

"امیدوارم هم ین که میگی باشه."

امیلی به مک وایر خیره شد که داشت گزارش کار رو برای سایرین م ی گفت:

"بنظرت روحش هیچوقت اروم میگیره؟"

"بنظرت با چ یزایی که ش نیده میتونه به زندگی عادی برگرده؟"

امیلی شونه ای بالا انداخت و گفت:

"بنظرم حالا که انتقام گرفته میتونه از این مرحله زندگی عبور کنه."

در سکوت بهش خیره شدم. اون چی میدونست که از من پنهان میکرد؟

چرا اینجا امن نبود برای حرف زدن؟ یعنی ممکن بود اون قاتل رز سیاه باشه؟

به اداره که برگشتیم کا پیتان بل یک از هر سه نفرمون تق دیر و تشکر کرد

و مامورین اف بی ای رو به خاطر این گند بزرگی که به بار آورده بودن از پرونده رز سیاه برداشت و بیرونشون کرد.

پرونده دوباره به تی م

ما برگشت ولی این بار از این اتفاق خوشحال نبودم. حس میکردم ب ای د

منتظر خبرهای بدی باشم، حس میکردم قراره ی ه اتفاق خیلی بد بیوفته و

خودمم نمیدونستم چرا.

همه توی اداره خوشحال بودن. پرونده قاتل مومی بلاخره حل شده بود

و همه برای مک وایر اظهار خوشحالی میکردن. اما من انگار نمیتونستم خوشحال باشم ی ه چ

یزی تو حرف های اون مرد بود که مثل سمی افکارمو تار یک میکر د.

دلم میخواست برم خونه خودم و تنها باشم.

به سمت مک وایر رفتم باید ازش مرخصی م یگرفت م به استراحت نیاز دا

شتم، بی ش از حد توانم کشیده بودم و شاید اگه چاره بود استعفا میدادم.



به زمانی شغلم همه زندگی م بود و با همه وجود لذت میبردم اما این م د  
ت چیزی مثل خوره از درون همه اشتیاق م رو مکیده و من رو بی روح باقی گذاشته بود.  
"قربان؟"

نگاهش با نگرانی روی صورتم چرخید با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:  
"یه جایی دور از محل کار حرف میزن سوزان".

"چرا؟"

"خطرناکه".

"برای تو یا برای من؟"

"برای هردو. هرکسی نب ای د اینو بفهمه!"

"کی؟"

"دو روزه دیگه ۹ صبح خونه من. هنوز کلید یدکی رو داری اونجا منتظرم باش. باهم حرف  
میزنیم."

"بگو که تو نیستی"

"من الان هیچی بهت نمیگم!"

لجبازی میکرد و مصرانه میخواست منو تنها گیر بیاره.

میتونستم به ش اعتماد

د کنم؟

"مرخصی میخوام. دو روز"

"قبوله"

"ممنونم"

"کجا میمونی این دو شبو؟"

"خونه بنجامین نگران نباش." سری تکون داد

و گفت:

"مراقب باش."

بی خداحافظی از امیلی از ساختمون بیرون زدم دیگه طاقت نداشتم.

روی زنگ زدن به بنجا مین رو نداشتم، روی پله های خونش نشستم تصم یم داشتم اگه تا شب نیوم د برگردم خونه خودم.

هوا کم کم رو به ت ا

ریکی میرفت. میتونستم نگاه های متعجب مردم رو روی خودم حس کن

م. حق داشتن، شبیه اواره ها شده بودم شایدم شبیه یه گ دای کارتون خوا

ب! سرمو به در تکیه دادم و پلک هامو روی هم گذاشتم، نمیدونم چند س ا

عت گذاشت که با تکون دستی پلک های سنگی ن و خستمو باز کردم. چ  
هره متعجب بنجامین مقابل صورتم قرار گرف ت.

"هی از کی اینجایی حالت خوبه؟"

سرم گیج میرفت، باید میگفتم خوب نیست م ولی زبونم به قدری سنگین ش  
ده بود که توان حرکت دادنشو نداشتم. شنیدم که کنار گوشم گفت:

"با خودت چیکار کردی داری از حال م پری!"

به سان پر قوی ی از جا بلندم کرد، تکون های ماشین و صدای بوق ممن د  
ش رو حس میکردم اما نای چشم باز کردن نداشتم.

گذر زمان از دستم در رفته بود. با سوزش دستم پلک هام ارزی د و گرم ا  
ی رخوت انگیزی به وجودم هجوم آورد خودمو تسلیم حسی کردم که ذره ذره منو به  
سمت خودش میکشی د.

با حس نوازش دستی روی موهام چشم باز کردم، بنجامین کنارم نشست ه  
و بهم لبخند م یزد. چشم هام دور اتاق گشت، دیوار ها و ملافه های سف ی  
د، تخت فلزی و لباس سبز... ب بیمارستان بودم حتی میتونستم بوی پنبه اغشت ه به الکل  
رو هم حس کنم.

"بهتری؟"

"اره"

"فشارت اینقدر پایین بود که بیهوش شدم. چقدرم تو بیهوشی به من و دکتر فحش دادی. سرخ شدم سابقه نداشت در این حالت کار ابروبرانه ای کنم.

"شرمندتم"

"مهم نیست. دکتر گفت اینقدر فشار روحی روانی با لایه روت بوده که تمام سیستم بدنت بهم خورده."

"کی مرخص میشم؟"

"دکتر گفت باید واسه چندتا آزمایش امشبو بمونی فردا صبح مرخص میشی."

"بخشی دتورو هم از کار و زندگی انداختم."

"نگران من نباش مرخصی م یگیرم."

نمیدونستم چطور میتونم واسش جبران کنم. دستشو فشردم و گفت م:

"برو خونه استراحت کن فردا بیا دنبالم"

"فردا بیکاری؟"

"مرخصی گرفتم."

"باشه میام دنبالت. بهت ارامبخش زدن بهتره بخوابی." راست میگفت اثر مسکن ها به

قدری قوی بود که نمیداشت چشم هام با

ز بمونه، در برابر خواب تسلیم شدم و فکر و خیال هارو کنار گذاشتم. نیمه های شب بود که با حس حضوری کنار خودم چشم باز کردم، اتاق خالی بود چشمم به پنجره نیمه باز افتاد و بوی آشنای سیگاری که اتاق رو پر کرده بود. تاریکی اتاق مثل بالشی بود که روی صورتم قرار ب گیره و نفسمو قطع کنه، سراسیمه از جا پریدم و دست بردم تا چراغی که کنار تخت بود رو روشن کنم. با نفس های بریده بریده نشستم و نگاهم دور اتاق چرخوندم، با دی که از پنجره م یوم د توجهمو جلب کرد از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم ته سیگاری درحالیکه هنوز کامل خاموش نشده بود و ذرات خاکسترش به رنگ سرخ م ی درخشی د روی سکوی پنجره قرار داشت. اب دهنمو به سختی قورت دادم، مطمئنا این نه توهم من بود و نه یه خواب!

با عجله از اتاق بیرون دویدم. راهرو تاریک بود همه بخش های بیماران ستان خواب بودن، ساعت شبنم ایی که روی راهرو نصب شده بود سه نیمه شب رو نشون میداد، برای چند لحظه از گیجی خواب و تاریکی راهرو ها دچار وحشت عمیق شدم، انگار توی کی از فیلم های ترسناکی که این روزا خیلی رو بورس بود گیر افتاده باشم. وقتی از دور چشمم به میز پذیرش افتاد و دو زن با لباس پرستاری رو دیدم که اونجا نشست

ن تازه از وحشتم کم شد. چشمشون که به من افتاد با هراس بلند شدن.

«خانم شما باید تو تختون باش ین نباید بدوین!»

درحالیکه نفس نفس میزد م گفتم:

«یکی تو اتاق من بوده! یکی تو اتاق من بالا سر من بوده!» یکی از پرستار ها نگاه معناداری

به همراهش کرد و با لحن ملایمی گفت:

«باشه عزیزم بیا میر یم به اتاق.»

معنی اون نگاه رو خوب میدونستم فکر میکردن من توهم زدم. با عصبانیت دستمو از ب

ین دست هاش ب یرون کشیدم و گفتم م:

«خانم من پلیس بخش جنای یم وقتی میگم ی کی تو اتاق من بوده نه توهم

زدم نه اثر داروهای شماست!»

زن لبخند زد و گفت:

«این ساعت موقع ملاقاتی نیست اگه کسی م یخواست بیا د ما متوجه می ش دی م جز

پرستار ش یفت شب و پزشک کسی به اتاق شما سر نزده.»

«باشه بریم تا نشونتون بدم.»

به اتاق که رسی دیم بو ی سیگار هنوز تازه بود. به سمت پنجره اشاره کردم و گفتم م:

«این سیگار ن یمه روشنی که لب پنجره اس م یتونه دلیل خوبی باشه»

یکیشون به سمت پنجره رفت و کمی مکث کرد. شاید اون هم نمیدونست  
ت چ ی باید بگه. پرستاری که کنارم بود گفت:

«مری راست میگه؟»

«اره اینجا یه سیگاره.»

رو به من کرد و گفت:

«شاید واسه پرستار یا دکتره. شما بهتره بخوا بین ما مراقب اتاقتون هستیم.»

رفتن و منو تنها گذاشتن. همونجور که رو تخت درازم ی کشی د غریدم:

«یه مشت ادم بی لیاقت که هنوز عرضه ندارن از پس کارشون بر بی ان! یه

بیمارستان بی درو پیکر!»

دیگه اونقدر احساس امنیت نمی کردم که بخوام بخوابم.

ترجیح میدادم هوشیار باشم تا در صورتی که کسی وارد اتاق شد بتونم عکس العمل نشون

بدم. اون قاتل هر کی که بوده شاید با لباس پزشکی وارد شده باشه.

اونقدر به پنجره خیره شدم که کم کم سپیده صبح هوا روروشن کرد.

با روشن شدن هوا انگار بار سنگینی از دوشم برداشته شد.

ساعت تقریبی

با نزدی ک ۸ بود که دکتر بالا ی سرم اومد، نمیدونم پرستارها از اتفاق دیشب چیزی بهش گفته بودن یا نه. چه بیانش می کردم چه نه فایده اینداشت، انگار اون میتونست هرجایی خودشو به من برسونه و هیچکس ن م

یتونست اونقدر زرنگ باشه که اونو دستگیر کنه. دکتر کنار تختم ایست ا د و گفت:

«نتیجه آزمایشات خوبه البته فکر میکنم این مدت تحت فشار روانی زیادی بو دیدرسته؟»

«من کاراگامم دکتر، به واسطه کارم مجبورم در موقعیت هایی قرار بگ یرم که فشار روانی ش دیدی روا یجا د میکنن.»

«درسته، نتیجه آزمایش هاتون نشون میده سطح قند خونتون افت ش دید

ی داشته که به خاطر تغ ذیه نامناسبه. نتیج ه اسکن سرتون هم یه سری

چیزا رو نشون میدا د که گاهی فعالیت مغ زی خ یلی بالا و بعضی وقتا خیلی پایین بوده که خب با وجود چیزی که میگی ن قطعاً به خاطر فشارها

یی بوده که این مدت بهتون وارد شده.»

«یعنی دیگه م یتونم مرخص شم؟»

«بله میتونین کارای ترخیصتون رو انجام ب دین»

کارای ترخیصو که انجام میدادم بنجامین رسید، تو ماشین که نشستم گفت:

«بهتری؟»

«اره ممنونم تو هم به زحمت افتادی.»



«نه بابا امروز مرخصی گرفتم.»

منو به خونه رسوند و گفت:

«تو استراحت کن من میرم خری د برمیگردم.»

«باشه.»

وار د خونه که شدم بازم از تنهایی دچار اضطراب شدم، انگار کم کم داشتم فوبی ام ی

گرفتم. دست به اسلحه ام بردم تا کمی دلم گرم بشه. هنوز

روی راحتی ننشسته بودم که صدای زنگ موبایلم باعث شد از جا پیرم

اسم تام روی صفحه خودنمایی میکرد. با تر دید انگشتم رو روی صفحه کل ی د فشردم و

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

«بله؟»

«سلام. خوبی؟»

«ممنون.»

«زنگ زدم مطمئن بشم فردا م یای.»

«میام.»

«سوزان نباید از این موضوع و از اینکه میخوای بیای دیدن من با ک س ی صحبت کن ی.»

«چرا؟»

«چون جونت در خطر و من اینو بهتر از هر کس دیگه ای میدونم. یه چیزایی هست که توضیح دادنش از پای تلفن سخته باید بینم تا بتونم م باهات حرف بزنم.»

«نمیفهمم این موش و گربه بازی ها برای چیه؟»

«فردا که حرف زدیم دیگه تصمیم با خودت میفهمی چرا دارم این کارو میکنم.»

«باشه.»

گوشی رو که قطع کردم دلهره به جونم افتاد، نمیدونستم باید چیکار کنم چی میخواسی بهم بگی که اینقدر مهم بود که ممکن بود جونمو به خط

ر بندازه؟ اگه مک وایر قاتل رز سیاه باشه که دلیلی برای به خطر افتادن

من جون من نیست اگه نباشه هم شاید میدونه کی قاتله و ممکنه دونستن

من باعث بشه جونم به خطر بیوفته. ذهنم رفت سمت اون پاکت سیگار

و واکت کلاه دار مشکی...اون عطر اشنارو نمیتونستم اشتباه کنم...

بنجامین که برگشت خونه سعی کرد حال و هوامو تغییر بده، واسم اسپری کرد، فیلم گذاشت، منو برد بیرون و واسم بستنی خری د. آخر شب بود که بطری آورد و گفت:

«امشب که تعطیلی بد نیست یه پیکی باهم بزنیم.»

نگران نگاهی به بطری کردم... من به هوشیاری خودم نیاز داشتم اما بدم ن میومد یه شب هم شده خودمو از این همه فکر و خیال بیرون ببرم.

من به نوشیدن دو پیک بسنده کردم، چون عادت نداشتم و میدونستم زود

گیج میشم اما بنجامین به نوشیدن ادامه میداد. نگران بطری رو ازش گرفتم و درحالی که سعی داشتم رخوت و خواب الودگی بهم چیره نشه گفتم:

«بسه داری زیاده روی میکنی.»

حالت چشم هاش تغییری کرده بود گفت:

«من به این زود دیا گیج نمیکنم.»

ابرویی بالا دادمو گفت م:

«قیافت نشون میده تو الان کاملا گیجی!»

«بیخیال سخت نگیر سوزان!»

دستشو دورم انداخت و بهم نزدیک شد.. اونقدری گیج نبودم که بذارم

با این وضعیتش هرکاری میخواد بکنه... دستشو عقب زدم و گفتم م:

«بهتره من برم بخوابم.»

دستمو محکم کشی د و بدنمو بین دست هاش حبس کرد...

«چرا از من فرار میکنی؟ تاحالا بهت نشون ندادم چقدر دوستت دارم؟»

»

«فکر میکنم ما قبلا در این مورد با هم حرف زدیم...»

«حرف... حرف زیاده... تو زیاده ترسویی... زیاده محتاطی... یادت

رفته قبلا هم تو این وضعیت بودیم؟ البته اوندفعه اون رئیس بدجوری

مزاحم حالمون شد.»

از شدت گیجی ش وحشت کردم، نه از لحاظ جسمی و نه از لحاظ روحی

آماده نبودم که به هیچ عنوان دلم نمیخواستش! بنجامین به عنوان یک دوست خوب

بود ولی من دلم ن میخواست چیز بیشتری بینمون

اتفاق بیوفته... هنوز گیج افکارم بودم که غافل گیرم کرد، با قدرت به عقب هلش دادم و

دستم پشت لبم کشیدم، قبل اینکه بتونه چی زی بگه به سمت اتاق دویدمو درو از داخل قفل

کردم. سرمو به درت ک

یه دادم، قلبم تند میزد، اگه جایی رو داشتم حتما همین امشب میرفتم ام

نمیتونستم این موقع شب در حال یکه گیج و منگ بودم جای ی برم. خودمو

به تخت رسوندم و بالشمو بغل کردم. صدای تق تقی به در کوبیده شد و

صدای گرفته بنجامین به گوشم رسی د:

«سوزان معذرت میخوام. من نمیخواستم اذیت کنم.»

دستم رو گوشم گذاشتم، دیگه دلم نمیخواست صداشو بشنوم.

باید میفهمیدم ه بیچ محبت ی نمیتونه بی دلیل باشه. فردا اول وقت باید می رفتم. ص دای  
 بنجامین کم کم خاموش شد و صدای بسته شدن در اتاقش رو شنیدم.  
 حداقل خیالم راحت بود که در اتاق قفله...  
 ساعت ۶ صبح بیدار شدم، با چشم های نیمه باز به صفحه گوشی خیره  
 شدم، با یادآوری اتفاقات دیشب سر جام سیخ نشستم. نگاهم دورو بر اتا  
 ق چرخید نفس ی از سر آسودگی کشیدم. لباس هامو عوض کردم و هم ه  
 وسایلمو برداشتم. قفل در اتاقمو باز کردم و سرکی ب یرون کشیدم، هی چ  
 کس توی خونه نبود، پاورچین پاورچین از راهرو عبور کردم که در ن ی  
 مه باز اتاق بنجامین توجهمو جلب کرد. حتما رفته بود سرکار! بهتر مجبور نبودم باهاش رو  
 در رو بشم. از کنار در اتاقش که عبور میکردم  
 چشمم به پاش افتاد که از تخت اویزون بود. هنوز نرفته بود؟ باید زودت  
 ر از خونه ب یرون می زدم اما نمیدونم چرا چی زی مثل خوره به جونم افتاده بود.  
 در نیمه باز اتاق رو کم ی هل دادم تا فقط بتونم مطمئن شم ک ه  
 خوابیده.  
 بدنش زیر لحاف سفی د پوشیده بود و چیزی جز پاش که از تخت اویزو  
 ن بود دیده نمی شد. میخواستم برگردم که نگاهم روی رد باری ک و سرخ رنگ ی خیره  
 موند که از بالای تخت به پایین سرازیر شده بود. دستمو

رو دهنم فشردم تا مانع جیغ زدنم بشم. اون رد خون بود؟ صدا زدم:

«بنجامین؟»

جواب نداد. بلند تر صدا زدم:

«بنجامین؟»

هیچ تکونی نخورد با همه وجود اسمشو جیغ کشیدم... اما مثل مجسمه ای

ثابت سر جاش بود. جلو رفتم، رد خون به وضوح از زی ر لحاف و از ک

نار تخت به پای ین ریخته بود... خون تازه بود.

دست هام کرخت شده بود، جرات کنار زدن لحاف رو نداشتم.

باید مط م

ئن می شدم، شای د داشت شوخی می کرد. یه شوخی کث یف!

«اگه میخوای منو بترسونی باید بگم موفق ش د ی. خواهش میکنم دست ت

از این شوخی مسخره بردار.»

مگه می شد زنده باشه و اینقدر بی حرکت؟

دست بردم و لحاف رو کنار زدم. با دیدن گردن بریده شده و رز سیاه

ی که بین دندان هاش قرار داشت از وحشت عقب پ ریدم و با همه توان

جیغ زدم. اونقدر جیغ زدم که صدام گرفت. نفهمیدم کی اشک هام هم ه

صورت‌مو پر کرد. برگه کاغذی روی زمین افتاد. خم شدم و برش داشتم... اسم الکس در پایین برگه بهم دهن کجی می کرد.

"بهت که گفتم نیاز نیست از من بترسی. اونی که باید ازش بترسی اطرافیانتن! اگه میخواستم بهت اسیب بزخم مدت ها قبل این کارو می کردم .....الکس"

این روانی کی بود؟ این دی وونه ای که فکر میکرد داره از من مراقبت می کنه کی بود که اینجوری تیشه به ریشه زندگیم می زد؟

از خونه فرار کردم. فرصت اینو نداشتم که به پلیس زنگ بزخم، تا ساعت ۸ زمان زیادی نمونده بود باید همونجا با مک وایر حرف می‌زدم.

گه قاتل خودش بود که دیگه زنگ زدن به پلیس فایده نداشت اگه نبود ه م اون تنها کسی بود که میتونست از این مهلکه نجاتم بده.

سوار ماشینم

شدم و با همه قدرت پامو رو پدال گاز فشردم. صدای جیغ لاستیک رو

ی اسفالت بلند شد.

به خونه مک وایر که رسیدم دست هام به ح دی میلرزی که نمیتونستم

کلی دیدک رو توی قفل بچرخونم. چند نفس عمیق کشیدم و داخل شدم.

خونه سوت و کور بود هنوز یک ربع به هشت باقی مونده بود. اضطرا

بم به ح دی بود که دیگه نمیتونستم از فکر و خیال هایی که به ذهنم میو

م د فرار کنم. انگار تو برهه ای از این زندگی، توی بدتری ن قسمتش م ن  
 جم د شده بودم و هیچ راه فراری برام نبود. ه یچوقت به این اندازه نترس  
 یده بودم نه حتی شبی که مادر و پدرم کشته شدن.

شایدم به این خاطر بود که مرگ بنجامین دق یقا جریانی مثل اون شب ر  
 و توی ذهنم تداعی می کرد. همون شبی که قبل از خواب از سالن صدا  
 ی دعوی پدر و مادرم می شنیدم و با هزار ترس و استرس به رخت خواب پناه بردم.  
 همون شبی که صدای رعد و برق و کابوس تلخی

که دیده بودم منو از جا پروند و بعد با اون صحنه مواجه شدم. امروز به نوعی تداعی گر اون  
 خاطرات تلخ برام بود و انگار دوباره دختری ی ازده ساله بودم که از شدت ترس نمیدونستم  
 به کی پناه ببرم.

صدای کلی دی که ردون قفل م یچرخید باعث شد همه بدنم به حالت دفاعی در بیا د با پ  
 دیدار شدن مک و ایر باز هم از حالت دفاعی بدنم کاسته  
 نش د. تام چشم هاشو به من دوخت و گفت:

«سوزان؟ چرا اینقدر رنگت پ ریده؟ صورتت خیس عرقه!»

«زودتر حرف بزن! فقط بگو چی میدونی و راحتم کن.»

«چیزی شده؟»

قدمی بهم نزدیک تر شد.



«نز دیک نیا فقط بهم بگو قاتل کیه»

«سوزان اینطوری ن میتونم. وضعیت اصلا خوب نیست.

بذار برات ی ه

لیوان اب بیارم اروم که ش دی حرف م یزنی م».

بی اراده جیغ کشیدم.

«نمیخوام اروم شم حرف بز ن».

بی توجه به من به سمت اشپزخونه رفت. نکنه میخواست چاقو برداره

و همینجا منو بکشه یا دارویی توی ابمیوه بر یزه؟

آبازور رو برداشتم و به سمت اشپزخونه رفتم. دیگه

نمیتونستم به ه یچکس اعتماد داشته باشم. دیگه هیچ جایی امن نبود. خودم بودم و خودم.

دیدم که مک وایر تو اشپزخونه داره اسلحه اش رو پر میکنه.

پس میخواست اگه شرایط بد شد یا به پلیس زنگ زدم بهم شلیک کنه. اشتباه کردم نباید

اینجا میوم د. کی جز مک وایر میدونست من ممکنه کجا رفت ه باشم؟ ک ی جز اون

سیگار مخصوص رو می کشید؟ چرا با وجود همه ن

شونه ها پا توی تله مرگ گذاشته بودم؟ از این بهتر می شد؟ مثل طعم ه

ای خودم با پ ای خودم به دام افتاده بودم. اون آرامش توی صورتش انگ

ار هیچ اتفاقی ن یوفتاده! اون بنجامین رو کشت تا من با سر فرارکنم و

خودمو بهش برسونم. اون سعی کرد با ایجاد حالتی از امنی ت اعتماد من و به دست بیاره تا تو ی همچین شرایطی به خواسته اش برسه.

دیگه وقتی برای تلف کردن نبود در یک تص میم ان ی ابژور رو بالا بر دم و تو سرش کوبیدم. اخی گفت و روز مین زانو زد، با همه توانم سو بیچمو برداشتم و به سمت در دویدم. خودمو تو ماشین انداختم و به م ک وایر که با س ری خونی دنبالم می دوی د و اسممو صدا می کرد اعتنایی نکردم. نمیدونستم باید کجا برم فقط میدونستم باید از همه کسای ی که میشن اسم دور بشم.

الکس:

به دیوار تکیه دادمو به خونه سوزان خیره موندم. دختر بیچاره از ه راهی می رفت باز هم به ه مینجا ختم می شد باز هم برمیگشت به خونه اش. ی م یخواست بفهمه نبای د از دست من فرار کنه؟ چرا نمیفه می د من برای محافظت از خودش هر کاری میکردم؟ ش ای د اگه اینقدر عکس العمل های تند نشون نم یداد و مضطرب نمی شد خیلی زودتر از این ها میتونست منو بشناسه. سیگاری روشن کردم و به تماشا ی خونه نشستم...ب ه همه شک کرد جز اون ی که باید بهش شک کنه. به اون مرد کثیف پناه

برد و اجازه داد دستمالیش کنه برای یه ترس ب یخو د. میدونست من ب هش اسیبی نمی رسونم اما نخواست باور کنه ی ا به حرفم اعتماد کنه. ب

هر حال بازم با پای خودش برگشت همونجای ی که باید م ی بو د.  
سوزان همه گز نیه های احتمالی رو در نظر گرفته بود اما شاید مهمتر ی  
ن نکته رو فراموش کرده بود. برای قوی بودن، برای قاتل بودن حتما  
نباید مرد بو د!

سوزان:

زمان و مکان از دستم در رفته بود، مثل دیوونه ها توی خونه راه میرفت م. نه راه فرار  
ی رو میدونستم نه جایی رو داشتم برم. بارها گوشیمو  
برداشتم تا شماره امیلی رو بگ یرم اما منصرف شدم. حس میکردم اگه این وضعیت بازم  
ادامه پیدا کنه دیوونه می شم.  
اثر آرامبخش ها و شام پ  
این دیشب هم جوری روی اعصابم اثر گذاشته بود که گاه ی یک ساعت به یه نقطه خیره  
می شدم و فکرم از کار میوفتا د.  
کجا میتونست م برم

که امنیت داشته باشم؟ اصلا اون چی از جونم م یخواست؟

با صدای مشت هایی که به در کوبیده می شد باعث شد از جا پیرم. هوا

کی اینقدر تاریک شده بود؟ چند ساعت بود که اینقدر غرق خودم بودم

که زمانو از دست داده بودم؟ صدای فریاد مک و ایر رو از پشت در م ی شنیدم.

«سوزان درو باز کن ب ای د حرف بزن یم.»

«از اینجا برو وگرنه به پلیس زنگ میزن م.»

«سوزان باور کن من اونی ن یستم که فکر م یکنی. من میدون م قاتل کی ه

اما اون من نیستم. فکر میکن ی اگه ساعتی قتل من تو اداره نبودم پلیس

متوجه نبود من نمی شد؟ من ی که هر شب توی اداره میخوابم چطور میتونم همه اون شبا

رو جووری غیب بشم که هیچ دوربینی متوجه غیبتم نش ه.

قلبم به اندازه یک کوبش مکث کرد. راست می گفت...شاید واقعا داشت

راست می گفت. اون تنها ک س ی بود که هر شب بی استثنا اداره بود. اگه سر اون

تایم ه ای به خصوص غیبت م ی کرد خیلی زودتر لو می رفت.

تر دید به جونم افتا د.

«باور کن اگه میخواستم بکشمتم فرصت ها ی بهت ری هم داشتم.»

راست می گفت. اون شب همینجا توی اتاقم وقتی من غرق خواب بودم

میتونست منو بکشه و بندازه گردن جولیا و دوستش. از جا بلند

شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم. مک وایر درحالیکه زخم روی

سرش بدجووری خودنمایی می کرد و خون کنار سرش خشک شده بود

تو اوم د.

«اروم باش و بشین بذار صحبت کن یم.»

«باورت میشه از سایه خودمم میترس م.»

«میدونم درکت میکن م. برای همین ازت خواستم اروم باشی تا بتونی م حرف بزیم.»

«اروم بودن من چه فایده ای داره تام؟ اون میخواد هر جور شده منو از ترس به مرز جنون

برسونه! اون...اون بنجا مینو کشت...از خواب پ ا

شدم دیدم جنازش اونجا افتاده...گلوشو بریده بو د...»

بغضم ترکی د.

«کی میتونه اینقدر بی رحم باشه که این کارو با من بکنه؟ بگو که ت و نیستی.»

دستاشو دور شوونم گذاشت و گفت:

«من نیستم. من نیست م.»

«دیگه کی مونده؟ دیگه به هرکی که دورو برمه شک دارم حتی امیلی ی

».

به چشم هام خیره شد. انگار حرفی که میخواست بزنه اینقدر سنگین بود که توان گفتنشو

نداشت.

«سباستین راست گفت. من میدونم قاتل کیه. من خیلی وقته به هویت قاتل شک کردم. اما

ن میتونستم به بقی ه بگم. شک داشتم یه رفتارای عجیب

ی دیده بودم که شک داشتم و می ترسیدم بگم و اوضاع بد بشه واسه همین چندباری تعق یبش کردم».

چشم هامو تنگ کردم و گفتم:

«تو که میگی شبا توی اداره بو دی چطور تع قیبش کر دی»

«چندباری خودم دنبالش رفتم ولی نمیتونستم تمام وقت مراقبش باشم ی ه

مامور مخ فی استخدام کردم تا اون شخص رو ۴۴ساعته دنبال کنه. میخواستم همه کاراشو دقیق بدونم وقتی اون مامور رکشته شد فه میدم شک م درست بوده».

لبمو با زبون خ یش کردم و گفتم:

«اون مقتول اخر. اونی که کشته ش د مامور تو بود؟»

«درسته ولی بعدش اتفاقات قاتل مومی و سباستین یه جور ی پشت ه

ر دیف شد که نتونستم کاری کنم. نمیدونستم چ یکار کنم».

«نمیدونستی؟ باید می کشتی ش! یا حداقل به کاپ یتان معرفی می کر دی!»

اون روانی باید دستگیر می ش د!»

«نه قبل از اینکه من بتونم باهاش حرف بز م».

بهت زده بهش خیره شدم و گفتم:

«چرا تو باید باهاش حرف بز نی تام؟»

چند ثانیه مکث کرد، چند ثانیه ای که به اندازه یه عمر گذشت.

«چون اونى که تعق ييش م ی کردم تو بو دی سوزان».

چرا حس می کردم صداس از یه جای خیلی دوری به گوش می رسید؟

چرا لب هاش تکون میخورد و حس میکردم دیگه هیچی نمیشنوم؟ دیوو

نه شده بود؟ میخواست منو مقصر جلوه بده؟ هیستریک وار خن دیدم و گفت م:

«شوخی جالبی بود اما الان موقعیتش نبود اگه میخوای منو اروم کن ی

باید بهت بگم اینجوری فایده نداره».

از جا بلند شد و مشغول راه رفتن تو خونه شد.

«اولین باری که شک کردم ش بی بود که برای حمایت ازت اینجا تو اتاقت خوابیدم.

همون شبی که فهمیدم از تاریکی می ترسی. نیمه ای

شب بود که متوجه شدم از جات بلند شدی، چهره ات عجیب و بی حال

ت بود، اصلا شبیه آدمی نبودى که تازه از خواب بیدار شده بلکه مثل آدمی بودى که

ساعت هاست بیداره. از ته کمد یه کوله بیرون اور دى و

یه بسته سیگار اور دى بیرون و رفتى تو سالن شروع کردى به سیگار

کشیدن. قدم می ز دى و سیگار می کشى دى. از لای در تماشای کردم.

شک دومم زمانى بود که وق تى جولیا رو دستگیر کردى م وقتى خصوصى باهام حرف زد

چیزای عجیب ی گفت. گفت زمانایى میاد خونه میبین ه

تو کل خونه رو بهم میریزی و وسایل رو نامرتب میذاری ولی فرداش  
 به خاطر نامرتب بی خونه سر اون دادو پیدا دمی کنی. گفت گاهی وقتا ازت میترسه  
 گفت شبا میری کنار پنجره سیگار می کشی و وقت صدات  
 میکنه نگاهت اونقدر سرد و غریبه اس که انگار میتونی با نگاهت آدم  
 بکشی. گفت لباسایی تو خونه پیدا میکنه که نه مال توئه و نه مال خود  
 ش. از انجا بود که یه شکمی مثل خوره افتاد درونم. اول فکر کردم نقش  
 بازی میکنی تا گولمون بزنی برای همین تصمیم گرفتم بهت نزدیک شم  
 تا واقعا بفهمم چی تو سرت میگذره. اما هرچی بیشتر رفتارها تو از نزدیک دیدم بیشتر  
 رفهمیدم تو قاتل نیستی در واقع تو از هیچی خبر نداشتی  
 فقط جسمت بود که تورو همراه خودش می کشی د. اون ژاکت و سیگاری که تو خونه من  
 پیدا کردی رو من از توی کمد لباسای تو برداشتم  
 سوزان! دادم آزمایشش کردن دی ان ای تو و همه ادمایی که کشته شدن  
 رو اون لباس بود.»  
 انگار داشت از یه فیل حرف میزد. چرا من هیچی نمیفهمیدم؟ مگه من  
 شدم قاتل باشم و خودم نفهمم؟  
 «چی داری میگی تام؟ من چطور میتونم قاتل باشم و اینقدر وحشت کنم؟»  
 «چندبار تاحالا زمان رو گم کردی سوزان؟»



«نم...نمیدونم...گاهی بخاطر قرصای ارامبخ شی که میخورم پیش میا د  
».

«امروز چطور خودتو رسوندی خونه؟»

چرا ذهنم مثل یه کاغذ سفی د و خالی شده بود؟ چرا چیز ی یادم نمیومد؟

«نمیدونم...خب معلومه...با ماشین اومدم»...

«چندبار شده جایی باش ی که یادت نیا د چطور رفت ی اونجا؟ چندبار حس کر دی تو

خواب راه میری سوزان؟ چندبار با خستگی و بدن کبود از خواب بیدار ش دی؟»

«چی میخوای بگی؟ چرا درست حرف نمیز نی؟»

«امیلی تورو تعقی ب کرده. اون شبی که دخترانه خونشون بو دی وقت ی

اون پسره اسکات رو دیدی و برگشت یخونه یک ساعت بعد دوباره از

خونه رفت ی بیرون. امیلی تورو تعقی یب کرد اون هم متوجه حالات عجبی ب تو شد اما

نمیتونست باور کنه که...»

جیغ کشیدم:

«چی رو باور کنه؟ چرا میخواین منو مقصر قرار ب دین! من قاتل نیستم! من هیچکسی رو

نکشتم! من قاتل ن یستم».

مستقی م به چشم هام خیره شد و گفت:

«تو قاتل نیست ی ولی شخصیت دوم تو الکساندرا قاتله».

صدای آژیر ماشین پلیس میوم د. میخواستن منو دستگیر کنن؟ من هنوز هیچی نفهمیده بودم. سعی داشتم حرف ه ای تام رو درک کنم ولی انگار داشت یه جوک بیمزه تعریف م یکر د. مگه می شد من قاتل باشم و هی چ ی رو یاد م نیاد؟ نگهم به نور قرمز و اب ی ماش ین پلیس هایی افتاد که ت و ی کوچه ایستاده بودن.

«قرار بود امیلی بهشون خبر بده که بیان. میخواستم قبل از اینکه بیر ن ت خودم باهات حرف بزنم. میدونم تو هیچ ی ن میدونی. میدونم گیج ش دی ولی کم کم متوجه م یشی. فعلا باید ببریمت اداره. بیشتر از این ن میتونم خارج از بخش ماموریت م کنارت باشم.»



ما را در اینستاگرام دنبال کنید  
**Romanbookir**

انگار یه کابوس بد بود. به دست هام دستبند زدن، مثل یه جانی خطرناک. نگاه ها بهم تغییر کرده بود. حتی امیلی هم اینجا بود ولی چرا نگاه ش به من اینقدر وحشتزده بود؟ منو تو ماشین نشوندن و در سکوت تا اداره بردن. به اتاق بازجویی راهنمای یم کردن. مک وایر همه جا کنار م قدم بر میداشت و من فقط داشتم به حرف هایی که شنیده بودم فکر م ی

کردم. درسته یکم اختلال داشتم، گاهی کابوس می دیدم از تاریکی می ترسیدم یا اضطراب داشتم اما اینا دلیل نمی شد قاتل باشم. مگه همیشه الکس من بوده باشم؟ پس چرا گربه ام مرده؟ مگه من خودم بی دل یل برفی رو میکشم؟

روی صندلی بازجویی نشستم و مک وایر، امیلی و زن دیگه ای روبه روم نشستن. چقدر عجیب بود که این بار جاها عوض شده بود. این بار من به جای اینکه اونطرف شونه به شونه مک وایر باشم این طرف نشسته بودم. سرمو بی دست هام گرفتم و گفتم:

«بر فرض بگین حدس و گمان های شما درسته. گربه من چطور مرده؟ خانوادم چطور؟ قتل اون بچه توی مدرسه و همسایمون که گربه داشت چطور؟»

مک وایر با صدای ارومی گفت:

«خانم پتی اینجاست تا این مسائل روشن بشه.»

«چرا فکر میکنین من قاتلم.»

«ما این فکرو نمیکنیم ما میدونیم تو قاتل نیستی.»

روی کلمه تو تاکی دکرد.

ادامه داد:

«همه قتل ها زمانی رخ داده که تو بیدار نبود یا در دید مردم نبود»

من خودم یه بار دیدمت، ی کی از شبایی که شب شیفتت نبود من با لباس مبدل تو یه بار بر ای یه محموله قاچاقی که قرار بود رد و بدل شه بودم که تورو اونجا دیدم. با لباس باز و زننده ای که اصلا به شخصیتت

نمیومد بین مردها میرقصی دی اول فکر کردم خودت اینجوری هستی ولی بعد کم کم بهت شک کردم. سوزان دکتر پتی میتونه در مورد بیماری که داری بهت توضیح بده».

زمزمه کردم:

«بیماری؟»

دکتر پت با خوشرویی بهم سلام کرد و گفت:

«اسم این بیماری چند هویت یی ا چند شخصیتیه. عزیزم تو اضطراب زیاده داری؟ زیاده چار سردرد می شی؟ اختلال خواب داری؟ یا فوبی ای خاصی؟»

با ترس سرموبه نشونه اره تکون دادمو گفتم:

«یه مدتی میشه که دچار اضطراب شدم. قبلا فقط در برخورد با اقای ون دچار اضطراب می شدم ولی از وقتی که اینجا با انواع مجرم ها و

خطرات کار کردم این اضطراب به نوعی بیشتر شد مخصوصا...»

مکث کردم امیلی متوجه شد و گفت:

«مخصوصا وقتی صورت چرمی به عنوان اولین پرونده ج دی سوزان

اونو گروگان گرفت و میخواست بکشه».

اهی کشیدم و گفتم:

«فوبیای تاری کی دارم و شبا به زور ارامبخش میخوابم».

«از کی گم کردن زمان و اختلال بیشتر شد؟» لب زدم:

«از بعد همون ماموریت اول» .

سری تکون داد و گفت:

«بیماری چند شخصیتی یه درون تو یه شخصیت جدید متولد میشه.

شخصیتی که سنش، علایقش ح تی لهجه ی رفتارش با تو متفاوته. اصولا کسی که این بیماری رو داره خودش متوجه نمیشه ولی اصولا شخصیت ه ای فرعی که به وجود میان به خوبی شخصی ت اصلی رو میشناسن و سعی م ی کنن خودشون رو بهش نشون بدن. این رابطه اصولا ب ا

نامه نگاری ایجاد میشه تا شخصیت دوم بتونه خودشو کم کم به اولی معرفی کنه . یعنی این شخصیت زمان هایی کنترل بدن تورو به دست م ی

گیره که تو در ضعیف تری ن حالت ممکن باشی برای ه مین نود درصد

مواقع در شب یا زمانی ه که ذهن تو به طرز ش دیدی درگیر فشار روح ی

میشه. اگه بخوام به زبان ساده بگم وجود دو شخص متفاوت تو یه جسمه. شما دونفر ادم

جدا شخصیت جدایی هستین که از یه جسم مشترک استفاده میکنین».

با دقت گوش دادم. حتی شنیدنش هم ترسناک بود عین اینکه بهت بگن درونت هیولای  
ی خونخوار زندگی م یکنه. دکتر پت ی ادامه داد:

«اصولا این شخصیت دوم بر ای محافظت از شخصیت اول ایجا د میشه واسه پوشوندن نقاط  
ضعف و ترس های شخصیت. عناصر ذهنی چن د

پاره میشن و ی ه هوشیاری و درک دوم رو توی ذهن ایجا د میکنن. حالا

من میخوام بفهمم این شخصیت از کی درون تو ایجا د شده که لازمه ت و بهم کمک کن ی.»

با تته پته گفت م:

«چ...چطوو..ر؟»

«با هیپنوتیزم. چون شرایط روحی کسی که اختلال هویت داره خیلی

بهم ریختس هیپنوتیزم خیلی س ریع تر و اثر بخش تر از روش های دیگه اس. ما  
میخوایم الکساندرا رو ظاهر کنیم وبا خودش حرف بزیم.»

نمیدونستم باید چی بگم و چه عکس العملی نشون بدم. لب هامو خیس

کردم و گفتم:

«باشه..اگه فکر میکنی ن موثره من مشکلی ندارم.»

الکس

با شنیدن صدای زنونه ای که اسممو صدا میکرد چشمامو باز کردم. اتاق پرنور و می ز سفی

د رنگی که دو چهره اشنا و یک چهره ناشناس مقابل م

بودن. نگاهی به دستبندی که به دستم زده بودن انداختم و پوزخند زدم.

با صدای زن سرمو بلند کردم.

"تو الکس هستی درسته؟ یا بهتره بگم الکساندرا؟" شونه ای بالا انداختم و

با بیخیالی گفتم:

"چه اهمیتی داره؟ میدونستم یه همچین روزی میرسه."

"چند سالته الکساندرا؟"

به چشم های زن خیره شدم. لحن متظاهرانه و مهربونش حالمو بد میکرد.

"۲۰ سال"

متوجه بالا رفتن ابروهای مک و ایر شدم. فکر م یکردن سن کمتری داشته باشم. زن

پرسی د:

"پس تو بیست ساله تو وجود سوزان زندگی م یکنی؟"

چشم هامو به نشونه مثبت باز و بسته کردم و نگاهمو به ناخن هام دوختم با دیدن ناخن هایی

که از استرس جویده شده بود غریدم:

"خیلی بده که بدنمو با یه ادم شلخته و ضعیف مشترک باشی."

"میشه بهمون بگی تو چطوری متولد شدی؟"

نگاهمو بهش دوختم م یتونستم برم و جواب ندم ولی بعد سوزان اذیت و

بازداشت می شد و این یعنی حبس خودم. شروع به حرف زدن کردم.  
 "۲۰ ساله پیش شبی که فشار روحی و عاطفی ش دیدی به سوزان وارد  
 ش د. از لحظه اون حادثه به صورت یک ناخودآگاه جایی از ذهنش بودم  
 و کم کم با زیاد شدن مشکل عصبی اون من پررنگ و پررنگ تر شدم.  
 "

"از کدام حادثه حرف میزنی؟"

"حادثه ای که بیست ساله تو ذهن سوزان به فراموشی سپرده شده. ذهنش توانایی به  
 یادآوردن خاطرات تلخی که برایش رخ داده رو نداره. خاطرات اون شب جای ی در اعماق  
 ذهن سوزان بلوکه شده اما من همه چیزو یادمه. ما تنها بو دیم.  
 مادر خونه نبود شیف ت کاری داشت، بابا دیرو  
 قت اومد خونه و پرستارو فرستاد که بره. گی ج بود خیلی گیج.  
 سوزان میخواست بخوابه که بابا برای شب یخ وارد اتاق شد. سوزان تازه  
 از حموم اومده بود اون همش هفت سالش بود. موهاش بوی توت فرنگی میداد. اون بچه  
 بود متوجه حالت عجیب و غریب پدر نشد. متوجه نشد اون دست های نوازشگر دیگه  
 پدرونه نیستن. اما من جایی توی ناخودآگاهش در تقلا بودم. اون شب تا صبح جیغ زد جیغ زد  
 و جیغ زد و

هیچکسی نیود که نجاتش بده. وقتی توی اتاقش تنها شد به مرز دیوانگی  
 رسیده بود و من اون زمان زای یده شدم تا کنترل ذهن و بدن نارومشو



در دست بگیر م. بابا اونقدر ترسوندش که اگه حرفی به کسی بزنه از خونه م پندازنش بیرون. کم کم مشکل عصبی پیدا کرد، از تاریکی می ترسی د از ادما میترسی د و بدنش کم کم شروع به بلوک کردن خاطرات کردن."

دکتر سرشو تکون داد و گفت:

"پس تو زایده اذیتی هستی که به برای سوزان اتفاق افتاده."

"درسته."

"قتل هایی که سه سال بعد رخ داد کار تو بود؟" مصمم چشم هامو بازو

بسته کردم و گفتم: "وقتی اونقدر جون گرفتم و قوی شدم تصمیم گرفتم

هرکسی که سوزان

و اذیت میکنه نابود کنم. اونای ی که تو مدرسه کشته شدن یا اون پیرزن

با گربه نفرت انگیزش که همیشه گربه اش وجود منو درون سوزان حس میکرد."

"چی شد که خانوادتو کشتی؟ مادرتو؟"

"سوزان یازده سالش بود. اون شب هم مامان شیفت داشت.

حادثه داشت تکرار می شد. م یدونستم اگه یه بار دیگه این اتفاق بیوفته ممکنه فشار

خاطرات قفل شده توی ذهنش اونو بکشه. اون شب وقتی پدرش اومد

تو اتاق سوزان منتظر نبود بلکه من بودم. مدادی رو تو دستش فرو کردم و وقتی دستش زخم

شد با فحش و دادو پیدا د رفت. سوزان که خوابی د مامان زودتر اومد خونه با دیدن دست

زخمی بابا اومد سراغ من. همه چی رو بهش گفتم ولی نذاشتم بفهمه من سوزان نیستم. صدای جرو

بحثشون رو از پایین میشنیدم. شنیدم گفت از این زندگی خسته شده. گفت میخواد ترکش کنه. خوشحال شدم اما جمله بعدش کشنده بود. گفت ما ر

و میذاره و میره. اون سوزانو نمیخواست. سوزان مانع کارش بود و جلوی پیشرفتشو میگرفت."

اینجا بود که فهمیدم اگه میخوام نجات پیدا کنی فقط یه راه هست. ش ب

که بابا خوابی د رفتم بالا، رو سینه نشستم وقتی منو دید تعجب کرد اونقدر با چاقو زدمش که دیگه تکون نخورد. میدونین عاشق رز سیاه بودم

یه عالمه از شو قایم م یکردم تا نشونه من باشه گذاشتم تو تخت کنارش،

رفتم پایین مامان مشغول کار بود وقتی منو دید با عصبانی ت گفت چرا نخوایدم. خودمو به

مظلومیت زدم و گفتم تا بغلم نکنه نم یخوابم. گول خور د بغلم کرد. تا می تونستم چاقو رو

درون بدنش فرو کردم. یه اثر هنری عالی. کی به یه بچه ۱۶ ساله شک میکرد؟ لباسای

خونیمو با اون چاقو و بردم یه جایی خیلی دورتر از خونه و چال کردم و روش مواد

شوینده ریختم که حتی سگ ها هم نتونن پیداش کنن. صحنه سازی کردم و

در خونه رو باز گذاشتم و به تخت خوابم برگشتم. بقیه رو هم که خود تون میدونین." دکتر

گفت:

"از اونجا به بعد دیگه اثری ازت نبود چرا؟" شونه ای بالا دادم و گفتم:

"بودم ولی سوزان در آرامش بود. نیاز نبود که خودمو درگیر کنم. تا اینکه سوزان تصمیم گرفت این شغل رو انتخاب کنه وقتی اون صورت

چرمی دزدیدش دوباره فشار روحی شروع شد دوباره سوزان ضعیف

و من قوی شدم اونقدر قوی که میتونستم هر موقع بخوام خودمو نمایش بدم. دلم میخواست انتقام بگیرم از هر مرد و زن فاسدی. مردهارو با ظرافت زنونه و زنهارو با پول و همجنسی فریب میدادم اعتمادشونو جلب میکردم و دنبال خودم میکشیدم. اولین قتلم نورا وقتی تو کوچه کمکش کردم فکر کرد با تیپ و قیافه میده دختر فراریم بدش نمیومد با من بگرده و پیش دوستاش پز بده. بقیه هم همینطوری راضی شدن. برفی رو کشتم چون گربه ها حس قوی دارن درست مثل سگ ها اون میتونست به راحتی منو از سوزان تشخیص بده و ممکن بود لو برم. جولیا یه برنامه غیرومنتظره بود که از دور خارج شد. سعی کردم خودمو به سوزان نزدیک کنم سعی کردم بترسونمش تا به هرکسی دورو برش اعتماد نکنه ولی اونقدر ترسو و ضعیف بود که نمیداشت من خودمو بهش معرفی کنم. میدونستم به زودی لو میرم ولی آخرین کممو بهش کردم و اون پسره عوضی رو نابود کردم. سوزان نباید تو اون شرایط قرار میگرفت نباید یادش میومد چی بهش گذشته. ذهنش توانایی تحمل نداشت و از هم میپاشی د."

نگاهم روی مک وایر چرخی د.

"حش بود تورو هم به خاطر اینکه توی گیج ی بوسی دیش بکشم ولی حی ف که اون حتی بدون اینکه خودش بدونه عاشقت بود".

صورت امیلی از اشک خیس بود. مک وایر سرشو بین دست هاش گرفت ه بود و دکتر پتی مشغول ضبط حرف های من بود.

به سندلی تکیه دادم و گفتم:

"تمومه؟ به چ یزی که میخواستین رسی دین؟" هیچکس حرفی نمیزد. به دکتر

بتی خیره شدم و گفتم: "سوال دیگه ای مونده؟"

"نه"

دیگه خسته شده بودم و حوصله سوال پیچ شدنو نداشتم بقی ش پای خود

سوزان بود. چشم هام و بستم و اجازه دادم کنترل بدنشو به دست بگیره سوزان

چشم که باز کردم حس ادمی رو داشتم که یه مدت طولانی خوابیده. چشم هامو مالیدم و به

سه صورتم متعجب مقابلم خیره شدم.

"چی شد؟ مشخص شد که شما دارین اشتباه میکنین؟" تام امیلی و دکتر پتی رو ب

بیرون کرد و گفت:

"باید حرف بز نیم سوزان."

گفت و گفت و گفت و من حس کردم هر لحظه غرق تر در گردابی میشم که منو در خودش فرو م بیره. کدوم بخش از حرف هاشو باید هضم م بکردم؟ اتفاقاتی که برام افتاده بود؟ مرگ خانوادم؟ پدرم؟ وجود یه شخصیت دیگه درونم؟

شاید اون لحظه به معنای واقعی کلمه بدی حال رو متوجه شدم. زمان ی

که دیگه قادر به تشخیص حسی که داشتم نبودم.

"چه اتفاقی واسم میوفت ه تام؟" نگاه نگران تام تنها

جواب من بو د.

سه سال بع د

رو به روی دکتر نشستم لبخندی بهم زد و گفت:

"حالت چطوره نیکول؟"

"خیلی خوبم".

"مشکلی که واست پیش نیومد؟"

"نه ما تونستی م از هم خداحافظی کن یم و یکی بشیم. حالا دیگه حالم خیلی خوب ه".

"پس آماده ای که دیگه مرخص بشی."

"کل ماه رو منتظر امروز بودم."

"خوبه خوشحالم که حالت بهتر شده. امیدوارم دیگه هیچوقت اینجا قدم

نذاری میتونی وسایلتو جمع کنی یک ی اومده دنبالت."

به اتاقم برگشتم و از پنجره به به بیرون خیره شدم. همه چ یز درست مثل روزی بود که به ا اینجا اومدم. سه سال پیش بعد از جلسه سنگین محاکم ه دادگاه و اثبات چند شخصیتی بودن من، دادگاه من رو تبرئه کرد و

حکم به بستری شدنم توی تیمارستان داد. تام همه کار کرد تا پزشکای متخصص بالای سرم باشن و منو درمان کنن. اوایل خیلی سخت بود، شب ها تا صبح جیغ میزد م از هجوم خاطراتی که از بچگی گوشه ذهنم قفل شده بو د. خیلی طول کشی د تا کنار پیام. عملا یک سال اول درمانم م مکن نبود. از سال دوم کم کم درمان جواب داد. اول منو الکساندرا رو باهم آشنا کردن و بهمون یا د دادن باهم ارتباط برقرارکن یم.

بعد جلسات

روانشناسی جداگانه ای واسه جفتمون گذاشتن تا ترس و اضطراب من

زایل و خشم و نفرت الکساندرا فروکش کنه. بعد بهمون یا د دادن یک ی

فکر کنی م و همو تکمیل کنی م. کلاس های هنر درمانی روش خوبی برای

کمک بهمون کمک بود. یه روز من تابلوی نقاشی میکشید م و ی ه روز الکساندرا کار منو

تکمیل میکرد د. ی ک سال و نیم طول کشی د تا خوب بشیم

تا خواهرانه بشیم تا یک ی بشی م. اخرین جلسه درمانی و سخت ترینش خ داحافظی با

شخصیتی بود که تازه با عمق وجودم بهش علاقمند شده بود

امادگی روحی من برای تکمیل دو وجه این شخصیت، جور کردن یه

پازل بزرگ و یکی شدن این تصویر دو تکه. ما دوتا یکی شیم نقاط  
ضعفمون از بین رفت و نقاط قوتمون شخصیت ج دیدی ساخت نه دیگه  
الکساندرا بودم و نه سوزان. انگار من بستری بودم که سوزان و الکسان  
درا درونم حل شدن و من ج دیدی ساختن. ادمی جدید با انگیزه های جدید.  
تصمیم گرفتم اسممو عوض کنم و سعی کنم یه زندگی جدید بسازم.  
و امروز بعد از تقریباً سه سال بعد از صدجور آزمایش و تست وقتی از پاک بودنم مطمئن  
شدم، من مرخص می شدم.  
وارد حیاط که شدم و  
کوله ام محکم فشردم. مردی رو دیدم که این مدت تقریباً هر هفته به دیدنم میومد فرقی  
نداشت حال بد بود یا خوب اون هر هفته شنبه ها به ملاقاتم میومد و همون انگیزه ای شد تا  
بتونم خودمو نجات بدم.  
به سمتش دویدم و خودمو در حصارش پرت کردم.  
تام خن دید و همونطور که موهامو نوازش میکرد گفت:  
"خوشحالم که خوبی."  
"خوشحالم که اینجایی"  
"گفتم تنهات ن میذارم. آماده ای که بریم؟"  
به عقب برگشتم و به ساختمون تیمارستان چشم دوختم.

روزهای بد م ن

به پایان رسیده بود. فصل آخر کتاب تلخ زندگی سوزان و الکس به پای ا ن رسیده بود.

"امادم".

"پس پیش به سوی خونه." مکث کردم و با نگرانی

پرسیدم:

"من تو اون خونه نمیان".

"خونه خودمو خونه تورو فروختم جاش یه خونه بزرگ و دلپاز خری دم. البته اگه قبول

کنی با من زندگی کنی!"

لبخندش زیباترین تصویر این روزهای من بود.

پایان